

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228930

UNIVERSAL
LIBRARY

بسم الله الرحمن الرحيم

مخفی نماند متن این مجموعه معرفت محتوی برد و کتابست یکی دیوان قصاید و غزلیات مودوم
 کچوثر نامه از نیاچ طبع و قافله قافله الهام آید جناب مستطاب اکل الکالمین قطب العارفین فی عصره
 سید استادات و منبع الکرامات و العادات فخر العلماء و الحکماء مولانا الاکرم و مقتدانا الفخیم
 آقا میرزا ابوالقاسم ذبی الشیرازی المشهور بجناب آقا میرزا بابا متولی شاه بقعه تبرکه مبارکه حضرت
 شاه چراغ سلام الله علیه و علی اجداده الطابیرین است و دیگری کتاب ولایت نامه تصنیف
 جناب عمده الاولیاء الکالمین و زبدة الاصفیاء الراسخین قطب فکرک هدایت الشیخ الوصل بکمال
 المکمل فی عصره مولانا الاکرم آقا محمد هاشم درویش شیرازی قدس سره العزیز میباشد و در حاشیه کتاب
 بهم اولاد دیوان قصاید و غزلیات جناب مستطاب آقا محمد هاشم درویش قدس سره العزیز فروم شده
 نمانده همچنین نیاچ جناب اکل المشایخ العظام و زبدة الاولیاء الکرام آقا میرزا عبدالکریم زنجانی الملقب بایض الله
 قدس سره العزیز نوشته شده است چون احوالات و شرح حالات جناب مستطاب آقا محمد هاشم
 درویش قدس سره مفسلاً در دیباچه ولایت نامه نوشته شده است علیهذا مخلص از احوالات

و حالات جناب مستطاب قاضی ابوالقاسم قدس الله سره و فرزند روحانی معظم الیه جناب میرزا
 عبدالکریم قدس سره برای تضرع و انوار عرض نماید جناب مستطاب قاضی ابوالقاسم الملقب
 به قاضی زابا ذی الهی المتخلص بر از اباء عجمه از اجله شادات عظام و علماء فہام مملکت فارس قریب بمقتضی
 سال بل متجاوز است در قعہ تبرک حضرت شایعہ السلام اللہ علیہ و آباء جمیع منصب جلیل متولے
 باشیکر یاد داشته اند و از طرف مادر کم نوہ جناب آقا محمد ششم درویش و جناب مستطاب الموصوفی
 و قطب العارفین فی عصرہ اکمل العلماء و حکماء استیذان لاجل سید قطب الدین محمد اقدس سربہ العزیز
 می باشد از جناب سلطان الاولیاء و سند الاصفیاء الامیر کلجیل تسبیح امیر سید علی ہمدانی الملقب بجلای
 کہ قد علای جناب مستطاب الیہ سبہ قطب ارکان سلسلہ علیہ رضویہ ممدویہ ہبیہ علی صاحبہا السلام
 التختیہ و اثبات بحجت بخصرت ختمی مآب صلوات اللہ و سلامہ علیہ و آلہ جمیع کرد و صبیحہ عرضیہ خود شاز
 برج شاز غنی تعمیر صاحب سلسلہ علیہ رضویہ سلام اللہ علیہ آباء و اخفاء بقایم مقام و جانشین خود داد
 بر انہما یہ پیش قدمی و ہدایت سلاک سبیل اللہ معین و معزز فرمودند و جناب معظم الیہ مولود چہار دہم از نسل پاک
 اولیاء و اقطاب و ارکان سلسلہ علیہ می باشد از عہد شباب آباء و سبائہ مدت پست و کمال
 کہ معرفت و خدشناسی را منحصر تحصیل علوم ظاہری و باطنی و طاعت با و امر و نواہی شریعت مقدسہ می دانست
 کمال سعی و اہتمام بلیغ با کمال زہد و ورع و تحصیل علوم ظاہری و باطنی و در وقتہ انحصار غفلت
 نغردہ تا اینکه در مدت قلیلہ از عمہ علوم کائنات را کمال حظ وافر و بہرہ کمال حاصل کردہ جامع شرایط و
 عصر خود شدند اما از آنجائی کہ مقصود اصل و جبۃ ایشان انحصار علوم ظاہری حاصل نشدہ فایده و
 اثری ندیدند و در طلب و جذبہ ہجوم آورد کردید کتب قیل و قال و تدیس را بہرہ و کجبتوی مردان خدا

و اولیاء الله طالب و رغبت گشته در هر نقطه و هر جا از دور و نزدیک که همی از اولیاء الله آنگاه
 میشد و آن مآل عاجلاً بخیر خدمت آن و ایستافت در دخی در چاره چو میفرمودند تا اینکه خدمت شریف از
 اولیاء الله رسیده با همه ریاضات فوق الطاقه و محضیت بدستور اهل و فرات اولیاء عظام حکیم
 عظمی بنشیند روز بروز در تزیید و تضاعف بوده فایده مقصد حاصل نیاید بالاخره بخیر از اولیاء
 عظام را که همگی اولیاء و سایرین بر جلالت شان او تصدیق داشتند سراغ گرفته با جدم صافت
 بخیرت ایشان شتافت فیض خدمت ایشان دریافت و بدست خدمت ایشان مشغول بجاهدات و ریاضات
 شاف شد و روزی از عدم تکیه عظمی قلبی و زیاده در طلب باطنی در خدمت آن برزگوار شکیست کرده و بخوا
 بنعمت کنان فرمودند آب در کوزه و توشه لبان میکردی یار در خانه و تو کرد جهان میکردی همه ما و
 و اولیاء همه که دیده اید باطن فیض خود را از والد ماجد برزگوار شما میگیریم اما شما غافل از ایشان در کوزه پلکان
 سرگردان و حیران بوده و میستد چون تا حال حالت شما متقصی نشاید نبوده این است ارشامستور
 بودند حالا وقت شرفیایه و استدراک فیض از والد ماجد خود میباشد و میباید عاجلاً بخیرت جناب والد
 ماجد خود بروید و چاره در دخی در اینجا پیدا کنید که همه اولیاء و زمین اگر جمع شوند در دشوار سوختن و آلود
 شما نیست و مانند طالع نمایند و قدرت بهم ندارند جناب عظمی چون نیروده غنی را استماع نمود عاجلاً
 کث و درنگ بخیرت والد ماجد برزگوار خود شتافت در مدت قلیله که موطبت بدستور العمل و خدمت کرد
 پدر برزگوار نمود و ایتام تلون گذشته بر سر تکیه رسیدند و توحید ذات حاصل کرده و عظمی قلبی شان
 تکیه یافت و حسب الامر والد برزگوار و آره غنی لایر بی برهنایه و دستگیری سلاک طلاب الهی نمود
 کردند و این کتاب کوثر نامه در ایام جذبه از جناب عظمی الیه برزده و قریب یکت کرویحی پانصد هزار

بیت انظم و نشر و ثنویات تالیفات دارند مدت چهل سال کسری که در سندها و راهنمایه خلافت
وسلاک الهی ممکن بودند اشخاص عیده کثیره از فیض وجود مبارک آن بزرگوار خفیه سفلی فلیس نفیشت
باج علی علیه السلام تاسفیت رسیده و دارای ظاهر و باطن گردیدند و در اواخر عمر سال ششاد و دو هجری
بر حسب اشاره غیبی که فرمودند نشر فیض در عراق و خراسان و آذربایجان خواهد شد بجزم زیارت و عبت
بوسی استنای طایک پاسبان مولی الانس و الجنان امر الله القاهره و نور الله الظاهر حضرت
علی ابن موسی الرضا و روح العالمین مناده بدر کجلاذ الباهره تشریف آورده قریب
یکسال بایمتجا و زازا و لیای دولت بدهت قاهره و علما و فضلا سلاک دار کجلاذ صحبت خدمت آن
بزرگوار را مغتحم دانسته مانع از حرکت جناب معظم الیه شده و مستدرک فیض از وجود مبارک آن
بزرگوار می نمود و در رجعت از سفر خیرت شتر ارض قدس هم امنای دولت علیه و ایمان و شرف
ولایت باصره ای مقام مانع از تشریف فرمای جناب معظم الیه سببت فارس شده مدت های دید در
دار کجلاذ طهران نگذاشته در اواخر سال هزار و دو سبت بشتاد و پنجم از طهران حرکت فرمودند بجلاز
کدشتن از صفهان ندای ارجی را از سر و شش غیبی شنیدند و یکی از منازل لبیک گویان بطرف حبت و
رضوان شتابان گردید و جنازه مطهره اش را بر حسب وصیت که در استنای مبارک حضرت مولی الانس
و الجنان علی ابن موسی الرضا صلوات الله و سلامه علیه و اجداده و اخاد و همچنین جاد مکان معین و شش
حل و نقل نمودند و او قایتکه در دار کجلاذ تشریف داشتند از طلاب و سلاک و بزرگان دار کجلاذ جو یا
و مستدعی شدند که قایم مقام و جانشین خود را بعد از خود معین و مقرر فرمایند علی هذا ایام الله
رساله مرصدا لاجداد که از بر آگوستور العلما موریت جناب میرزا عبد الکریم راضی الدین قدس سره

بسمت آذربایجان مرقوم میفرمودند در آنجا تحصیل از حالات ولایت آیات جناب مستطاب فطب
 العارفين وسند التکين مولانا الاعظم آقايه آقا ميرزا جلال الدين محمد الملقب به آقا محمد الاشرف
 روحی فداه فرزند اجمند سادات مستند خود اظهار داشته تعيين جناب محترم اليه را بر حسب فرمان و هر حضرت
 بقتية الله و حجة الله في السموات والارضين وصاحب سلسله عليه و جتية مولانا السنن ايجان علي ابن مكي
 الرضا صلوات الله وسلامه عليهم و ابائهما جميعين برای يكی طلاب و سلاک شفا ببيان فرمودند و اکنون
 يكی سلاک و طلاب ايران بل روم و توران از فيض وجود مبارک جناب مستطاب محترم اليه بهره آيا
 و از جام ولايتشان سير کرم و سرشار هستند

جناب ايض الدين ميرزا عبد الحكيم رنجاني قدس سره العزيز قبل از تشريف فرمايے جناب مستطاب آقا
 ميرزا ابو القاسم قدس سره بدرجته خلافة الباهرة در يكی از مدارس دار الخلافه مشغول تدريس
 طلاب و اهل علم بوده قريب دويست نفر از طلاب فضلا در درايشان جمعه در صحت و اصول
 میفرمودند و از همه علوم کاملاً بهره داشتند از قرار تقرير جناب محترم اليه که شفا بخود اين جعفر رقم
 اين مختصر فرموده اند انيت که بجهة تبصره اخوان عرض مينمايد میفرمودند در مدت چند اقامت
 درجته خلافة اگر چه على الظاهر بتدريس و مجالست طلاب و غيره مشغول بودم اما باطناً کمال تفرغ
 از مجالست و گفتگوهای سچمنه داشته جوياي اشخاص با معنی بوده در هر جا سراي میگو فقم بوسايل
 عرضيات شرح حالت کرده استمداد همت مينمودم و غلبه اوقات روزها صائم و شبها قائم بوده

با ذکر و دعا های خیلی طویل مداومت داشتم و هیچ فایده مترتب نبود تا روزی در حاشیه
 کنه بیدیدم شد هر کس چهل روز روزه گرفته ختم این دعا و ذکر را در صحرای خلوت مشغول
 شود از رجا الغیب آمده و او را بولعصر او دلالت میکنند تا این تخیل را دیدم از فردای آن روز
 بکس طلب و علما جواب کرده گفتم چهل پنجاه روز من کار و جوی دارم و نیست تو منم تدریس نایم پس
 از آن بصحرا ای سمت حضرت شاهزاده عبدعظیم علیه سلام رفته جائی که دال و خلوت پیدا کرده
 قبل از طلوع آفتاب هر روز با نجابتا غروب مشغول بودم و شبها بجهه مدرسه میآمدم تا اینکه
 سی و هفت وشت روز با تخیل من رو آفتاب گرسنه و تشنه مشغول بودم هیچ اثری ظاهر
 انوقت از خود و ماسوی الله یا یوس شده با خود قرار داد و مصمم شدم هرگاه فردا تا غروب باز
 فتح نیابد و معلوم است در لطفه من خلایع بوده باید خود را گشت و صبح که میرفتم کار دوز که هم باین
 اراده همراه برداشتم حوالی غروب روز چپم که تازه از او را فارغ شده بجهه اماده طبعی بود دیدم
 شخصی با سم مرا صدا میکند سرا لاکرد و بکفر طایه که عبا و لباس کهنه در برداشت در پنجاه قدمی دیدم
 استاد فرمودند ما شخص ولی را که میخواهید پس فردا که اول ماه است بدرخواست تشریف آورده
 و از دیشو بخدمت او رفته فیضیاب باش جناب معظم الیه میفرمودند از استماع این فرمایش چنان تر
 و نبساط غالب شد که فراموش کردم هم درسم و نشان پرسم مشغول جمع آوری عبا و کتاب
 و غیره شدم که بر دارم و پیش ایشان بروم همینکه عبا و کتاب را برداشته سرا لاکرده دیدم کسی در پنجا
 هفت به طرف دیدم دست خالی حرجت کردم با کمال افسوس و حسرت و ندانم که زحمت ابد
 و اوم و هم نشان نپریدم بجهه آمدم شب را با آه و ناله بسر برده در نهایت اوقات تلخی که داشتم بیکه

ساعت بطلایه صبح مانده دیدم در حجرو را میزنند خیال اینسکه از طلاست آمده از غایت اوقات تلخی
 بنای کج خلقی گذشته جواب کردم در جواب فرمودند در بار کن و کج خلق مباش آمده ام ترا بکلو
 بر ساختم محض استماع این مرثیه غیب بر زبان راندم بدین مرثیه که جان فشانم دست دیده در را
 و اگر ده دیدم جابجای غفور است فرمودند از جانب همان شخص بزرگوار که رجال الغیب بشما
 خبر داده اند مامورم که شما را بحضرت شاهزاده عبدالعظیم علیه السلام ببرم امروز را در آنجا تشریف دارند
 که اول است وارد آن محله خواهند شدند و قدری چای در دست کن خورده برویم پس آن صوفی
 چای در دست مشارالیه رفته تشریف با حضور بابر النور خباب آقای شیرازی قدس ستره العزیز گشته
 بالاتفاق بدین خلافت آمدیم و از دس تدریس بجه الله تعالی کفای کشیم خلاصه خباب معزنی الیه عرض
 دو سال از تو جهات پیر بزرگوار و فضیلت خداوندی از همه علایق رسته و آراسته گردیده بر حسب شاره
 غیب از جانب خباب آقا شیرازی قدس ستره العزیز مامور مهدیت و دستگیری در این ایام ایام اندک
 گردیده مدت پانزده سال در آن و خوی و سلاطین مشغول بر اینها و تالیف کتب معرفت بودند

ما بین که صدای ارجی را بلیک گفته بر حمت ایزد
 و اصل شدند و مدفن شریف ایشان در نحو
 در دم در دانه محله در بقعه که میگویند جفا
 بقعه را ویاء الله بوده است
 میباشد منت



در جواب ابراهیم
بنی بر سر فرموده اند
باغی مدد
این قصیده
در جواب ابراهیم
بنی بر سر فرموده اند
باغی مدد



دیوان
کوشانه جناب مستطاب رازشیرازی قدس سره
چهارده بسم الله الرحمن الرحیم معصوم

دلم اشفت روی محمد	سرم سرشته کوی محمد
شدم و فخر نرفتم وین	چو دیدم طاف ابروی محمد
کنم یاد کل رویش چو در دل	شوم سرمست از بوی محمد
تمام آنبهار شوق دیدار	نظاره انداخته سوی محمد
غریب مصر با حسن و حاجت	غلام خال هندوی محمد
هزاران لشکر زد و لای عشاق	اسیر بار کوی محمد
معطر گشته بزم مثبت جنت	زعتر نغمه خوش محمد
زال سبیل و نه تبسم	روان گشته ابروی محمد
کشته بت پرستان تار تار	جوشنیدند با هوای محمد
سر خود را بتان بزعاک بودند	ز سرخشم جادوی محمد

[illegible]

هستم بر کار همدار فاطمه
هستم چون ز ضرب غلامان
هستم خوفاً می نسب و خانه را
در دوشی شتر و شپه و مرضی
فردا ملک خلد رثاان جنت
شک بزم قرب حبیب خدا بود
از کرد کار و خلق نرا و لغت
آن مصحف که جامع اسرار کائنات
جبرئیل امین وحی خدا یک زبانی
که مرتضی بنود بسا کم نمی شود
خبر حق و مصطفی و بجز مرتضی دل
و صفای حور بان خان فاضل

از زندگان در که خاتون محتر است
آنحضر که از حوضت را سمر از فاطمه

دل شدتم متصبها می سن
حسن خلق و طبع زیبای سن
حسن احوال آرا می حسن

بجان زراز عشق در خبات دل

عندليب از روی زمین و عابدین

دلم رمین برو فای محمد با قره
 علوم اول و آخر نسیب پنهان بود
 سجاور آوردی غنبار سر خدا
 بسی برد و بسی زندگشت عالم
 مفر بان آلهی بحشر می نهند
 دی که قرب خدایا چوید
 بسجمل حق تو بخوابی اگر بپوشد
 ز فقر مصطفوی کر نسیب سوئی
 کیش مرتضوی بهر و کر می خوا
 ولت ز در دالهی هست در دوزخ
 رخسار بطلی کر نظار و باطن

زبان قرین به شامی محمد باقر
عیان شد ز عسای محمد باقر
لسان وحی نمای محمد باقر
زینت وز دعای محمد باقر
ببام حشر لوا محمد باقر
کنند ذکر و ثنائی محمد باقر
سجده جیل و لای محمد باقر
بجز فقر و فانی محمد باقر
فنا شوی بقای محمد باقر
شفا بجز زوای محمد باقر
تو باش سرورای محمد باقر

رجابر جفنی برس رازان سر

که زنده شد ز بقای محمدی

را و لیا بطلب راه جفر صادق
ره خدای که عشاق طالبند بجان

که حاجبند بر کا، جبر صادق
نحو عارف آکا جعفر صادق

را بد که با جگر است خفته بر جگر
 کار آمد و بدیدم از علم علی عالم
 مراعات جهان بجز در سر عالم
 و با سر و پا بستم از علم علی عالم
 غرضی بجز در شمس از علم علی عالم
 سوگوایم عاجز از علم علی عالم
 زانچه در سینه میجوئی از علم علی عالم
 عارف عالم از علم علی عالم
 از علم علی عالم از علم علی عالم
 که نیست خفا بجز از علم علی عالم
 که بر دوزخ و آید بجز از علم علی عالم
 تا هر علم عالم از علم علی عالم
 کاری بسلام آید بجز از علم علی عالم
 که اندر جگر بستم از علم علی عالم

اہل حقیقت تمام بایفہ رشتہ کا مٹ
دوئی نشست طاعت شان و

موسی کاظم چہ بود را ہبراویا
موسی کاظم چہ بود قبلہ اہل دعا

رأى في المنام أن له من الخان أربعة ملجأ

لکھنؤ، ۱۷ مارچ ۱۹۴۷ء

اہل صورت مست کفار رضا
 اہل حکمت اہل عرفان اہل علم
 اہل ادیان جملہ باشند و جدا
 عارفان عارف حق آمدند
 او را بش غرق بحر خندند
 لوح خوان در کتب او عاشقان
 انبیا اسرار دین زو فہمیدند
 سلسلہ عرفان از انشہ طہارت
 راہ شہ را مابدل پیمودہ ایم
 در رہ حق ہر چہ حق جو آدم
 کس ندیدہ از اہل دل درد دارد
 شکر لہ کا دم در بان شاہ
 سافے دل آدم ز عین جود

اهل منی محو اسرار رضا
 جمله فایض ز کف رضا
 کشته عاثر جمله را نکار رضا
 چون بدل دیدند ویدار رضا
 زان بخت آن در شهوار رضا
 چون عیان دیدند آنوار رضا
 زان فاکشته در اسرار رضا
 اولیا پیرو برقرار رضا
 تا بحر جسیم از سکار رضا
 خود ندیدم غیر ویدار رضا
 در حقیقت غیر دیار رضا
 مونس دل آدم یار رضا
 شد دل و جان مست خمار رضا

[illegible]

محرم خلوت برای سرمد ارزه در بانی داررضا

زارشه را دم من رازدار جان و دل کشته پیدار رضا

من سگی از در که باب نفی	زان بجام چاکر باب نفی
بنده ام من بر در شاه رضا	اشنایم من بر حجاب نفی
خود و ام از چشمه حیوان او	زنده ام از باد ماه نفی
انپاشاق آن حسن و جمال	اولیا مفتون اصحاب نفی
سر کمون ولایت ظاهر است	از دل مرآت احباب نفی
حجت الله آیت کبری حق	آمده پید از اغصاب نفی
کشتی عشاق در دریای عشق	پس فروز قبه کبراب نفی
راز داران جبهان سرمد	از دل و جانند بواب نفی
رهنمای خرب طلا بخت	در طرقت لوح آداب نفی
از کمال قدرت و اعزاز و ب	حاسب خشنود کتاب نفی

اگر بوا دمی حقیقت بگزیری راز خفی بخوز نواب نفی

دل نور شد ز مکتوبه نفی آرزو مند طاقات نفی
شعله مصباح دل افروخته کوکب در تی شکات نفی

لک زار دل رزنی بعمود قدم کرد
خود داران بانم از عالم غایب
سیرایه بستان جان غیب بخدای
زنده دل از ایم از علم غایب
چون فغانی را در کمال غایب
خود نایب غایب کمال غایب
بغیر از این غایب غایب
بمختار بانم از علم غایب
زنده زنده غایب غایب
دارد دهنه غایب غایب
در من غایب غایب غایب
از نظر غایب غایب غایب
نهانی غایب غایب غایب
چون غایب غایب غایب غایب
لی

شماره کز در این کتاب است

چاکوم من ز وصف اولان بحر پست
ولایت خمه نیاست ایدل مرده
فسر ز جبل و غفلت زلف زلف
طرب کف و غزلت جو که از روی سوز
اگر بجزای بگردی از معانی خود
چو بر من و بر کمر و کف قلب از دل
شود مطهر نما بد و جنت باقی
شوی از سر و اگر روی با عشق آموز
زنده و جسم زار و دوزخ طاعت پاک
رکب خروش شود حاصل حساب حق
حجرات و تعالیات و حجم و خبت و محشر
شود ترازو سبیل و کور اندر تو
بر نخل تو اشعارش زید و بدل و انار
هر آن شید ازین بوی می جوار غلام
دو صد قرن از سنجید و صد درویش
شوی غی از کرب طالب ثبوت و ذوق درد
سایکس ازین بختان جام با دو وحدت

چو خانم من نیست و که آن نه نیست با جان
 بنظرین خویش اور و سوی چون خضر جاوید
 نخست چون خضر آتش جان و دل مردان
 محو را نفس خود و مکر و فریب جبهه دستان
 خلاف نفس عادت کن جفا و کبر انداختن
 کند اندر رضای آن بچای بال و پیران
 بر بنی بر سودا اصل خود صد حجت و بران
 بر بنی خضرش ز در سر آخست سلطان
 ز لطف و نعم و نور و جور و خست و ضرر
 ز یک کجش شود مزار ابل خست ویران
 روز را و عیان می چون صراط کوثر و سیران
 شوی مست می ساقی با جان و دلان
 که فرمود از کرم بر شمع با حارث همدا
 بیاول تجا خود که ز سار با حرمان
 نبینی از سلوک و جد به میسر رخ جان
 صراط مستقیمش اعیان نور علی سدا
 که کردی تسبیح من مضروب خود دست کوبان

عن بطیب غفرلہ کا ترجمہ ہے
مادامہ شیخان عالم علیہ السلام
امام کا ابراہیمان خاں علیہ السلام
مسلح ہو رہا ہے اور علم علیہ السلام
مسلح ہے اور علم علیہ السلام
اجل و فراخ نامہ اور علم علیہ السلام
ابراہیم کا کمال اور علم علیہ السلام
ماشاء اللہ اور علم علیہ السلام
دانش کمال اور علم علیہ السلام
بہترین اور علم علیہ السلام
اور وہ اسودم اور علم علیہ السلام
حق کہ باوجود علم علیہ السلام
ابن ابراہیم اور علم علیہ السلام
مسلح ہے اور علم علیہ السلام

بر آن کز نهیبانوشید این پایه سیر
الهی آذر کرم نهیبان راز به پروا

بر آن کز او ایانوشد به عالم صایق
ازین خجانه جامی مایه کد و شود درین

و مننه در منقبت مولی الموعظ علی بن ابی طالب

چو بودم در علوم رسم استاد
مرا سپید از لعل عشق یگانه
سر و شش او بکوشش و دل بر دلم
به علم آشناد استادان عالم
ز سر علم و دین ناکشته آگاه
کز علم لدنی بهره یاب
بشوی از لوح دل نقش سویی
بچو پس سر و دین ز اهل ولایت
که یابی از مدینه علم حق بهر
رموز علم و عشقت حاصل آید
به علم من لدن واقف چه کردی
چو وحی اقلب عشق آمد نه تر
شدم بهر از دل از مال و از جاه
بیاب حق بقوتی و عبادت

بنو دلم از علوم معرفت یا د
ز لطف و رحمت فرمود شد
که ای در فقه و حکمت کشته آشناد
ولی ملک جهالت را تو بنیاد
ز بنفیس ناکرده آید آزاد
و بی اوراق علم رسم بر باد
که تا از یاد حق سزایش آید
بیاب اسرار حق ز ابدل و اودام
بیاب علم چون داخل شوی شاد
برون مازی را خدا کار و خیر باد
شود کثوف بر تو ستر معیاد
مقوم عزت از تلمیذ استاد
منه اندم کار با تو ام و اواناد
ز عظم نفس کردم آه و فریاد

فی زرع جمل مرآت شد
در نه غنم بایان شد
هم ادب و فضل و کمال
ختم معرفت در دل پاک شد
در زرعش ماچی پاسبان شد
همی قدیم ازل و ابدان شد
همی که در زرع ازل
سوزن نفس از حق و امان شد
سوزن انوار غریب از
خفا و عجب از ازل آمد بر دون
صورت غنی ز ادب و کمال
سر زرع و نفس از کلمات شد
مرآت

سجودش کرد از غم آمد آزار داد
 نکردی عشق آواران تو منقاد
 امیر و سرور و عباد و زناد
 پیر و اوزیر و پیر و داماد
 دمی کان نور پاک اندر حرم
 بصورت اولیاء ابرو استناد
 از واکب اگر زرعون اگر عباد
 هم اورا خواند ابراهیم و یوسف
 شد آن خلیج جنس و ناسد
 هم او خاتم سلیمان اعطاد
 بنحاک از اوج علقین چو فستاد
 بدل کردی نمان از یم فساد
 عیان در مجمع جاب و حساد
 علی مولا کل سر فردا داد
 ندای عادمین عاده در داد
 کند منبیا دمی را چو فرهاد
 کز الف الف آحاد آحاد

چو دل بشناخت اصل و وصل خود را
 بنایه راز و ستر راه و سرش
 علی قالی آن مولای عظیم
 خدا را دست و وجه و شیر و قدر
 تمام دمی و مضحک غی خوا
 بنیسه نه بسیار راه و رهبر
 از و ناجی اگر موسی اگر فرج
 هم اورا خواندم ابراهیم و یوسف
 شد این فارغ غریب و گشت قبول
 هم او مطلق ز عیسه بود در مد
 قبول توبه آدم از و شد
 شب معراج خوابه سرا و دبد
 چو امر غی به بلغ شد بیان کرد
 علی مولا است آنکور انهم دوست
 الکی وال سن و الاله فرمود
 ز ستر او خبر یابد کسی کو
 نکرد و با خبر از سر غی کس

دمی چو ریا دود است
 نظره برادر کلمات شد
 دیوان قضایه و غزلان
 خباب قطب العارفین
 افغانی محمد بنیم و در پیش
 سیر کار قدس از و با خود
 شرح حالات و احوالات
 معظم البیاض و الاموات
 نامه در دیباچه و کلام و کلام
 نامه و فزونی و کلام
 قصیده
 اشیاء

آگهی رازدار و مبتلار
عطا فرماش نوری از ولایت

بجید بخش و فارغ سازنده
که باشد منتظر در درون

مقصوده در مباح خواب مولی المومنان

عاشق صادق بگویت بغیر علی
در همه اشیا که از همه عالم بیان
نور همه بیست و سه اولیاء
موجدش تمام راز حق چنان
معدن جو دو خانجانب علم و حیا
حق و توانا علی قادر و دانای علی
در شب اسیر علی باشد لولای علی
اول و آخر علی باطن و ظاهر علی
بر همه سرور علی قاعد و راسخ علی
قبله روحانیان کعبه کربلا
در تن نور ذات نور تمام صفات
به چشم و نور و تاب و جلال و جلال
حاسب روز شمار فاسم خبات و
فل هو در شان او با هو میدان

عارف ماطر بگویت بغیر علی
جهان جهان تران کیت بغیر علی
روح همه تقی کیت بغیر علی
مهی جان در قیام کیت بغیر علی
بحر صفا و وفا کیت بغیر علی
سر بود علی کیت بغیر علی
از همه اعلی علی کیت بغیر علی
بر همه قاهر علی کیت بغیر علی
ساتی کوثر علی کیت بغیر علی
نور همه انس و جان کیت بغیر علی
مخرج کائنات کیت بغیر علی
باعث من فی القیوم کیت بغیر علی
شافع دار القدر کیت بغیر علی
راز شاخون او کیت بغیر علی

منان کیت بغیر علی
بجید بخش و فارغ سازنده
که باشد منتظر در درون
عاشق صادق بگویت بغیر علی
در همه اشیا که از همه عالم بیان
نور همه بیست و سه اولیاء
موجدش تمام راز حق چنان
معدن جو دو خانجانب علم و حیا
حق و توانا علی قادر و دانای علی
در شب اسیر علی باشد لولای علی
اول و آخر علی باطن و ظاهر علی
بر همه سرور علی قاعد و راسخ علی
قبله روحانیان کعبه کربلا
در تن نور ذات نور تمام صفات
به چشم و نور و تاب و جلال و جلال
حاسب روز شمار فاسم خبات و
فل هو در شان او با هو میدان
عارف ماطر بگویت بغیر علی
جهان جهان تران کیت بغیر علی
روح همه تقی کیت بغیر علی
مهی جان در قیام کیت بغیر علی
بحر صفا و وفا کیت بغیر علی
سر بود علی کیت بغیر علی
از همه اعلی علی کیت بغیر علی
بر همه قاهر علی کیت بغیر علی
ساتی کوثر علی کیت بغیر علی
نور همه انس و جان کیت بغیر علی
مخرج کائنات کیت بغیر علی
باعث من فی القیوم کیت بغیر علی
شافع دار القدر کیت بغیر علی
راز شاخون او کیت بغیر علی

شاه مردان علی عسکری
کاتبان اسرار من بیت بر نی
هر که میرد بقدر خود بسیند
شکر قلعه که راز مراد بدید
باز فرمود هر که مرد و بدید
مردم و دیدمش بعین یقین
یا قسم راه مستقیم خدا
مندی در صراط حق کستم
باز فرمود سابقش کردم
آن شدی که از ترشح آن
شکر کرد دست سانی کوثر
گشت محراب دل ز جام بیم
سجده آورد دل بر این محراب
باز فرمود فارغت سازم
شکر گزینار عشق سوزنش
زندگی یافت از ولایتش دل
بسته شد جمل من بحبل الله

وهو الذي نادى السبع بركم
 هو من لم ضرب ابن مريم في الليل
 هو كسر ارضا على كف احمده
 برجم العزرايل من انوار شيعه
 من كان في بحر الولايت منور
 من وال مولانا عليا وقد طار
 من قد تعلق قلبه بولائه
 من قد تحبب نور شمس ولائه
 من كان في جبل الولايت عاكفا
 من لاح اسرار الولايت في قلبه
 من صار سكرانا من كوسم اها
 من مات وهو ذو جبل مبرقة
 من مات وهو ساق في حق
 طاعات جامعيه ولو كانهم اشركت
 من زار طين على الطهر في الكوفة
 البيت الكعبة سجيلا انهدما
 سماه احمد فائده غرا لمجلى

لمسانه الله الذي برى السم
 نزل العذاب من القمار للضم
 في سجدته الاطلاك سجده كالضم
 والناس منه ليلجمون بالبحر
 قد كان ثجه التوحيد متحيم
 من لم يوال فقد اشرك في الكفر
 بالعودة الوثني من البصر
 في قلبه انه كان على العصم
 في كف توحيد ذات الله كرم
 في اليوم لم يأكل في الليل لم يرم
 فعوده عاده اشباب في الحرم
 فات البقا انه كالدارس الزم
 شامه اتار وازرقوم والام
 في النار مع صاحبيه صارت نفصم
 اغفر من البحر صطلم
 نور الولايت بيت الله ما بهدم
 بين الوراخرية التاجون دود

في قديم زمانه من ان
 اعلم ان الله عز وجل
 برزات من عارف
 اسرار ادخا في
 الله انظر في
 بهر دور بهر دور
 در عاقل صادق
 عذر او دور
 عن راسي
 سجد بهر سجد
 ادرم نور
 باصطفي
 اعظم نور
 محمدا
 موبيا

<p> یوسفی اوری بر شیب زلف قز اینین نو خدای زلف از قلمی که کجایان در عین جان می بویادی و جان کنان عقل از وی که در عین جان دل رسول که در عین جان آید که کی با او نشویم در این عالم که در عین عاشق که در عین جان در سبک که در عین جان نامت علی که در عین در عین که در عین در عین که در عین در عین که در عین </p>	<p> باطل است شک بجلّ ولائ با صلح اسرع فی توده قرب احمد یا بن الیه یا بنا و حسنا سئل و سیرانت حل و لایک با من بدت من ذاتیه آیات فی ذات ا حد و بس سوائ فی الی کون نور صفیه قطا آثار قدره ذات استار فانظر الی المرات تعرف وجهه و لوجه سبعون الف سوار و تحرقک فی شهود جماله و اجماع الی آثار کلماته آیات الکبریٰ بیا کل نوره بهم فی الظهور علانیه لرجه بهر شمس و لایت علونه انواره ارواحیم احبا را </p>	<p> شک بجلّ الله غیر منقصم ان کنت زجور حرم الرحمن الرحیم یا صاحب الجود و النجات العلم لتسدا آراغب بفضلک الکریم ولذاته آیات مرآت آثار نور صفاته کثرات فی قلبنا شمع لمعات آیات وحده ذاته مجلات وانظر الی الایات تحف ذات من نوره شلالا سجات لو لم یکن آیات سجات و راعب الی الایات تجلی ذات اعراف طوره و لا یتهم مفات فی سترهم غیب نفع ذات ارواح اشراف الوری ذرات ارواح کل الانبیاء قطرات </p>
--	--	---

صد تو مبط سراسر کار
ملک پیرای عالم انوار
مملکت دار این چهار قطب
حکم فرمای عرصه گاه قرار
وی کمال تو بیشتر از اطمینان
با بدج نوع غلبه بیکار
که بر دوز کسی بدر یا بار
حکم حکم تو ای قدر کردار
دست نواز نخت عقل نجار
کشته کاکه نفسا لاله بار
کشته لطفی قدر شنای گذار
وی سپهر کمال را تو مدار
در مکانی دار مکان نیز
میکنند از مطلق تکرار
و تو محیی زر و بیت اقبال
نه بد است نوع عقل ره بردار
دل قطب در بوطن اشرار

کوسن نالد چور عد کا ہنس
چیرہ دست کشاں بوجہ کب
شدہ کلگون زمین زخون بمان
شیر کردن کز فداہ کز
چون عقاب کرسنہ پاخ بزر
شدہ این راتن بمان طعمہ
نودر آبی بردن ز کمن غیب
زیر ان بارہ ہیون پیکر
صف شکن پل کش ہر بر افکن
لکند صولت تو کاہ شتاب
لرزہ بر کور رستم دستان
در بر خصم تیر تود لودز
در شجاعت نوحید رٹانے
ای تو کنج خمول را کجوز
ناکی با خمول جفت و فرین
کفر بکرفت جملہ عالم را
جلوہ دہ مہر رخ ز مشرق غیب

تیغ خنذو چو برق آتش بار
 کینه جویان دلبر در پیکار
 کشته نازیک آسمان ز غبار
 کاد و ماهی نموده قصه فرار
 چون غصه فحاشم برق تبار
 کشته آنرا دل عدوی شکار
 تیغ بر کف چو حیدر کر آزار
 بر زمین فسخ و نصرت به نیاز
 درع در درصاف شیر شکار
 فکند میت تو کاه قرار
 رعبه بر پشت بند اسفندار
 بر سر خاک تیغ تو خوشبار
 در فتوت تو احمد مختار
 وی ز ملک بطور عزت دار
 تا بجای باخدا مصاحب و بار
 پرده اکنون بر افکن بخار
 من جبار از کفر چون شب تار

[illegible]

از نو دارم طریق و نهیب کیش
 من بر آن عهدستمیم شدم
 عهد تو استوار تر از کوه
 طفل جان شیر فضل تو خورده
 صبیهارا ذلول کن تو بفضل
 غار با کل نمای غلام
 چاه رده ساز و دیوار آدم
 شیوه فضل را بده جلوه
 عالم عدل خوار و زارم کرد
 حکمت را چه سان شوم منکر
 خار و گل خیر و شر دشمن دوست
 قهر را که مزاج لطف و
 یا بهر فعل قهر را از قهر
 نایا سایم از کاشک و هر
 رحمت سابق آمد بفضیلت
 رحمت آموز در دست چون
 خارم از من گل تور اخارم

عهدستی بن چو اول بار
 خبر بعدت نباشدم کردار
 کوه هستی ز ستم آن هموار
 خبر فضیلت و کردار دکار
 تا کردم ذلیل هر دشوار
 رهبر باشد و شبها جدوار
 دوست کن دشمن خطا کردار
 که ز عدلت بسی شدم زار
 که فراموشم آمد آن کز ار
 در وجود اعدای و اشرار
 همه از لطف و مهر تو در کار
 سزوت ای تو فاعل محشر
 یا بده قهر را از لطفش
 کم کشم از جهانیان آزار
 رحمت را بده و نشان بکار
 در کف نعلبان باند زار
 از چه باشم قرین بر خس خار

ای بوی وجود پاک که در پیش جود
 از فضل تو شب و روزان گشت بیکند
 در زمان پیوستی با خلق کردی ای کبر
 بر بنیاد تو سر در گشت و نماندم
 در بوم دین بی حکمیت و نماندم
 یا بده قهر را از لطفش
 بیدار تو علم ز من گشت بیکند
 جنت زور و عذاب گشت بیکند
 ما زور تو گشت و نماندم
 ای بار عدل ز من گشت بیکند
 صید و غنای جان گشت بیکند
 جانی که مرا از تو گشت بیکند
 فزون از تو گشت و نماندم
 بازدم ز آدم و نماندم
 چون آوار از من گشت بیکند
 یا بخت

بنده کار از لطف شوغوار
خاک و بت بسرد آن سالار
ظا هر آید بر بنجره و آن دیار
کس نداند ز اندک و بسیار
ملک لاغنیش گشت دچار
اوی صف کشیده بر در با
مالک الملک صاحب لادو
ز آستین نو در جبهان سها

بنده کرم نور استم بنده
خاک تو فخر ناز پا دیشان
غرت خاک و بی در خویش
رقت چاکران در کاهت
یکی از آن شمان سلیمان
انبیا چاوشان حضرت تو
حضرت در چهل هزار جهان
تا خداست دست او باوا

دو شمنات قرین غرور شرف

دو شمنات بذل و نخت یار

اها نس نمی بچرم که لا تجردنی سادنی
اها فاضلنی بدم کی نقصد و سادنی
اها عاکف فی سورکم لا تجردنی سادنی
اها و ادنی سیرکم لا تجردنی سادنی
اها و اکر اخبارکم کی تذکرونی سادنی
اها فاضل مین سیرکم لا تجردنی سادنی
اها قد اجل فاکم کی زحمونی سادنی

اها مضیع من ثبکم لا تقطونی سادنی
اها راقدنی ممدکم انا جارم فی عیدکم
اها ساکن فی طورکم انا ساکن فی نورکم
اها دبیر من غیرکم انا مقبل فی خیرکم
اها طالع اسرارکم انا طالب ادبکم
اها عاجز سیرکم انا قائم فی دینکم
اها بیست بواکم انا لا احب سواکم

اگر بگویم بنده از لطف تو فخر ناز پا دیشان
خاک تو فخر ناز پا دیشان
ظا هر آید بر بنجره و آن دیار
کس نداند ز اندک و بسیار
ملک لاغنیش گشت دچار
اوی صف کشیده بر در با
مالک الملک صاحب لادو
ز آستین نو در جبهان سها
دو شمنات قرین غرور شرف
دو شمنات بذل و نخت یار
اها نس نمی بچرم که لا تجردنی سادنی
اها فاضلنی بدم کی نقصد و سادنی
اها عاکف فی سورکم لا تجردنی سادنی
اها و ادنی سیرکم لا تجردنی سادنی
اها و اکر اخبارکم کی تذکرونی سادنی
اها فاضل مین سیرکم لا تجردنی سادنی
اها قد اجل فاکم کی زحمونی سادنی
اها مضیع من ثبکم لا تقطونی سادنی
اها راقدنی ممدکم انا جارم فی عیدکم
اها ساکن فی طورکم انا ساکن فی نورکم
اها دبیر من غیرکم انا مقبل فی خیرکم
اها طالع اسرارکم انا طالب ادبکم
اها عاجز سیرکم انا قائم فی دینکم
اها بیست بواکم انا لا احب سواکم

[illegible]

فوج نبی که بود بر صحت هزار سال
بوسش که بود در دل و در با سیرت
نزد و بر صلیب رشتش عذب حبت
حلال مشکلات و دکن است نصرت
و آف که از حقیقت سراج آمد
و نشر این ملت غرای احمد
در راه عشق حضرت چون سرب
عشق و ولایت احدی و ذلت
تسرو لایت است برون از عقول
ذات و حقیقت همه شباهت ترا
دست خدا و قوت بازوی مصطفی
سرخد است آتش و شمع خورشید
شیر خد جیب پیرام خلق
خبات و نهرو که ژور و کاخ و دریل
اکمال این غلظت نماد لای او
حبیب است شرط عبادت خیر و
بایم دست و دامن سلطان دین

فلک نجات از بحار با علی است
نخچس از آن مررت و از آن بحر علی است
دربارش نظر و نور و جمال علی است
سفات قدرت آن بی مثل کمال علی است
جدم مصطفی بقام و فی علی است
فرکانیات قصده صطفی علی است
آنکو گذشت از همه ماسوی علی است
مرآت ذات پاک سراینا علی است
از کشف دل بیاب که سر خدا علی است
ظاهر بکون بعث ارض سلطان علی است
میر خجاست و شه لاقی علی است
آن کوشا نخبش حق مصطفی علی است
مهر عصمت و بدر آید جلال علی است
فضل خدا و رحمت خاص و تعالی علی است
و ان تجوع غایت و بحر عطا علی است
راه خلد و آیت کبری با علی است
کشف خدا و معدن جود و نجات علی است

علی صورت علی معنی علی حجت علی و
علی طبعی علی شرب علی پاک و طیب
علی آتش علی موسی علی رازان دوم
علی آن نجی ذوالنون علی آن مسلک
علی سرو علی خنی علی ظاهر علی
علی کعبه علی قبله علی زمر علی کوثر
علی مارون ابن است علی ابن
علی برود سلام ارض بر ابراهیم

علی اسرار حق علی راجع مطلق
علی صانع علی صوفی علی نوز و عیان
عزلیات من در طرح جناب نصایف
بسم الله الرحمن الرحیم

و تا کی ز جراتی نای علی شرب
دو عالم بر سر دریا دلها همچو خس و یا
فروشد زور عشاق در این بحر آب
شبنمی نامی در غما میدی روی هرگز
شدی بخون اگر چنان عشق و لعل
براهل سالک است بر دل تعلیق
علی آتش نور حق عیان از اوج نیل
نه تنها کیار از جانش و جد و سبها
ندم کس نشانی یافت از آن بی نشان
خدا را در جهان کم جو جو کعبه و
چو دانه و ست و دلا که حق را کشد
بر آن کم شد در انیدر باره بنیز روی
مذنی بست غماض و قاف و لب
بند به غیر لبای قدم دل را بچلای
که اندر عشق نخل کرد و از حلال سکای
که از مهرش شد که شرف را حق طلبای
بیرم در دنیا وصف کمالش نیست محلی
همی غم درین راه را افتاده در

و تا کی ز جراتی نای علی شرب
دو عالم بر سر دریا دلها همچو خس و یا
فروشد زور عشاق در این بحر آب
شبنمی نامی در غما میدی روی هرگز
شدی بخون اگر چنان عشق و لعل
براهل سالک است بر دل تعلیق
علی آتش نور حق عیان از اوج نیل
نه تنها کیار از جانش و جد و سبها
ندم کس نشانی یافت از آن بی نشان

و تا کی ز جراتی نای علی شرب
دو عالم بر سر دریا دلها همچو خس و یا
فروشد زور عشاق در این بحر آب
شبنمی نامی در غما میدی روی هرگز
شدی بخون اگر چنان عشق و لعل
براهل سالک است بر دل تعلیق
علی آتش نور حق عیان از اوج نیل
نه تنها کیار از جانش و جد و سبها
ندم کس نشانی یافت از آن بی نشان

بهاکم هر کسی را قصد حاصلی در
محو را اگر عشق تو جویم حاصل

برزم عشق از دست تو خود را بکوبد

الا یا ایها المستعفی اورکائ و ما و لها

ای زجا چو هست دل کب کرده نوز
تا جان و دل در ده تو شد ساکن کجا
عوی دل جان با ختم خنجر با شنختم
با ترضی با بر تخی شمس که بدر آدجی
بهت از طهر سر جهان ستوز و علای
عشا تو از سر تو شمس تو از روی تو
در عکس حسن رو تو در غمره جادو تو
آن دل که یل تو بشد نزدیک کرد تو
با قرب کویت غار با جنت بود عشق تو
عاشق که در است و او پند تو در عشق تو

وقتی تو جان و دل دار ندویم شورا
در جان تو پنهانها در تو دستورا
غیر تو نبود در جهان حق را و کر منظر را
شد جان و دل ای مخی کنج تو را کنجورا
رعاشا حضرت کشف شد ستورا
در دیر جان پس عشق با در ملک لاسورا
معموشد و برانه ما دانه شد معمور را
و اینجا که غافل از تو شد در وقت از تو
و جبر و دین خیال جنت شود و جوق را
محو بر کر ز راه تو هست از شمار کورا

چون نه عشق تو کنون در زار اندر جدم

بهر وی آمد جان و دل غای خود چو نصیب

آخر دولت چه بود پر تو عشق خدا

بر سر هر کس بناف یاقی از حق عطا

آخر دولت بناف بر سر من ای کیا

نجم سموات عشق آخر دولت بود

کرو عشق از خدا نکر از نفس خود
نزدیکش کن بر دور ای اندام
عشق حقیقتش بهین زنده بود در این
بیت محبت بعد از این
او دلش عشقش عشقش
شست بر بنفش عشقش
کن چو شادمان ز غلات آبش
و عشقش نکند غل عشقش
و از تقدس آید عشقش عشقش
و این چو کعبه عشقش عشقش
و این عشقش عشقش عشقش
شست بر بنفش عشقش عشقش
کوبی چشم نیکان بلبلان کمان
مست افانیدان بود آله جو آن
شور عا

خدا آمد خدا آمد سحر
 نهان آمد نهان آمدین گزینهای را
 کمر ابل نیا بد جان ترهائی را
 کمر ابل نهان آمدین گزینهای را
 نیابی ذوق وصل حق منی تا بعد
 کرده ی با نوا آلاکد یابی مهری را
 نخبی کردا جانم ندیدی انگشتی را
 کمر ابل رضا و اندر و من شای را
 چرخ دریا قمری نشاء دس ملتی را
 مذبدی در سر خود کور شس نقشی را
 زمینی تا میری آن میکشائی را
 که با منی بچشم دل جلال کبرائی را
 شوی شایان دخول بزم انصاف را
 که با کمال جاء قصر سخطی را
 که تا با به هوید کج سر رفتی را
 اگر بر جان دلی تو کسیر خفا
 بیایه در بقا بعد ز فاد نه خدای را

خدا آمد خدا آمد سحر
 نیابی چرخان آمدین گزینهای را
 بقا آمد بقا آمد جان بعد از حقان
 بقا آمد بقا آمدین گزینهای را
 وصال مد وصال مد پس ز جود
 نوا آمد نوا آمد بری عاشق سبک
 خدا آمد خدا آمد دل در ره عشق
 رضا آمد رضا آمد دل جان شکر
 نخبی کردا جان در دل زد و زد
 نخبی کردا جان در دل زد و زد
 بیای ساکت و آنکه منقاع قلوب
 بیای بر دل کن مجذوب از سر خود
 که از دنیا و معنی رو جان خوش
 بیای نفس شوفا بقدر و غرور
 بیای بشک عظم عقل و نفس و جسم و حکم
 یک پی پی یک دانی یک کردی یک خوا
 شدی کز فانی مطلق شوی با یاد

در بخش نیست ز من زین علی
 دلت نه با خود دلت نه با خود
 گشت و رفتی جان زین زین
 بولدی شوق من زین زین
 منی شوق منی شوق منی
 زین است زین زین زین
 این است زین زین زین
 معذرت علی و دهانه و دهانه
 هم می است و دهانه و دهانه
 بولدی شوق من زین زین
 زین شوق منی شوق منی
 از دلی در با نوسان زین زین
 نه خدایین بولدی شوق منی
 سحر

سمل آوشتی زان زان لحن دواور
که تاست و غزل پای کو بان و
بیای شایسته و ساکن سوچا دل

بزم جان صلا و نههای جان دواور
شوم شید بزم ز غزواتی انائی
چو نهجا در بختی رسم و کیش در پای

باب عشقت مدد رستندی و بخوابد
و فضل وجود عامت قدرت حاجت آید

چو توئی خدای من خود آ
تو بهان خدای جهان که من
نه بدل بهوسم نه سر کسم
چه تو شایده چه نوسا قی
تو عالم ز تو سا علم
چو تو ذکر کم تو ذاکرم
تو عاشقم تو مبسلا
نظر دلم برخ تو است

و عیش را بر خم کش
ز خودی خود شده ام فن
نه بکف عظم نه عقیده پسا
چه نوسا غرومی جان ذرا
بهوسم و ز تو با نوا
دل من کند تو الحق
چو تو دردی و چو توئی دو
ببخ دلم نظری من

تو ذکر مرو چو بیامدی
بر راز عاشق بینوا

ای عشق توئی ز خویش جویا
تو منی عالمی و آدم

در عرصه جان و دل تو پویا
دم ز تو نامن است دیکویا

سازد خجای عارف خایه
بارد و بیاید
ابو یوسف غنی
شکر شکر
اعظم اسمائے علی و زاده و زاده
و احد و کجا علی مبد و بیاید
میر جاد و بیاید
افضل و بیاید
ابو یوسف غنی
شکر شکر
علی و بیاید
قدرت آید علی عالم آباد
عجبت آید علی شاه آید
بر یکک شاد و بیاید
ابو یوسف

در قطره نخل چکو نه دریا
در ذره چه سان شوی هویدا
آنرا که کند بتو تو آقا
آنکس که کند ز تو برآ
آموخت ز تو چو علم آسماء
چون ستر تو جفت بی مهابا
کآمد بتو مستحیر و دانا

عالم ز تو قطره است ظاهر
آدم ز تو ذره و تو خورشید
هر دم دو هزار جان به نجفی
هر لحظه هزار صوت یابد
آدم ز تو قبضه ملک شد
از مهر تو رانده از جان شد
زان تو بی اد قبول کردید

قدس لله سره
الغزل

از از نور از چون جبرافت
انسان صفت آدمی جو بابا

فی الغزل

آدم که از آدم مسجا
بر یک رک من چو فی در آوا
در علم لدن شد ستم استا
بر مان دلت روی و سیما
هم در دوش طیب و لهما
زان آه فند شر در اشبا
زان قامت دبر و دلار
جانم شود از تو صبح آس

درین دم حشین و مید
از کر می آدم شریف
شاگردی کتب تو کردم
دل آمده تا مریض شفت
هم عشق تو شد سبج عشاق
آوار کشم از دل چو مجر
فرغیت که شد قیامت دل
در پیش تو من چو شب تبسم

اولی صفت علی است
ز شکر او شکر است
هر دم از جهان دم خود دهان
بوی او حسن و بد کنان
شبه آدم صفت اوین است که کاند
ذکر حق باطن زین عالم بودی
اولی صفت علی است
تو شهاب صفت علی است
قابل با دوست علی است
شکی فادوست علی است
هر دم از جهان دم خود دهان
بوی او حسن و بد کنان
شبه آدم صفت اوین است که کاند
ذکر حق باطن زین عالم بودی
اولی صفت علی است
تو شهاب صفت علی است
قابل با دوست علی است
شکی فادوست علی است

کشف آمو را از اتمرفدا

کس چه داند کان چسان آمد مرا

هر چند هم بر تن من بار ریاضت
 دل دشمن تن بدین دشمن دل اسحاق
 ویرانی تن اول را عشق خلخوله
 خواهم که فاسارم صدن بر عشق
 تن بیکدم ایندول میردم انس
 شیرینی عشق حق در کام دل دجون
 یکاش نبود تن لبان بر شش
 یکاش نبرد می کاش نمی خشم
 عاشق که سرور و شمع از خور
 صبر بر جهان و تن ناله شده ام در عشق

سداۃ العز و طے کرید بجائی باقی ، جوان و پیر و مال و طمع خواہش سداۃ العز را ۴۴

در دهر بنام سودم از بازار کرمان عشق

مطربم در بزم عشاق خند
عشق نائی فیوازد از لبش
بشنود کس نوای نای دل

دل کو بدم افزون کن بغیر حق عزت
بیش عطا فرما بر دل تو جلاوت را
پنجان چه دو بید دل کنج شاد
شاید که بخرایم اسر و ولایت را
بیش کرم و بارتن تو بدایت را
از لذت نفسانی دیانت مرارت را
بیغیر حق اندر عشق میگرد سباحت را
تا آنکه بیایم لذات شاد را
منفوج کند بر دل ابواب کرامت را
صدور در خواهم زین هر دو وقت را

از دم عشق است تا بزم پُر نوا
هفت بندای دل را بی صدا
دارد او گوش دل از عشق خدا

کرمی نام از علی بن ابی حمزه
 بن محمد بن علی بن ابی حمزه
 بن محمد بن علی بن ابی حمزه
 بن محمد بن علی بن ابی حمزه
 بن محمد بن علی بن ابی حمزه

وله الضميمة
انقرض

ابن مردودہ زما علی

گفت آذر اندر آتش خدایا
کس چه داند کان چسان آذر را

هر چند هم برین من بار بار بایست را
دل دشمن تن دشمن دشمن دل ایچان
دورانی تن دل را عشق خدایه
خواهم که فاسارم صدن بر عشق
تن بیکشدم ایمنو دل میردم ایمنو
شیرینی عشق در کام دل ایچان
ایکاش بود تن تلجان بر عشق
ایکاش بنجزم می کاش نمی خشم
عاشق که شد زور و شکی ایچان
صد بار بجان من کاش شده ام در عشق

در دهر با سودم از بار کران عشق
عاشق که شد زور و شکی ایچان

دل گویدم آذر کن بغض فخر را
ایشن عطا فرما بر دل تو جلاوت را
نچنان چه دواوید دل کج مسدا
شاید که جریایم اسر و لایت را
ایشن کرم و بارین تو بدایت را
از لذت نفسانه دریافت مرارت را
بیغیدن از عشق میکرد سباحت را
تا آنکه بیایم کن لذات شادوت را
منفوج کند بر دل ابواب گرامت را
صد بار در خواهم زین هر دوخت را

در دهر با سودم از بار کران عشق
عاشق که شد زور و شکی ایچان

سقطم در برزم عشاق خدایا
عشق نائی منو از دلبش
بشنو دهرس نوای می دل

از دم عشق هست نایم بر تو
هفت بندای دل را بی صدا
دور او کوشش دل از عشق خدایا

در دهر با سودم از بار کران عشق
عاشق که شد زور و شکی ایچان
صد بار در خواهم زین هر دوخت را
تا آنکه بیایم کن لذات شادوت را
منفوج کند بر دل ابواب گرامت را
صد بار در خواهم زین هر دوخت را
در دهر با سودم از بار کران عشق
عاشق که شد زور و شکی ایچان
صد بار در خواهم زین هر دوخت را
تا آنکه بیایم کن لذات شادوت را
منفوج کند بر دل ابواب گرامت را
صد بار در خواهم زین هر دوخت را

نغمه ساز متنی که نغمه بزم سماعی
بزم هست بستان که نغمه صحبت است
رستم نغمه سجده و بیخ و نغمه جان
مطرب بزم و دشمن بکن ساز و نغمه
همه غمخور نوابه فرخنده باقی
دل چو پروانه کند طوف بشمع زنجیر
بس پیوید فوج عشاق بستان
عاشق از عالم نیست نه از غرض جان
شمس عشق کنیز دل کشف حجاب
فیض عشاق رستم از کشته دادم

از نغمه ساز متنی که نغمه بزم سماعی

وصفی از حسن حش گو که بزم جوانی
عاشق زنده و دلام حکیم مرده دلا
من فرما ز غرائب بگو هر صفا را
که فیض آسوده از شوق من و منجی را
سرخوش از باد و توحید کن این کجاست
مهر و بر بنید اگر کب کند این دور را
ست کتم نغمه فرقی ز شبنم رضا را
ز بهار حبس مکان بگردد و بند زار را
ز بهار زجیل شد و افصل بن زارین را
ای خد دور کن سایه این فیض را

جنت عشق خد و دل عشاق نهان است
نمنا که دل رو به بین جور و ساز

بیا ای صیحه چنانکه ایا کردی این جا
بیا ای صورت حسن ازل در طرب جان
ز رو کز آن بر طور دل عاشق تجلی کن
ز حکمتی ربانی بجان و دل سایه نور
از آن کلمه که دار و دیوار دید و دیده

رو نور و خود بر جان و دل بنماید بیا
کتم نصیقل بامید زخمت آیه جان را
که یابد موسی جان از جهات سر غدا
ز قدر بهما سجده بدل کن نفس طهار
که بنم در جهان جان فرات سر سحران

در قلم جلیب حش گو که بزم جوانی
اول نغمه آخر نغمه باطن نغمه جان
از نغمه ساز متنی که نغمه بزم سماعی
بود همیشه بگو و در غیب داد و نغمه
از نغمه ساز متنی که نغمه بزم سماعی
ای قایل ازل صفا در صفت کلام
مطلع کردی از نغمه ساز متنی که نغمه بزم سماعی
از نغمه ساز متنی که نغمه بزم سماعی
از نغمه ساز متنی که نغمه بزم سماعی
از نغمه ساز متنی که نغمه بزم سماعی

در دو عالم اولیای زاروان عشق حق

حمله است آمده از باوه قداح

بست جگرش در ذات خدا
روغن عشق خدای را بگزین
نور عشق را بتو فرین کرد
تا ماند نور از جسم ز جان
طی اطوار نفس و دل آس
بیر نصاف بود معکوس
آسمانک دل نماش کن
که سفید است و کاه زرد و کس
پنجین سبز و طورش زین
بوی شکست اگر رسد بشام
که تفصیل دل کی اجمال
بجز انوار درجه عشق خدا
شمس رویش برش شد تابان
چار توجید جلوه کر کرد
اثر و فعل دو صف حق هر یک

قبله جان و قلب اهل صف
کز توئی شایق نقای خدا
در دل جان تو شو و پویا
کذت فاش تر ما دمی
رهی از چار طبع هفت سما
سیر دل بر توالی است آبجا
هفت کون از تجلیات خدا
از غوان است و لاله حمرا
بنفیس شکاب و روح فرا
دان ازین طور اشرف و لا
بر خوری باد و دیده بسنا
در نغان آیدت بدل پیدا
احمد انوار عرش خواند آزا
اندرین هفت زان رخ کین
نور خود را بدل کند افشا

احمال این تریان تو عالم غفلان
اسلام از جان تو بران از انجا
از اسلانت باطل
ای انبیا را کون هم اولیا را
صوم و صلوات منونک حج و جاد خان
از اسلانت باطل
عنق و طبع جان تو در مردان کس
اندریان جان تو در مردان کس
از اسلانت باطل
بدو در کسان غفار تو بیجان
جنت تو و دار تو ای صاحب دار تو
از اسلانت باطل
ای قل قاتل تو خیر زان زان تو
در این محبت تو ملک عالم با
از اسلانت باطل
خدا

گدازت مست و مجذوب شد
 مرد و مہین و کرس شمشلا
 منجیے شود پس از اینها
 شود از ستر جانب روی نما
 باو ادبست و کاه و کعبه
 و جرحی رخنیت زک و با
 کثورت شود کوا و لقا
 کاورد و هر دست فاد و بقا
 عاشق از رسید سیر انجبا

چهار جامت رسد ز ساق عشق
 خال و خط غنچه گوشه ابرو
 و جرحی آنکه منظر ذات است
 پیکر سنوی شاه ازل
 روی حق را بدیده حق بین
 صبح شهرت این سواد اوج
 از بیاض جوی نام و شن
 چشم و دل دور بر رخ خویش
 بعد کشف حجاب و نور و ظلام

شذرت بق زبان آکن
 راز جوئے کن از دل کو با

کام و لم خورده ز حلوائی شب
 دیده دل کرده تماشا شب
 روز رخساریم ز صبا شب
 تاخت همی برده بدر بای شب
 دیده دل دیده ضیا شب
 بیدارت از دل بیتک شب

آمده جان عارف نهای شب
 شب چو جان است پزار مهر شب
 ہی عشق از دل شب خورده ایم
 زورق پر بار دل از یاد عشق
 خلعت شب کوردلان را شب
 صورت سانی شب اندر حجاب

عقلان بر حال بشود گشتن
 هم که تو را بل شده بسودا
 کوی و نشد در آن از غنچه
 ای جبهه که در آن از غنچه
 با مصطفی در غایت غنچه
 غنچه جان چو کوی تو کان
 تجدد و تفتیش باطل
 جلد حق فی البقا
 از غنچه

جان همه زنده و لان در کین
کوشش دل از عشق خدارو بآب
آبر با سود زنودای روز
کرده عشق است در ازاجیب
نیت شب کاب دنیا کی
باب خدا کوب تو بادست دل
خلوت شب صومعه راز دوست
دل که پریشانست زهی مار و
عاشق با دوست شب زازگو

تا نگر ندی شرح مولای شب
تا نشو با یک علای شب
عاشق بر فسخ ز سودای شب
برو که شود قطع بر پنهانی شب
کسب ملاکن تو ز دنیا ی شب
رو تو در این در که با پای شب
نیت در خلوت بالای شب
بین که چه جبهت ز غوغای شب
راز خدا بشنو دازای شب

مخلص شب پرده اسرار حوت
روز قیام آمده بهمای شب

ای آفتاب رو که ترا کترین حجاب
خوشبیدان چنانست جمال تو در
دل منده رو تو مرآت هضا
از عکس نور تو آینه قلب
جانم نمود دعوت زوت نرم دل
دل کرده صومعه طاعت

از نور عارض تو عیان کنه آفتاب
فدات کون گشت فیض تو بهره یا
کز نظر تو گشت ترا هم بود حجاب
سوز داکر تو جلوه نمایش نه تاب
فانی چو گشت دعوت یافت حجاب
کاخر نه از صومعه شود طمعه عتاب

هر چند چو حاصل در عبادت کامل
جنب نباشد در دلم فروز دل منکم
از دست است ای عشق
خفت یکدیگر بپوشش ازین بود
پیش چو کاین بود نیت ازین بود
از دست است ای عشق
موجان تو هم در جان و در حال و دم
بر خاک باشان سر نه بر سر غیرم
از دست است ای عشق
ان با نشان نصیران عارفان بنیاد
از دست است ای عشق
و غلبه چنان بر جان منان
نظر آبان بر من نیست در جای بود
از دست است ای عشق

بیک و هم فدا کرد از دل و جان کرد
 در بدن دل در غلبه زان کورنی
 از ناله سبب علی
 پیدارین از غلبه زان کورنی
 همه بدو کس و نیکو کرد و نیکو کرد
 از ناله سبب علی
 نیا کار کینان شدیم از ناله سبب علی
 من عارف و در میان شدیم از ناله سبب علی
 قطب هر چه زان کورنی
 دیش بود که از ناله سبب علی
 از ناله سبب علی
 سر از دل و جان کرد از ناله سبب علی
 در بدن دل و جان کرد از ناله سبب علی
 از ناله سبب علی

فصلت اگر شیخ نباشد هزار سی
 در عشق چون بخوشم که مار شوق تو
 زان ما بدر نصیب تو سر مست و زنده
 امروز جان بوجه و سماع و شاد و آرا
 در زید هر که عشق تو در جان و دل ماک
 در خاک دل محبت تو آب رحمت است
 بی حسن جان تو عشاق مست را
 با نعت حضور و ماسک روی تو
 دل در جهان بند که نهی آنجیان
 زاده طبع مدار ز اعمال شجین
 نسیم کنی ز عشق اگر صد هزار بار

نفسی بود که عاشق زارت زنده است
 جان بخرش است که دل گشته زنده
 کاغذ از دل لبت تو را داده ام جواب
 در کام جان بود از دل و ذوق خطا
 مرغ خوش کباب بود جان خم سراسر
 از نارن چپاک که نمائش شود در آب
 جنت بود جنم در احوال شود خدا
 نعمت سعادت لغت بود تو
 بنو پیش نیت باغی بخر سراسر
 بخر عشق روز حشر نیاز در حساب
 هر صم فزون شود بر عشق چون ذرات

گلشن صفت برست ز دل صبر هر گل
 چون زار گشت خاک کف پای تو را ب

عشق از روی بر کند نقاب
 بجز وصل اندک ررفت
 مهر و شین و صبح دل طالع
 راقی آید به عاشقان جا بخش
 ابشر و ناظرین با اصحاب
 هوش بر بود با اولی الالباب
 بسته بر تمام نفس شد ابواب
 می بنویشد جمله یا احباب

عاشق از حسن عشق و آتش می
ادب عشق ترک آداب است
در میان نه بد و نه باز است
می و حدت بنوش از خم دل
خضرمان زندگی اگر طلبی
دل بریان کباب عشق آمد
کشت دلالت عشق ابر بطبر
رو تو اسرار حق ز عشق طلب
پنهن عشق را حیات ابد
عشق حق را بود کنایه مسین
قشر میز دل و دین به جو
چند گویم ز راز عشق سخن
خوای ابر بر ساء عشق عروج

کرم رقصه بنایک چک و باب
طرف عشق کلمات آداب
لطف تو یا نفع ایا بواب
بر ارباب دل بجان بشناب
آب جوان ز جام عشق بیاب
عشق از آب دیده جفت شراب
نشسته کان خدا از آن سیراب
سرخ راست عشق اسطرلاب
کادوش را نصیب صفت یقین
راز کوین از این کتاب بیاب
عقل و دین راست عشق کتاب
رو طلب کن ز عشق کف حجاب
در ره بوترب باش ز آب

این تراب است بهر آب حیات
ایچوان از این تراب بیاب

دوش بودم باهزار آفتاب
می پرستان حاضر و پربناب
در میان مجسمی اریش و شاب
جلیک بنویش و مرست و خراب

کرم رقصه بنایک چک و باب
طرف عشق کلمات آداب
لطف تو یا نفع ایا بواب
بر ارباب دل بجان بشناب
آب جوان ز جام عشق بیاب
عشق از آب دیده جفت شراب
نشسته کان خدا از آن سیراب
سرخ راست عشق اسطرلاب
کادوش را نصیب صفت یقین
راز کوین از این کتاب بیاب
عقل و دین راست عشق کتاب
رو طلب کن ز عشق کف حجاب
در ره بوترب باش ز آب

شاد و ساقی و بنای شراب
در شاطعاتان کردی شراب
گشته دل ز تابش رویش کباب
از دل ساعه نمودم آفتاب
دل بیاد دوست اندر چو قباب
فی ز ساعه بودیم دل کامیاب
سرخ آتش بدیوم المآب
لمن الملک بدر از دجواب
باو لایش حرم نبود در حساب
آشنا با دیده آمد کحل خواب
خواب کی آید ز نور حق حجاب
شیر حق شاه و لایب تو زاب
لطف فرمود بمکینا باب
بر شما بر حق سلام آمد خطاب
در در من عشتراکم آفتاب
حق کردش با هزاران فتح و باب
وصل حق این است بیاید فی باب

مطرب بخنور ز نای و چنگ و عود
گاه مطرب چنگ و نای بنواخته
آتشین ز سار شاد جلوه کر
ساقی آمد جانفراس و عجب
من همی خوشیش از شوق لبت
فی بشا بدداشتم جان لبت
بود دل هشیار سلف از دل
آنگه ساقی الت اندر از دل
آنگه بی مهرش عمل مقبولیت
در خیال آن جمال دل رباب
عارفان خواب و بیدار بکسیت
آنکس نبودیم رخ از کرم
در نوازشش با هزاران فضل و جود
کی سرفرازان دارالملک شین
و می کرشبان خدا و خدا رخت
هر که او بگوید را و حجابان
هر که مار یافت وصل شد بن

در دل دیار بگو که مردم منزل با تو
ازین شمع تو بگو که بنیاد کمال با تو
از سلاست با تو
شاه ساقی از نای تو چو عود و زار
کلی فی شمع و از تو که بگویم بیلار و در نای
از سلاست با تو
ای شمع و جاک و نای شاد و در
خودم نهاده زیت حاجی ای کس از کس
از سلاست با تو
و قدس نه و الفی
بسم الله الرحمن الرحیم
ای ز غم خدایت جهان گشته بود
کرده نماند از نظر دیده عین
پنهان

ز رخسارش دلم آتش بخت
 فزون از باده خجانه عشق
 بدم من زار از بجران و صدمش
 نمودم غمهای چشم مستش
 بر دو لبها بنیغاری وی خوش
 من رم ابدل از درد و فراقش
 بگری بود و دام بیاغزش
 دلا از نشاء وصل دلام
 بر آرای دیده ابدل از خست
 کگل تا غم از دل تو جانما
 چو بر عشق بر تخت دل آمد
 بکنج جان بتن از شوق دلا
 حور نامیم و بس آن یار دلا
 فزونان رو از مردم چشم

بوزم تا سحر در نارا شب
 دو چشمش شد مرا خمار شب
 شدم از جسد او بنیر شب
 از این خواب کران بیدار شب
 فزون از شکرتا نار شب
 توجاهم خاطرش افکار شب
 کند بیا رخ خود بهمار شب
 شوی تا صبح چون هشبار شب
 چو داری فرصت دیدار شب
 نو از این خجک ربه تار شب
 ز طوط عقل شد بیکار شب
 چو یارم کشته یار غار شب
 زخم دم از دم کرار شب
 چو کو هر قدر دریا بار شب

چنان از راه من در سماعم
 که نشنایم سراز دشمار شب

از ازل عشق خدا چون یار است
 عشق بازی سرور کار است

چون غم باد به کویم چه سحر زار
 است و منم و بوم و کز کند غم زار
 تا چشم غم این غم چه چرخ دما
 بماند از این صبح مانده از غم
 بزم نشاء و طرب و دوران زار
 بر دو لبها بنیغاری وی خوش
 فزون از باده خجانه عشق
 کف زان رقص کنان ساز و دوا
 این بخت بخت از راه عشق دلا
 شو خوش کنی و زنده کن این خدای خدای
 ساز غار خدای زنده کن این خدای خدای
 جنت از راه طایفه باده کن
 بماند از این غم زنده کن این خدای خدای
 در غم کنی و زنده کن این خدای خدای
 دوزخ

دو تن ایستیم بنجابت که غمزدن و غمزد
بیکدیگر لب زدیم و عیان و عیان

فی التزلزل

بدون ایستادن رفتم ز غمزدن بدارم
آنکه دیدیم بار بار که کشت عیان
دادم که با خودم کشت عیان
دادم که با خودم کشت عیان
بی چشمش که در جهان در چشم دل ایستادن
کعبه زد و در جهان کعبه زدن پندارم
آنکه در دل او کان رو دارم و در جهان
بی من بشد از من میان در چشم عیان
آیندگان کن را من غمزدن و غمزدن
دیدم که در غمزدن کردیم بی غمزدن
مرات

شکر عشق است غم در محو دل
محمد عشق است هر که غمزدن
عشق عشق است جان پاره دل
دست عشق از پاره های ما در بد
از طفیل عشق سلطان کشت روح
بحر دل از شمس عشق جوش کرد
ناله ما چون ز غمزدن بود
عشق آمد جان و دل کشتن بود
نور و باران جهان یک شمع است
عاشق مجذوب محبوب خداست
همچون سرست و چو دگر شوی
رخت همتی در کنار دشت نه
سرنیزه از عشق بر کف رو بجو
شیر خن و شیر کبر عالم است
فلک دل در بحر عشق سار است
پاک شود از دوسو عقل و برین
شب رسد عادت کن از عشق پاد

سجده عشق از دل غمزدن است
هر که با عقل است او غمزدن است
چون دیدیم پاره های غمزدن است
بر در او پاره های کار است
نفس شوم آید و شمع بر دار است
آیت آن چشم که هر بار است
نار سوزان در دل کشت است
عقل ازین کشتن بمان غمزدن است
از سحر عشق کان اجمار است
کز جان او بنده و دلدار است
تا به منی آنکه او خمار است
تا بیای آنکه او طار است
تا به منی آنکه او سوار است
عشق آنکو حیدر کر آری است
طوس جان جوئی در بار است
راه حق عشق و در آن رفار است
ره رو عشق این دل سوار است

عشق خورشید است بگوید نماند
عقل چون با خود پرستی یار شد
نوبهار این جهان که خوش است
جان و دل رو پاک از باد حق
از من و ما و بر مراد باشد
عشق آمد ما و من بکسر بخورد

دین و ایمان بے عیان نگاراست
گر طیب عالم او بیماراست
بیک طراوت از دل گلزار است
همین که حرف حق همین کشاراست
رو کی شد آنکه در پنداراست
این من و ما از تنی یاراست

که بخوابی پس از ما تر عشق
راز او در دود اسرار است

راه حق بر عشق ما جستم نیت
در عیان و در مخفی این جهان
روز ما در مدرس علم کتاب
در ریاضت و طاعات و عمل
که بغیرت کا هی اندر نفس خلق
گاه در تقوی کی زبده و درع
گاه در تهذیب اخلاق و صفات
چشمه شریط و علمات رهند
آنگهان جستن که میراند عقل

در زمین و در سما جستم نیت
در خلأ و در عالم جستم نیت
شب در کار و در عجب جستم نیت
در سلامت و در بلا جستم نیت
در جبال و شهر جستم نیت
گاه در فقر و غنا جستم نیت
که در اخلاص و ذناب جستم نیت
چو که ز نهب بدعا جستم نیت
با هزاران انجا جستم نیت

مات خود کردم که نیکند من بکسر
از پیش چشم خود و در پیش افکار
چشمه شریط و علمات رهند
آنگهان جستن که میراند عقل
راز او در دود اسرار است
که بخوابی پس از ما تر عشق
در ریاضت و طاعات و عمل
که بغیرت کا هی اندر نفس خلق
گاه در تقوی کی زبده و درع
گاه در تهذیب اخلاق و صفات
چشمه شریط و علمات رهند
آنگهان جستن که میراند عقل
با هزاران انجا جستم نیت
زین

این بود آن فلک بی تو نیست
 زین بود و دو سیم بی تو نیست
 زود شد نگار من خیال نه بدین
 آن به خون بیدار من انداخته زار من
 وحدت و آمد در نظر من بیدار من
 بنیاد من بر تو بودم زار من
 و آن به تو بودم زار من
 کشتن آن زاده دل در دل زار من
 دل کشتن در آب گل زار من
 دست من بجان جهان بیدار من
 کشتن آن بیدار من زار من
 زود شد نگار من خیال نه بدین
 آن به خون بیدار من انداخته زار من
 وحدت و آمد در نظر من بیدار من
 بنیاد من بر تو بودم زار من
 و آن به تو بودم زار من
 کشتن آن زاده دل در دل زار من
 دل کشتن در آب گل زار من
 دست من بجان جهان بیدار من
 کشتن آن بیدار من زار من

مجلس از عقل راه حق مجوی
 قرنها با در خود یا رآدم
 در سلوک و جذب وصل حق بدین
 راه حق عشق است و غیر عشق را
 بزین سبب و عشق حق فانی شدم
 خاتم ملک سلیمان است عشق
 نور ذات و طاعت یزدانیت
 دلبری دیدیم روح افزای جان
 ساقی دیدیم با جامی طور
 در مکان و لا مکان ایستادن
 جای حق را با هزاران جد و جد
 لایقین ارضی از رب العالیان
 کز من باورند اری این شد

زانکه با خود بار جستم نیست
 لیک دروش را دو جستم نیست
 سالها از این دو جستم نیست
 هر چه با صدق و صفای جستم نیست
 چون که به عشقش فاجستم نیست
 غیر آن فرمان را جستم نیست
 به وصالش بر تبا جستم نیست
 خبر جمال کبریا جستم نیست
 خرمی و دست خدا جستم نیست
 شادی غیر از حق جستم نیست
 خبر قلوب اولیا جستم نیست
 باز عقل اعلا جستم نیست
 زو بجو تو خود که جستم نیست

راه حق ای راز در مسرور
 خبر و کاس رفتی جستم نیست

یقین دان که از حق خبر دار نیست
 بجو باطنش غیر دلداری نیست

کسی را که عشق خدا را نیست
 کس که کدول و جان بدلداری نیست

خسدا را بکن از زار حتمی
که در عاشقانت جوین زار نیست

از خنده هزار دل یکی از ابله نیست
این در عشق کویست دو آیه جان
در بزم عشق عقل نیار دو قدم که آن
کی صوره کرد در بر شهباز شیان
اب حیوة را بنجر از خاک مرده
کل از بزم چشم باز خاشد صلاح
مردان اگر مبع که عقل پر بند
پس عقل کرم خدای عشق است از
در که عاشقان سبک بیکر
سیم در زب ز روش باز عشق

از خنده هر نفس یک روز نور نیست
در غرور هر که صفت کوچه گشت
غیر بزم خاص حضرت قیوم ز نیست
رو با هر شیر مصاف نبرد نیست
تا به چیم را اثر از آب سرد نیست
لیکن بهر خن خار درم روی درد نیست
تا حرف عشق بجز مردم نیست
این خاک خار طعم آن کوه کرد نیست
اکنس که سوده در جهان کج کرد نیست
سودش خرم چون دین در در ز نیست

در عشق اگر کسی نشود عکس دل
غیر از عشق چو شد هیچ در نیست

جهان پر شور از شور محبت
نشه مخزون کرد در سیران
بشر عاشقان هر دم دو صبد
و تو عالم غرقه در نور محبت
بیا لم کنج مستور محبت
تا حق کشف منصور محبت

ای بار درود و کون نام دوست
بجز با بی بهره از اعلام دوست
کز شیرا و کز بی جبهه و جوش
آن زمان در این بی نام دوست
دل چو رام او شد از نیست
و در اندر نیست از نام دوست
چون زحل با سوی آن نیست
بیکر به خطه اش نیام دوست
از شراب لایب از جام دوست
جوید و جمع میکند از جام دوست
ست و لایق از زبیر نام دوست
کوس جانانه ویران دوست
که بجز به انجمن و کرام دوست
شع بود در عین و کرام دوست
انچه

نکرد ذابل این آتش ز جانش
نذار دغصه اکون طس
کند معماری اندر ملک دلم
دوای دل موجز از مَحَبَّان
اگر بیو ب خود را بنده کرد
بدل عشق خدا یم غالب آم

کشد که بحر محذور محبت
ز بی یعتی خود عور محبت
بود استا دزد دور محبت
میست رنجور محبت
و بد صد شهد ز بنور محبت
شدم صد شکر مقصور محبت

بحمد آله که را از خوشترین رین
شده در دهر مشهور محبت

عشق در ملک دین سلیمانست
سردین خاتمی در بخشش
دیوسار است عقل غرض کن
عشق آنجا که رایت افرازد
شرق تا غرب منعی و صورت
او بودا خدای فلک نبات
عشق بحر سیت بیکران دکن
لجه شش بحر وحدت است در کن
راه عشق آن طریق پر خطر است

عقل او را چو دیو در بانست
دیوسان عقل طالب است
که تورا خاتم سلیمانست
عقل چون موزنک جبر است
عشق را از هر حکم فرمانست
ماسوی جمله جو بحر عثمانست
ماسوی جمله موجی از است
بس نهنگان آتش افانست
که در آن خون دل دلیانست

ز یادشاده که از یون و کاف
جمعه نظر و غنا خاص خست او
زینک دیدم چه چشم بگردانست
که بر صحرای سحر و جادو
زرد عام چه چرخ فیلانست
که این نصیب را شکر غلبانست

هر غنمی که کردم چه بود
باب بسا که در اندام دین
بیت و دیوانه در بیج
بودی اندازد به سر جان
باشیوه تنگبر که دلبری تو اندو
صدختی بابک باشد در این چکان
از تو

که کندش بجلنی شیرانت
که کاشش در امکانست
عشق را جو که ستر ناست
منقصد جمله اهل عرفانت
و بدعتی است و شاه مردانت
ظاهر آن غلغله عسرت
که بهای رضای او جان است

عشق جند کفی است شیر شکار
کس رسد در کمال او همیانت
بگذر از نفس و عقل و جان و منت
اوست سلطان حق بملک خود
قبله اهل دل بجز او نیست
باطن اوست غیب لا یدرک
جان بدو مارضای او بای

راز و عشق در بکوش دل شو

جمله شش ترموی خوان است

اما دلی که فطرتش از نور ذوق است
میدان یقین چنین و آن رنگ نیست
در وی حجاب اگر بود از غلغله است
آنچو کرد سجده بدل ابرمن است
که او فطرت بدلی که کور و کور است
که از محرق مرابطه بادل مبرمن است
ز آینه شان جمال حدیث معانی است
کین شمع ز شمع دل تو میر و مهین است

از دل بدل منته ری همچو روست
از آن که ره بدل بود دل نباشد
دل نور بخش نورستان است
کردند روح و عقل و طایفه ای وجود
هر کس نیافت ره بدل پاک مردی
رو را بخواه آن رکن کلام مجید
زین روزن و دل بدل دل نکر
رویش کبر بادل سرو که با خدا

از بس که سنا بادیده اید و غما
زنگ در ناگواری زور دار غما
بایان همه درستی بجانک در غما
در از غفلت است در استیجابی شایان
من عاقبتی عالم مستغرق در غما
از بس که کلام مستغرق در غما
از بس که کلام مستغرق در غما
از بس که کلام مستغرق در غما
از بس که کلام مستغرق در غما

فصل در بیان چگونگی
چون است که در کمال و در غما
از بس که کلام مستغرق در غما
از بس که کلام مستغرق در غما
از بس که کلام مستغرق در غما
از بس که کلام مستغرق در غما

رو جای کن نو در دل مردان باشد
همایکی اگر طلبی باشد خویش
این است راهی تو کفتم هزار بار
راه طریقت است و ولایت طریق
از اولیای طلب ره می که تو طالبی
دل صاف سازد با دل را دور کن
راه ند که از طلب کردی از خست

کاشا که از انجمن جاوید است
ره بادی بگو که خدا را نشین است
زان نشین من که ز نفس بر سر
کر شاه اولیای این ره پیمین است
باین کرده دان ره آن عابد
کرد دولت چو این که شمس روشن است
اکنون فضل بر خرابات با من است

دانی که گیت پر خرابات
آن شه که طوس جان عشق عابد است

باز کار عشق دوست چو از سر گرفت
باز خون کرد خوش بر در مشعل و بوس
دل چو سبک و فانیست نموی گیت
نور علی شد پدید صیقل لبا سبید
شیر خدا که زینب شیر فکات اشک
موسی اگر جلوه دیده بسپار د
طوبت حق کعبه دلداری است
جان چو شد مشت با شمشیر خیل و

نور جمال شتاب سینه سر گرفت
جان دین دل تمام عشق در او گرفت
از می عشق که در بخت مانع گرفت
آینه قلب از آن بهش فاد گرفت
لطف ذکر من که چون شمع لاغر گرفت
عباس جان به نفس نور ز جگر گرفت
هر که آن طور شد جلوه دیگر گرفت
سیرت سلمان که بد شپوه بود گرفت

کاشا که از انجمن جاوید است
ره بادی بگو که خدا را نشین است
زان نشین من که ز نفس بر سر
کر شاه اولیای این ره پیمین است
باین کرده دان ره آن عابد
کرد دولت چو این که شمس روشن است
اکنون فضل بر خرابات با من است

نور جمال شتاب سینه سر گرفت
جان دین دل تمام عشق در او گرفت
از می عشق که در بخت مانع گرفت
آینه قلب از آن بهش فاد گرفت
لطف ذکر من که چون شمع لاغر گرفت
عباس جان به نفس نور ز جگر گرفت
هر که آن طور شد جلوه دیگر گرفت
سیرت سلمان که بد شپوه بود گرفت

رفت در این کوکبی کور و فیر کرفت
غیر جمال قدیم نتوان دگر کرفت

کوی سبلان عشق ره بر دعوئل
دیده چو آرزو دید دل بپوشی امید

راز نیاید بهوش باب ابد و کوش
چون زارل بجای از سانی کوثر کرفت

وز جام و صندش کارم بکام است
بزم خرابات جان را نعام است
وز جگر ایشان روزم چو شام است
وقتی صراحی که رطل و جام است
صوفی و صافه پیش و خام است
بتخانه اینجا بیت الاحرام است
بام و در عشق رکن و نعام است
بمنجه دروی حور انعام است
آواز مطرب و حی و پیام است
در بزم خاصش غوغای عام است
باقی بقی شد کارش نام است
زندگی و مستی دأب کرام است
عشق است نقوی و بخله دام است

از خمر عشق شرابم مدام است
پیر نعام دل را اینس است
بامی پرستان هر شب تو نیم
که خم کشم من کا بی سبوی
از سوزش عشق من پنجه کشم
در کعبه عشق بت قبله کا است
از زهرم عشق غل و وضو سب
در نعام جات جان است
رخسار سانی وجه خدی است
دل عشق حق بر ایفات تربت
در عشق هر جان کو فانی آمد
رنیم و رسو اسنیم و شبدا
ایشخ بگذر از زهد و تقوی

دو غنچه در خون این دو دود
دست و پا زدن این بزم بزم
نعام چو این بزم بزم
بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم
بزم بزم بزم بزم

نور فدای جان جان من نفی نیست
دیده و زین زمان من نفی نیست
او غنچه جان من نفی نیست
سوز نکاح من نفی نیست
چون از زارل و دی طاش و ادب است
حاکم یقین که برون و جان من نفی نیست
بگو

در عشق ایدل کام از بلا جو
در کیش عشاق خار بست غرت
کرده نوردی در واد عشق
ناکامی اینجا کام مدام است
از نام و ننگ است و ننگ نام است
دینا و عقبی پشت دو کام است

سلطان زندان عشق است میدان
زان راز راور از جهان غلام است

با من است آن کوکب در درون است
سالمات باج اندر بحر وحدت بود
گشت در بحر حقیقت غوطه و زجام
زیر و رو کرد من این و بر آن تن را
کردی ز اوبل من سر عمرت اطلب
خو استم بزم هدایت یک نیمه سخت
بود در بنوع حکمت عقل من چنان
من بمنهاد نبوت عمری او دردم
بافت شمس فلک ساد است
این زمان آنقدرم ذخار وحدت است
یافت ایندم در دریا حقیقت است
دیدم آخر من که آن کج امانت است
گفتم آنکه من کون کا نفع صفت است
یا قسم انجام کان شمع بد است
این زمان آن فبع انوار حکمت است
چون بدیدم صاحب تن نبوت است

بابی پوشیده گوئی راز را بر خدا
فانش میگوید سلطان ولایت است

از لب او یک نغمه آرزوست
بامه عشق کل روشن چهره است
شکری از آن دهنم آرزوست
سیر کل و یا سمنم آرزوست

مجنون عیبت بدمان است
مکمل است و بجان رفتی عیبت
سری که اولیای عیبت
ناید عیبت در دل و جان عیبت
نیت ده نغمه بدمان رفتی عیبت
بر ابل نورد از بار بدمان رفتی عیبت
فخر است جد بر صدر بدمان رفتی عیبت
رختم و عذاب بدمان رفتی عیبت
و علی است جگر محط ضحاک رفتی عیبت
حرف قصود خلد بدمان رفتی عیبت
اوقدت آنکه است در کجا بدمان رفتی عیبت
اصل جو کون و مکان رفتی عیبت
پیدا علی بکجه درایت براد رفتی عیبت
ارض و صا در بر بدمان رفتی عیبت
این

آن بود که آنکه باده دانی دوست
 و در آنکه گشت جان من نفعی نبرد
 علم از دست و بود دانا سر و دانا
 دانی شکوه و دانا سر و دانا
 عین که است شاه و دانا سر و دانا
 پنهان حال من و دانا سر و دانا
 اوست که من و دانا سر و دانا
 نیکو که من و دانا سر و دانا
 با من و دانا سر و دانا
 کوه و دانا سر و دانا

آن که دانی باده دانی دوست
 زلف من و دانا سر و دانا
 در صورت

بنده آناه سلیمان و شمس
 رسته ام از عشق تیان جهان
 حسن درین زندگی و هر نسبت
 کعبه چه باشد که فریدم را
 خلوت و وحدت بگویم و در
 از همه شامان بپریدم آید
 بے سرو پا در راه و جان بخت
 عاشق و کس جستی راه نشاط
 با همه جان بخشے خاکش کجا

بوسف کل پر بنم آرزوست
 سجده آن بت شکم آرزوست
 بنده کی بود محسنم آرزوست
 کعبه آن دو المسمم آرزوست
 خدمت آن انجمنم آرزوست
 وصلت شاه ز منم آرزوست
 پای ز سر خسته تنم آرزوست
 غصه درد و محنم آرزوست
 نجات آب و چمنم آرزوست

رازم و ارجام و صخش مدام
 مستی سر علم آرزوست

شهری برون ز ملک تن جانم آرزوست
 از دکن فم و عارف و عاقلم آرزوست
 خنجرم که مست فرزند دل ز جام جیدم
 ننگ آیدم رجبت و بون ملکم
 چون خنجر بنم که بوی راه کسرم
 بقول و ارکشته بزدن غم اسیرم

خلق فرزند آدم و حیوانم آرزوست
 کبش فرزند ز کفر و ایمانم آرزوست
 اسکندر که خیمه جو ارم آرزوست
 سیری برون ز ملک سلیمانم آرزوست
 آن بلبل که صحن کس نامم آرزوست
 از حق جمال بوسف کس نامم آرزوست

بدیدند که حضور سلیمان شوم نفور
 زین دیو سار حکم روایا ملک جم
 شهر و دیار بی تو مرا مجبی است

بازم کہ جابا بعد سلطانم اررو
کستم طول شاه جابا تم اررو
مالان دوان بکوه سیا تم اررو

از رب ذوالنن بمشب زار سائل
کانش فروز مهر در شام آرزوست

دلی کر عشق نیست آمد محراب سید خوشنوا
 ضعیف مرغ عشق عشق سحر در گوش دل
 سخن خیزد کرین ایدل چو صبح دولت یار
 نشان عشق موی دل اسحر که بدو کران
 اگر کوید نور اورد و دست نفس دل و خلاص
 بنای کعبه شب خورشیدم لی سحری نوح
 جمال عشق اگر جوئے بر آت دل صاف
 بدگر عشق عادت کن شب کز راضی عشق

چه عاشق را بر من می سحر که نوبت بار
 بیاب حق در آغوش که در وقت وصل
 رب معشوق بیدار شب خشن تو را
 دل عاشق آتش جان شب در ذکر خوار
 که اندر در حق نفیست بر سر تن آتش
 که نور حق تر از در کور ظلمات است
 شب با شمع خوب می کن که در شب وصل و دید
 که راز حق بدو عشق و ذکر سر صفت و نور است

برو کشف دل جو راز حق تار از دوان کردی
که راز حق برون از حد علم و عقل و کبر است

طالع چو نذر شرق غیب آفتاب دات
وجه خدا که مشرق شمس حقیقت است

نور بخش نبافت بذر آن کاسات
شدر و نما بر صم کون از حجاب ذات

در صورت ظهور که عموماً
بسیار نخبه از میان سابقین
برقش پیش در دستان فانی
بکشت از دگرگون بر جویست
ربیتی نفی خودی شایق
توفیقان بین شد دنیا
باز طلب بقصدشان لایق
با لحد جلد بگویند
کایان که نسکند همه ازین
کایان غفلت دین و دنیا
با شمع حق بجسکے غایب آمدند

رز و بالای جهان با قدم دل کشتم
 هر که نوشت یکجگر عذرا ساقی ازل
 نور حق است که در دست تکیه بدو کند
 عشق حق طلعت معشوق ازل نور
 هست مرا نبی وجه حد ایچا
 غالی ز خویش چه کنی شکوه برینا
 بحر و خشک که در خویش است و ابد
 هر که شد غرق این بحر بنحو حاصل
 غار اهل شود از بخت معشوق ازل
 یار جنت بر این بحر عشق بحجت
 محو مومم اگر کردی و صحر معلوم

تا بحر عشق ندیدیم که دوبار کجاست
 مست شد یافت که نجات و حمار کجاست
 نبش غنودل احمد مختار کجاست
 در دو عالم بحران حیدر کار کجاست
 خبر یکی در نظر عارف هشیار کجاست
 لمن الملک چو خبر واحد قمار کجاست
 بحر عشق است و بحر آن قلم و قمار کجاست
 کار عشاق همین است و کار کار کجاست
 جنت عشق برل من که در آن خیار کجاست
 چون بدیش نیست که انبار کجاست
 دانی آتوف که خود پرده بند کجاست

ی که تو طالب ابرار و روز غصه
 طلب ز راز ویرین نطق که باز کجاست

عشق ز تو جید و شرک هر دو درون
 نیست خرا و کاکی بملکت حق
 جمله صفات خدا ازان شد ظاهر
 زاننده ظاهر بر آنچه که دره ظهور است

جوده ذات و ذلت را همون است
 سلطنت ذات بر تمام شئون است
 صورت دانست از صفات فردا
 هست در آن مخفی آنچه تر نظرون است

زینشین فاش و سبب
 بقی بنایت و نیز غرضی چند
 مضمون در بار و درین
 از بدین و درین و درین
 غرض مضمون غرضی
 غرض مضمون غرضی
 غرض مضمون غرضی
 غرض مضمون غرضی

با کز نوبت ازادی و شادمانی
 رسید زود که سلطان عبد اراد
 زان غلام و بنده کار رفت
 بسر سید چو بی بعد از دار
 زود

بیای جان بدینا دل منبج
 تو در این راه جان بسپار پیش
 درون دل یکی ما هم عیانت
 یکی شاهیم بحشم دل هوید است
 کسی شاه و کسی ماه و کسی مهر
 یکی دان شاه و ساقی و صبا
 نباشد غیر آن عشق یکانه
 چو اندر عشق عاشق را از یک است
 بجز یک ذات در عالم بخوانی
 بر آن کوه غافل است از سران
 بر آن که عشق آن ذات محروم
 ره و شس آن دانست مدد
 جمالش وجهه للعابدین است

که دنیا سر بر نقشه بر آب است
 بر آه عشق حق جان در حساب است
 که ماه چرخ پیش او سحاب است
 بشرم از روی ماهش آفتاب است
 کسی ساقی و شاه که شراب است
 مذا داند که ثلث از چه باب است
 که صورت تبار ویش چون نقاب است
 بتقلب صور او را شناساب است
 یقین کن کین سخن فصل الخطاب است
 بهیمل او از عرفانش جواب است
 دل او در غفلت خواب است
 ولی و غبطیش بر آب است
 کمالش عارفان رافع باب است

کسی که از آواک و کردید
 بشان اولی الله المآب است

پر شرفت و شرف نهیب ایمان است
 باو غفلت اندر کام آب جات

و عشق از غنیب و آن دوران است
 تا تمام از عشق رنجور بم و آن دارن است

شنیدم که که است مشک باشد
 بشنید که که در فک مشک باشد
 ز چشمت ز اعانت ز باری ابر
 یقین بدان تو که در لب و چوب مشک باشد
 ز غنفت طالع اقبال مستحبت باشد
 همیشه دل خود او بچشمی باشد
 و قطره که رسدش سالت از عجز زبان
 یقین حواله بجا مرنسب باشد
 در جوی عطاشش سر نصیب باشد
 چو نقش خال لبش بلیک باشد
 در آن کرشمه بنیخ و در کین سخن
 در آن دار عشقش بلیک باشد
 شال دار عشقش در حصول مراد
 عشق کاشم سبکین در حصول مراد
 جو خوشتر با پای یک می باشد
 عالم

عاشق دوست ایستاده ز نور جان
عاشق باهوش میجوید و سامان
بر که دارد کوشش منی کو یا بشویش
عشق این جور که گسترده برای عاشقان
حمد لله رستبیم از جلوه طالع عقل
که بجز عشق در معنی تو غوغا می کنی
ایکبار از میان طالب لاله گزین مخفیست
و حدت معشوق و عاشق را یاد عشق
دراز شاه عشق حق چو چیمان کرده ام
عاشق دوست ایستاده ز نور جان
عاشق باهوش میجوید و سامان
بر که دارد کوشش منی کو یا بشویش
عشق این جور که گسترده برای عاشقان
حمد لله رستبیم از جلوه طالع عقل
که بجز عشق در معنی تو غوغا می کنی
ایکبار از میان طالب لاله گزین مخفیست
و حدت معشوق و عاشق را یاد عشق
دراز شاه عشق حق چو چیمان کرده ام

غزلت

بارها ز عشق قدر طاعت بهکان است
چون بود عشق بهوشم بهر کجاست
عشق کوید هر دو عالم کوئی از چوکان
خلق صورت اهل منی ریزه خوانان
و ان همه عشق بیرون بال داران
در وحدت با جوین سحرین پیمان
از دل و زبان با طلب که در دران
ما از و ظاهرا شدیم و در بطون آن گشت
کردن خفنی زیر رقبه روان است

کر ز راز راز دل عشق کردی با خبر
راز عالم را بینی جمله در انبان ما

تو پیدا کردی سحر بی را که آبت
چنان ماند که آن نقشی بر آبت
لعل و لعل و دین و بنو لعل آبت
که نوشش نشد راحش غدا آبت
دلش آتش حسرت کجا آبت
براق شادیش از بس شتاب

جان در زو عارف چون سر آبت
نذار دهنه دوران بشالنه
باین شاه دین در وصف و بنا
نه بند و دل بدینا هیچ بشمار
بر آن سرگرم باد عشق او شد
سندش از بس ذر یک است

در آن رغبت کردندی ز برکات
چشم شد شیرینش چو زنبور
هر آن خوابد خدا خوابی اگر تو
کمال نیست و بس ای مردعا
خدا خوشتر از خوابی است
پناه آور بختی دل بیت
بخیر ذکر خدا و مهر مردان
نظر پوشیدم از دنیا و عقبه

چهره از دینی غانی ثواب است
کشیدم زهر قناش شر است
بهر دم از خدایت قیام است
یعین دان کین سخن فصل الخطاب
که حق بجز است و دنیا چو نجاست
که توحید خدا آن طاعت
چون باک غول داور ذیاب است
امید من بمر نور آب است

به در زای زاده حضرت مردان
که نزد حق خزان کی در حساب است

این کوی چه گویست این کوکبه مرآت
این طره چه طراز است کو غارت لمار
این خرم چه خرم است این کوکبه نور
این کوی غر است باقیه حاجات
این مهر چه مهر است این کوکبه عشق
این پر چه پر است این کوکبه پیمان
این رسته که رسته در کردن این دارم

وین رو چه رو است این کوکبه نبات
وین خال چه هست کوکبه ان
وین لعل چه لعل است این کوکبه جوا
باطور کلیم است این پر بعله برداشت
این مست چه مست است این کوکبه مست
آتش زده در دلهای چون پیمان است
وین جل نهین است این زار دل و جا

حکمت زیاده از نور
این که از خداوند است
از عین نور و نور
بجمع اهل عالم
حکمت عالم است
بر حسب خالین
عقله خاندان
این غایتها
خاندان بادان
این کرم از شاه
کرم با هم نیست
بلک از زمین

تس نو جید خن چور دے علی است

راز اش و جستم هوس است

هر چه بخرم بر تو تاب سراب

اندرین خاک خفتم هوس است

ترا لرز حق خفان من است
ذات غرائش ان اگر خواهم
هر چه اسرار حق شبنم است
ترا نهان نهان بود نصیب
همی کل و شهر و باب و توحیدش
قمر و مشن صورت و صفه
صورت و معنی و طور و بطون
طاعت و صفات و نعم و جهم
پوشایی صورت و صفه
نقوش و کف تر با طین را
سرخ گشت زاده می ظاهر
عرش و کرسی و آستان و تاج
از کجا صادر امکن فیکون
تا بچه راز حق کنی ابرار را

اشکارای او جان من است
ذات نهان بی نشان من است
جله اسرار و نهان من است
حق کون دان که در نهان من است
همی کل و جسم ناتوان من است
بر دو طالع ز آسمان من است
هر یک از آینه جهان من است
صورت قمر و لطف جان من است
در حقیقت از آن در آن من است
باطن و ظاهر این دامن من است
اثرش ظاهر بر بیان من است
روشن از تیر روان من است
صادر از مصدر زبان من است
بجز و شش این زمان زمان من است

قافیه بنام و جستم هوس است
بر آن عجب که گفت است بی بدل شد

رسید بنام و جستم هوس است
یقین رخ شکفت و دلم بکشتن شد
بیان و ظاهر این دامن من است
چون که خود را نمی زارم زان من است
بعوض از نظر و در کف من است
که خاطر من حضور و شمع من است
از آن رخ کعبه زاده من است
چنان که عجب است بدل من است
چشم من زنی مراد من است
بدن من که مراد من است و سخن من
زید

سروما از بوستان دیگر است
قصه ما داستان دیگر است
بار ما از خاندان دیگر است
کار ما با کاروان دیگر است
جان دلداز و روان دیگر است
دین ما را امتحان دیگر است
دلبر ما را جفا دیگر است
عیش ما اندر جفا دیگر است
جان ما را اجاستان دیگر است
با خدا ما را احسان دیگر است
راز ما را راز و نیاز دیگر است

عشق از دل سنانی دیگر است
غصه ما چون زخون دل بود
هر چه خرمشوق ما بویچ نیست
روز و شب در عشق حق پویم
بسکه خوانیم نام او از جان و دل
زاهد امن خود ترسم از جیم
جنت جاوید نفریبدم را
کربطاب سحره دینا شدیم
مرک آمد بزم عیش و سورا
عاشقان آرزو از حسن و درو
زاهد از محزونم از اسرار ما

را عشق است آنکه نماید در دنیا
بجز فهم او بیان دیگر است

سرخ صابج سبب الی با من است
لیک کشف تر نوید عیال با من است
چاره و منقاج از یک عیش با من است
کرتوئی طالب بچو دین را با من است

وفات من شوکه اسرینانی با من است
سروحدت در طریقی بی را دوست
از غنایت حق بجز شید منقاج غوب
دینا دین حق زاهد بی کردی

دینا دینا طیفین را بچو دین را
دینا دینا دینا دینا دینا دینا
دینا دینا دینا دینا دینا دینا
دینا دینا دینا دینا دینا دینا
دینا دینا دینا دینا دینا دینا
دینا دینا دینا دینا دینا دینا
دینا دینا دینا دینا دینا دینا
دینا دینا دینا دینا دینا دینا

عشق را با کشت دینا دینا دینا
دینا دینا دینا دینا دینا دینا
دینا دینا دینا دینا دینا دینا
دینا دینا دینا دینا دینا دینا
دینا دینا دینا دینا دینا دینا
دینا دینا دینا دینا دینا دینا
دینا دینا دینا دینا دینا دینا
دینا دینا دینا دینا دینا دینا

چون بلا شرط و لاشد در طریق فخرت
اہل این در فراق باغبانو و خیر
در طریق عاشقا از غیر و مہربن عقیقہ ہا
از خوشن نام کہ در جهان بر وزنم خراگاہ
کار انیقہ ہر کہ نام از جهان

بس بلا مارین و آسنا با من است
در طفیل عشق روح جاودہ با من است
عقبہ با گذشت و حق امتحانہ با من است
از زمان پنی کہ عیش و کراخ با من است
زان ہی ناکامی این در خانہ با من است

راز را این بس کہ راز مضمی حال است
اسم غلم تہر کنون غفلت با من است

عشق نہ حاجت و بران است
ساتے جانہا است خسر طہور
کون و مکان جبکہ برقص و سماع
خاتم اقبال در انکشت است
سلطوت کینخسہ و جہشید و ککے
یوسف مصرعی و ہزاران چو ا
شراب دل از کوثر عشق خد است
مضطرب جان ز ہرہ صفت بذکر
ز ہر نمودیم چہ ما از جہان
رسنہ ایم از مہر کہ نفس دون

ماہ خوش شمع شمعان ماست
در دل مار و صفہ رضوان ماست
حال چو آن ماو کہ مہمان ماست
بار با چو کہ سبلہان ماست
سخرہ این رسنم دستان ماست
فتنہ این یوسف قان ماست
نہمت خلد است کہ بز خوان ماست
بیل خوش صوت گلستان ماست
کوی جہان در خم چو کان ماست
شیر خد چو نکہ بمیدان ماست

از دست و نظر ردی بنان
بانجو باو بیجا چہ کار
سوز آزار باو درون فارغ است
مرد را چشم و سخا چہ کار
ان جالہ کہ ضمیر و طمان او است
باشہ را بسکن و با جا چکار
عجب کہ بیکشت و از را چکار
باغہم سرا و آب و گیاہ چکار
ای شکار شکار و باغہا چکار
روز با گفت و از قید روم
چو کہ با شمع است و قاف چکار
و کیش با صوفی و قاف چکار

حال دل خلق پریشان است
ما خضر آن چشمه جوان است
زان تکلیف خد که مکدر است
ما همه زوایا هزاران است
اوست که خود طاهر و نچان است

عری بودیم پریشان عشق
تا که نطلعات جهان آمدیم
شور علا لا سبحان افکینم
بس که این شعبده عجیب
نبست نایست و جز او نبست

راز وی از جوی از ما بجوی
راز ویست آنکه در انبان است

خبر جمال او باد در راه خن همراه
دست عشقش از غیبان گواه
هر که در این راه سالک اندوخت
کر بس نزل سگرین عصبان گواه
این زمین و آسمان در و چه برگاه
در منی را بجز شاه حقیقت نایست
غیر این زند ملک محرم درگاه
وزر سلطه دنیا گاه هست و گاه نیست
وز کس در جرم قدس و حدت راه
کی حدیشش بایشد بخش که اولاد نیست

غیر از راه عشق کس آگاه نیست
که بیایه پر دین در راه عشق آموخت
غیر راه عشق حق را راه نبود و درگاه
خفته ای صعب اندر راه عشق آموخت
و سفت نواچه با شجب و ستاد اولاد
شاه منی هر که جوید ملک منی را سزا نیست
بر درونجای عشق ترسایان بیستم
بنده کائنات عشق ایند ز سلطان جهان
محم درگاه خن شد بر که چاه و گاه
کان تیر هر که آمد گشت کان تیر له

نایان فوس با عالم بیکار
پادشاهان این عشق زندان بیکار
چو کرامت از عشق که در این جهان
بکشت بکرم و سر دشت جهان
نیکان را در راه عشق و درگاه
و در سوز آید فدا کردن بیکار
نبست عاشق که کس درک ندارد
آفتاب دین و عشق در این جهان
چشم مست باد با در عالم بیکار
عاشق از کرمی در سوختن در این جهان
عقل دل سرور با دانش بیکار
وقت سراج وصال و غم بیکار
بی عشق و در این راه بیکار
دست

زند عالم سوزا جانش بدرد مسکیده

لیک از ملک دنیا کمال و جانش

شوک سلطان عشق و رفت و جانش نگر

رازدارش را بریم او و مجال و نیست

درد مار عشق در مان انباش
داروی درد و دلم وصل ندانم
مردن جان مانده در راه کوه
کرب پامن ز خون دل ندانم
روی و زلفت تا بدیدم جلوه کرد
عاشقان چون کوبه در راه تو
سیل عشق آمد فرو چایده دل
خستیم از چنگه روبا عطل
نبدگان برباب نقد جان بخت
عشق در کف تیغ دارد و دوا
ماندار عشق ابراهیم و
منش آمد کو هفتس از راه عشق

هجر مار عشق پابان انباش
وصل و اینم نیست اسکان انباش
انباش ای آب جوان انباش
چادره زان لعل خشن انباش
دل رسید ز کفر و ایمان انباش
دست و پا کم کرده غلطان انباش
الان زین سیل چکان انباش
حکله ای شیر بزدان انباش
بار جو اشیاء مردان انباش
ماچو اسمعیل قربان انباش
نور حق ای روح و روحان انباش
جان چو سوخت و حیران انباش

راز خود کا بی زمان پنهان کند

عشق حق ای رازداران انباش

دشمنان موی را پای کوبان و
نیزان در دعار و جگر و جان
چون فخر را بوزن جان
باران عشق را ز کوشش جان
چشمش طرز کوشش جان
طهران عاشق را بجزم جان
مهرت ملک را بجزم جان
دیده از رخ را بجزم جان
همان روح الامین را بجزم جان
لعل آتش را بجزم جان
کشت اسرار را بجزم جان
روشنی بجزم جان
لعل طغیان را بجزم جان
تغیض غلطان را بجزم جان
بس

ز ملک و صورت و معنی گرفت عشق علاج
 چو بجه عکس جمال و باشند
 جهان نام می وحدت نذر خورده
 در بطن جگر که محبت وصل حق در نا
 دمی که سانی و وحدت کافج می بود
 زلال عشق که در کام است عدت
 و لکم که سلسک صفت بود اندر
 و بیکه بود جهان و نظام غیب نمان
 چشما عشق ازل سکه زد بپهره خلق

چرا که از قدم ذات خویش دارد علاج
 سزد که گیر دارد اسلام و کفر باج و خراج
 که است باده عشق آمد استر حاج
 بجوش جگر امراض را عشق علاج
 جهان کشیده بد بختی بسر و دوا
 بکام زاهد چون قطعی است علاج
 چنان که خست که شد عشق بخور علاج
 جمال عشق بزم ازل بدی چو سر علاج
 پسین که سکه نشسته چگونه یافت علاج

ز راز عشق خند اهر که با خبر آمد
 باز و از رشا مان گرفت باج و خراج

عشق طبیب و در دلم یافت ز علاج
 که بر عشق بخت ازل نمان شود
 هر که بشاه عشق ازل تن نذر نمود
 از لطف شاه عشق کند کار نیکان
 عطار رسان و کان تن از اگر خراب
 باز از حشر زده که نفاذ ابر و است

بجز او نبود که ازین در دوا بجز علاج
 در هر دو کون رو طلب او را تو با علاج
 او را خدا از فقر بسر بر بناد علاج
 کو پاسبان دل شده فاضل در علاج
 سلطان عشق که طلبه از خراب باج
 بجز نقد عشق خویش نباشد برش علاج

را که عشق را نیت و محبت است
 بجز در کس نیست عدل و دود و پاک
 معانی خاص و فرد و دود و پاک
 محبت شاه نشسته و شاه محبت

ان کس که با دل صادق
 بر خداوند خود نشسته عاشق
 چنان که در پیشگاه پای زنده
 بر دو کون از سحر جان پاک
 دل ایشان از سحر جان پاک
 جان ایشان از سحر جان پاک
 در عشق جانانه بود سحر جان پاک
 زنجیر عشق شاه را علاج

لبیک در طواف مرم نمیرند حاج
سجده از جنید نانا آید از علاج
عشق است کو گرفت ز شامان دهر
خوای تو شهید باشی و مالح اعلاج
چون حیدر است عشق نترس ز خشیلاج

انداز دل چو دعوت ذرات عشق کرد
چاوش عشق را بشوز گوش دل صلا
او هم نداد در روح ملک سلطنت
روحش را به عشق بده نافرمانی
عقل آمد چو آتش طمع را فقار

دل را عشق را چو زجاجی است بس لطیف
می از کف بریزد اگر شکسته زجاج

وی جبال تو فانی الا صباح
چشم محمور تو چو ساغر راح
جند لعل تو قید اهل صلاح
کنج دل راست دست تو مفتاح
خاک راه تو عین نور و فلاح
خون وی در طرفت است باح
حسن با عشق کرده اند نکاح
سحق خوانده اند ازین الواح
جام و رطل است و ساغر و قلیح
مهر و ماه است کمرین مصباح

ای کمال تو خالق الارواح
ای وصال رخت صبح امید
نوش لعل لب تو آب حیات
کف را دو بحر خود و کرم
فیض مهر تو چون شراب طور
از ولای تو هر که رنج نابسید
حسن تو هر که دید عاشق شد
لوح خوان عشق تو عشاق
عارفان را مدد مزار کف تو
بزم دلا که بزم عشق تو هست

دروغی ز بهشتان کن
باید مقصود خود را بداند
همچو جلالک و جنت و بهشت
عشق است که نترسد از دشمن
چو شود که بگویی بهشت
بازم آید بهشت از بهشت
دلمه رجمه لم علیه

از بس که شنیده ایم و دران
دقت ده بیان مردمان طاق
کس نیست شکسته دل زار زین
مانند اسیر دست عشاق
همچو چند زهر طوطی و دودم
سبک صفت بدست بهشتیان
میدرد

چون بعد تو حق شدی ظاهر
صبح جانم چو طبله عطار
ختم آمد سپهر و الواح
شب ز غفت و لم تج رباح

راز ششم بکف چو در میتم
تا به بحر نو آدم فلاح

شاه عشق از لامکان آید صباح
جمله عالم زنده شد ز انفس
آفتاب از چرخ چارم بهر عشق
شکر عشاق از کمال حسن عشق
روی خویش همچو گل افروخته
از شام دل ای بو عطر عشق
عرصه کون و مکان پر نور شد
عاشقان جمله صباح الخیر کوی
آنچه پنجهان بودی از اسرار جان
اہل قدس از اوج فردوس برین
زشت و زیبا پرورنا مردوزن
مژده بهر عاشقان آمد صباح
روح عبس ز آسمان آمد صباح
با چنین سجدہ کن آمد صباح
چون صدای بلبلان آمد صباح
خود کل و خود باغبان آمد صباح
بوی مشک و ضمیران آمد صباح
نور عشق از لامکان آمد صباح
جشن را جان نھان آمد صباح
برد چشم دل بیان آمد صباح
بہر وصل عاشقان آمد صباح
مردہ شب زنده بجان آمد صباح

در درون آینه دلکھا صاف
راز عشق از رازدان آمد صباح

معمود اندیشی و ان
در درجہ بسی بزرگ
باب بند عالم زود فلاح
چون بخت نو آید
در بند کس نو آید
شد شب و روز بزم
چشمین عشق زود فلاح
بسته نو کرم زود فلاح

وله ششم
رین سبیل از نفاق مراد
شدت دست دنیا چو چرخ
مزاناک بد چشم زمراد
بل شد بکار چو چرخ زمراد
ازین کرده

جان گفت سال ای دل انجیر صفت
دقلم و حدت جان بچون شناس
در نو قلب من اطوبی عشق است
بر طوبی عشق ز دل ریوش چو سید
باز ابریمنی از عشق خند کم کو
بی عشق اگر خو ای تلی ره می آید
بی عشق ز باب حق آ که نشوی جان

زیر لب جگرش از پی سحر دارد
عشق چه بخت و درد سبکس که دارد
دل زیت ماوی شد نسکو سحر دارد
صد که که نخل دل نیکو مر دارد
کو عشق نمی فهمد دل چون جگر دارد
صد قرن بخرد و طی عقلت سحر دارد
زین باب هراں رود ما او در دارد

در راه خدش از کو کوزن عشق حسرت
چون راه روی عشق مشک کل حلا دارد

آدم که روح بود بجا که از موده شد
یکه شست خاک آینه شد بر در کار
از عالم خایق ابعان زول کرد
بکست مهند که بعد از کمال روح
از صیقل کشا کش او صبا ملک کن
مرآت خنمای وجود مبارکش
کنج ازل که بود بخت و در حجاب زات
سری که ز امل نفس نهاد شست کرد

وز قهر خاک روح نفسش ننوده شد
نبود و به با و پس خاک نوده شد
در چار غصه را کوان غم نوده شد
زین رو جمال خوش از اول فرو
زنگ فروغ یاز قلبش ز دوده شد
از جذب شمس و جد آبی روده شد
بایش تعلی آدم خاکی کوده شد
ترتیب است و آدم ننوده شد

ای دل بس خیار کشنی چو بیا
در باز تو اسیر کس نیست سحر دارد
فلانی تو بخوار و غافلده بیا
از غمرا کشنی از غمت بیا
بر کز غمرا کشنی از غمت بیا
زنی تو که باری بخت بیا
ای عشق چه بختی چو بیا
کشتی چو بیا از غمت بیا
در بدن دل ری بیا
بوز و بیا در جسد بیا
استاد و بیا از غمت بیا
دارد و بیا از غمت بیا
صد شش بیا از غمت بیا
از غمت بیا از غمت بیا
از غمت بیا از غمت بیا

دل بود انفس نعل و عریان بود
از شرک خفی آیدین جان دوشن فارغ
انفصل کر آن کردان چرخ و جهان
از شوق کشت نهادل میش و طرب شد
در دوا و دس دل شد نور خلط
چون نور خد آمد تبدیل و جوهر کرد
ایمان و نعت بشنو سیر سر بسته
آن قدیم آمد از مخزن دل ظاهر

چون خازن سلطنت بر کوه و بحر نشد
بشکست نغمه دل نازد ز جمن شد
بزشبش در دل رانده چنان شد
چون و بدل رویش خود باغ کف نشد
دل و داد آیدین شد جان موسی شد
از وجد و سماع من ابدل فراوان شد
کاکا بی ناکا همه ارشاد خراسان شد
چون باران سیافان و آدم و نسان شد

آهستی خود چون رست نهایی جهان گشت
من فاش بگویم راز بنده شه مردان شد

دو شش بل مرده ز جهان رسید
عاشق دل خسته مشتاق را
نفس فدا در ره مشوق کن
یک نفس انفس و خرد و در پیش
جان و دل از بغیر سپردن
ازنی و خپک و بط و طنب و عروق
شع فروزان کن و عنبر بود

در دود و نوبت درمان رسید
کش مکش حجر بپایان رسید
کرزه دل مست و طمران رسید
کان نفست عشق شتابان رسید
مطرب و می آر که همسان رسید
بزم طرب ساز که سلطان رسید
خویش نهان ساز که خاقان رسید

من آنچه نغمه در دل نشد
رازهای تو میشد و بنده
پیش ازین و بعد ازین
مالان غنی آیدین
از غفلت آیدین
دادیم خبر ما ز جبار
کفنی که بگویم
از انفل و بیت
چون بودین ام مالک
ببردار و شرک با دود و قمار

ای شیخ بنسب جان رسم جبار
بنسب بود غلبت با خضاب
نفس خود

خداش اعدا شد نجاش زبانش
بجواز خدایان خدا و بی را
دلش را بجا بیخ عطا بش بر جان بی
چون شبی در این کشته که بسم الله مجری
و بدو شاد و حدت ازین بحر جان بد
بملک عشق حق زان جفا نام نشان کرد
چنان نیم ازینش و این باوه درین کشته
چو دیدیم ساقی و باقی ترنم کن طرب فرا
زمن او کشته و دوشن همی دانه نه خداد

دو صد بار درین کشته بن باد کشته
که صد فلک کشته و هم اندر ملک جان کشته
که درین و دلش صد بار درین ملک کشته
بران در بحر حق بحیر که خلقت زبانش
چنان نشان ساز که صفت ازین کشته
بیای نشان از عشق زان می کشته
که در این منی و ساقی دل و دین روا
برو شد عظم از سر و ذکر نظم از زبان کشته
غلط کشته که علم و دانش و فهم و بیان کشته

ببرش از دانه به زبان کشته اند انسم
توئی سلفی و مطرب چندان من ز زبان کشته

آن صورت کرد کار آمد
آن بوسف مصر حسن و قابل
آن عیسی روح بخش عارف
آن شاد بزم لامکان دوش
در خانه آمدش نشین
مغزول ز خستبار شد غفل

و آن منی هست و چار آمد
دل جوی دل فکار آمد
در پرس جان زار آمد
در میکده پر خمار آمد
را و ز نمش اگر چه عار آمد
چو نصاحب اختیبار آمد

جست و دنیا در دل دار دادان
وز جوی جوی جوی جوی
دانه شمع با چشم و جگر
کردن جوی جوی جوی جوی
با این همه خلافت عارفان
با شمع خلافت این با جبار ک

در شمع و در شمع و در شمع
از شمع و در شمع و در شمع
فان لب ناله ز غنیمت الواسع
نیق و ناله و ناله و ناله
منقذ با دق و در آینه
که جابل در حق بر دل زنده
بادید

کشتن غنیمت از دست نماند
 خدای که بسید است از کوفی امام
 این مراد است که شوم دلی ز دانه
 ناله در سبک اجابتی که مرا
 بباید از باطن جوارش انداخته
 در کند از کینه مصوم نام
 کی قوتش زارم بشود نفس کان
 چون کینه است بلفظ و جفا
 غم کوی علی غم در کاخ حسن
 زانکه فی بیکار دست علی بر دام
 یادش با او بود که بطلست با شوم
 این قسم کنی که ان من مضم

م

نمودم ساد بشدم از جرعه ساقی
 چو دیدم در جرم دل نماند رونی
 دل و دین با هم از شوق ویدرش بین
 خراب اندر خرابانم پیش لالت و غرام
 بر نفس شقرا بر کوبی می جوشت دل
 ز دست ساقی باقی به جام جان و خورم
 ز نفس پاکوبان بر سر کوی فارغ
 چو دراز و لغزش بجز خوان عقد لیا
 شدم از خوشترن آنچه چو دیدم عمره ساقی

بیاد آورده غم دستم تا پیش آید
 پیش رسد او احوال منم تا پیش آید
 شدم غاس سر کوششتم تا پیش آید
 بجا سجده کنان من بت پرستم تا پیش آید
 که من از دود دریا بچشم تا پیش آید
 کنون از باد تو جستم تا پیش آید
 سرفه نکار آمد بستم تا پیش آید
 ببت و من کف بچشم تا پیش آید
 ز لب بلو شدم تا به چشم تا پیش آید

رمی دازار چایب در حکم حق سبک
 که عقل و نور را در چشمم تا پیش آید

از جانش جان حکایت میکند
 هر که از نوش لبش کوید سخن
 دل مدام از صفت روی شوش
 غمزه جادوش قصد جان کند
 غفلت در آتش عشقش گداخت
 خانه دل از غم ویران نمود

بیل از کشتن روایت میکند
 ز آب جویانی کتاب میکند
 ستر و حدت را در آیت میکند
 خال بند و بش حمایت میکند
 اعلی خجش سعادت میکند
 کاه الطفش رعایت میکند

جان جنت اعلیٰ را اوز ملک نشین آمد
من تا چشم را خاک و حطب آمد

آمد به دشت عشق راز از ره جان و دل

آمدم که کنش ورنه چون شمع حطب آمد

من رای شمع کوس نشین من عین لغو
جان من عین قلبی جان من عین عقل
سازم عشقم جان کردید چشم دل
دشنامم عشقم آن شد مدام دل
را عشق آمد بمنی راه و جوی مناس
راه زلف آید طویل و راه رخ آید قصیر
راه عشق و راه عقل راه باطل است
عشق زهر کرناشد به جوی ایدل و نین
کر سید عشق را در پناه وصل خدا
در طریق عشق بنفورت هر خسته بسیار
هر که از خم دم عشق حق جامی کشید
صدا زلف و ناله فاسقا و من خمر الوداد
را منی من سکرو و کس نه نهایی و آواز
کر چو از پنهان راز جان است در چشم عباد
با خضر عقل کشته با محراب زوار و
راه عقل آب صورت راه زلف کج نهاد
این خوشنویس کجاست از راه زلف کج نهاد
ساکل آمد عشق حق شومار و راه
عقل زهر کرناشد به جوی ایدل و نین
در کریدی عقل انجده شسته از پنج سد
در بیل عقل مشول است هر بار
عقل و فغان و نه چشم مستی ایوم

هر که اسرار خندد ز لوح عشق خواند

با خضر آمد ز راه مبد و ستر مسد

وصال عشق را هر کس سازد خدا و داد
ولی باید هر کس را که اوج و تقاداد

فجرت دودی بایز از من
باید که بایز از من
باید که بایز از من
باید که بایز از من

ما عیان یادم را به کار بایز
باید که بایز از من
باید که بایز از من
باید که بایز از من

نه هر کس قابل سر عشق است ای که
 نه هر کس کفکوش از آتش بود که
 اگر ز ابد ره منی نبود خود و عجب نبود
 بخود هیچ مرم بهر زخمیش خود را
 نینفرا ز منی سر تاج خود می هرگز
 فدا و کفست سودا گشتن از این کس
 دل عامل بود در با عشق بر عاشق
 یمنی هر کجا نو عاشق زار با حواس
 نغمه تشنه جام زلال عشق تا بسینه
 سحر بیدار ای عاشق اگر از کوشش لبش
 بجا و عزت ملک سلیمان رسد عشق
 نه هر کس بر بد نفس خود چو موسی از قوت
 هر آنکس را که بر سر با عشق خست افند
 ره را سطوت یسراصل در وقت مرگ
 نگوید پا چوین عقل از عشق هرگز طی
 بخشی که بر افعی صیچون دنی و عقی
 بوزم با وقت عشق من چون آتش بود

بیاید عشق آنکوشان مضطرب و
 بر آنکس زار او اندیشه جان نثار دارد
 کسی بود که چو نقش او امان و تقدیر
 شجر آنکس که دماغ دل چو دماغ اولیاد
 کمر آنکس بر ز کوشش حق قباد دارد
 کس که در عشق آنکه بخود بدان و داد
 مدافعت بر او از لطف این رحمت دارد
 و دعای خیر از وجود که بدل قبله دعا دارد
 بدر کاهش بر آن یازید او خود دعا دارد
 بهر عاشق سحر سپاس از و با هوسب دارد
 کسی که نقش و عشق حق نقش فاد دارد
 کمر آنکس مبر در عشق حق عصا دارد
 نه پندار که دل در خوشی نقل هماد دارد
 چو جبر زلف از نور خورشید لب دارد
 مکر دل کو عشق حق هزار اوست پاد دارد
 پنجش جان بش از تو کی نفست بخا دارد
 خلیل تابان سورش دل زارم را دارد

این سخن از قلندریا فایز جمیل دارد
 در عشق و در حرم آن جوان شود
 گفته می پس بر آن که بخت شود
 از وقت و در آن که بخت شود
 از نور و در آن که بخت شود
 به کمال و در آن که بخت شود

باقی بود شبی آن جوان
 بر کوه عشق دیدار دست و پا
 با شمع و چراغ بر سر می
 محبت و در کیش آن جوان
 محبت و دعوی با آن جوان
 مانده بود آن بخت و عجب که بین
 از کینیا

خنودت چشمه جوان شود
 بر سر جانها همه سلا نشود
 قطره جانش درو مر جان شود
 و میش سر دفراد بان شود
 باطن او بجه ایمان شود
 ملک بقا یا بدو جان شود
 عشق چه وزری تو کلتا شود
 خواطر از عقل پریشان شود
 جان تو سر حلقه مسنان شود
 از حرم کعبه گزیران شود
 زنده شود در شرف قصا شود
 و نا آمد از حق نه اوان شود
 منفعتش مهر خسران شود
 منکر عشق آید و جیران شود
 فردا از جھل پشیمان شود
 مقصد دل هر چه بود آن شود
 جان هدف رشوت و قربا نشود

زندگی اربابی نواز روح عشق
 هر که کند بندگی شاه عشق
 هر که فرو زفت بدربار عشق
 عشق خند هر که شود بهر پیش
 هر که بظا هر شه ایمان کرید
 هر که فاکشت در انوار عشق
 نفس تو کان مرزغ خار سوا
 با طست از عشق شود جبه دو
 مست گز از ساقی وحدت سو
 با حرم عشق کس را محرم است
 غنم ربیم از دم نجش عشق
 بر کسی از علم لدنی عشق
 تاجردین از گمشد بار عشق
 زاهد اگر بشنود اسرار عشق
 هر کسی امر زور عشق است دور
 رجبت عاشق سوی مستغرق
 عید رنج عشق هر آنکو بدید

بگو که این سخن از کس است و در آمده
 و نفس نازک تو بین هر چه کار آمده
 و قدوس بدی شاد و ملک پیران
 و تمام چه چون طالب از آمده
 و زنی آمده آمدن بهر چه کار آمده
 و بجا بودی از غریب بهر چه کار آمده
 و شایسته بدی از غریب بهر چه کار آمده
 و تو بین جهان بهر شکار آمده
 و نه نودی تو شکاری در دامن غلام آمده
 و جبه و جبه جبه که در دامن غلام آمده
 و تو در بین هر چه کار آمده
 و تو از غریب و دل و دیار آمده
 و تو کی بودی از اول و اول و اول
 و اندر آن کنی را از غریب آمده
 و زین

عارف یک راز دیوان عشق

صاحب صد دفتر دیوان شود

جان محو قهای مرتضی شد
 بمقطره خون که دل شد نایام
 در ملک بقای سلطنت یافت
 چون ملک قدم زحق بقا خواست
 جانهای خواص بر نفیست
 دلهای مقربان در کا
 سلطان سروران کو بنین
 طیفور که بچو کشف سر بود
 معروف که عارف جهان بود
 ابراهیم خلیل رحمن
 آدم که بنود پیچ موبود
 جبریل این وحی سبحان
 احمد که همین رسایل بود
 برز و رشیدیان غایت
 عصیان مققران عتاق

مفتون و لای مرتضی شد
 چون مریجوی مرتضی شد
 آنکس که فای مرتضی شد
 در ظل قهای مرتضی شد
 خاک کف پای مرتضی شد
 مرست قهای مرتضی شد
 از نسل همای مرتضی شد
 از عشق صفای مرتضی شد
 در بان رضای مرتضی شد
 در ملک ولای مرتضی شد
 پیدا بدعای مرتضی شد
 خادم بسرا مرتضی شد
 وحیش بنوا مرتضی شد
 بجد ز خدای مرتضی شد
 طاعت برضای مرتضی شد

وزیرین منع جوان ربی عارف
 حکم کرده اند چه حاکم را اند
 باشد هم از ملک بود جایت زدند
 بارش سلطان پوشیدی نیر و دار اند

ز فضل رب در جنتی است
 بعد عالم خوش است از بد
 روز و خط و حال است
 نمودم تو باین استغفار
 یزدنی است مقصودم از غیب
 حبیبی بود خدایم
 بنی که نشنود آواز تو حبیب
 چون غم چو شد غیبم
 ز شرم

باب می دل بر عاثر و ضو کوفت
نماز و روزه آنکس قبول حق شد که
ز راه عشق برآمد کسی بجای وصل
بکجه دل عارف اگر طواف کنی
بر بکجه و بنگر عیان که زاهد
سخن کوچه نیخانه زاهدی بکشد
بطر عاشق چهارهش بر دو شب
بشهر عشق نه بر سه عقل راه برد
بصد زبان کند از عارفی شاعر عشق

برای قبله بارودی بار اشارت کرد
نفرط طاهر عشق خدا طهارت کرد
که روی سپید نماز چو بت زارت کرد
بهوش باش که دست حق انبیا کرد
ز جس شرک در انجایش طهارت کرد
نظر عاشق در دی کش از حار نکود
نخواست جام می از او دستخار کرد
لوگسی که حق اندران نماز نکود
رزاز مخفی او ششم عبارت کرد

دوش جا در بزم جاغم بار کرد
دعد ما ز آن لعل کو برار کرد

از گرم بنودیم امر عظیم
جانم از این مرده اسایش کرد
بس ز کرد و نوردم از تیر جان
سحر را کردی عصا اندر کفم
بچه چون ثعلب اندر دست
سحرهای قطبان باطل نمود

تراسم اعظم در کار کرد
رحم یا رحم بر دل افکار کرد
آخر آن یا رحم کون بیمار کرد
وز کرامت انصاف امار کرد
پس درود جدر کر آرد کرد
سبطان را غلب و محار کرد

صراط را طریقت و شریعت
بر آن طریقت و شریعت
چو بنفشه گلستان
یعنی که صوفی و عارف
سبک در دل از دست
یعنی که کونین
بیاورن از دست
سبک از دل از دست
بر انداختن سبک
بنیم بر دو جهان
طیرو است که از این
خی است که از این
بر انداختن سبک
از دست

کاه ریحان بر خلیش ناکرد
خاک از خوشن کفان رکرد
شب زوچی دل مرا بیدار کرد
شهر کفان را پر از انوار کرد
ابن عجایب در حجب اظهار کرد
اندش صد سال ستم غبار کرد

که عصا که سحر شعبان کرد شاه
و عده داد اعدای وزیر لغار
قصه یوسف بر دل خواند و دوش
از جمال یوسف مصروف
قدرت شاه و ولایت من کن
عارف از غفلت دمی از حشمت

رازدار شاه چون رازش تبس

راز عالم پیش او کھرا کر کرد

سرو جهان هر دو بیک حمد کرد
 بهر عشاق احد جام رکوش کرد
 جانش از یک نظر آساید و دیر کرد
 بدر دست زرقی بر لب محسوس کرد
 بر فوج از سر لطف او دم بخوب کرد
 ز آب جوان خورشید زانکه ز کرد
 بغض شد را بدل از مرد و کافر کرد
 ظلم داند که خرا او و سیر کرد
 با چون قبرش از سنج و قیصر کرد

بندہ اشد و میرم کہ حبسبر کرد
 ساقی بزم و نزل ز می و توحید
 عاشقش از غم ایام چو دل حسود
 بیکی دست بگرد و علم بنے
 بر خیل آتش فرو و کند بر د و سلام
 موسی از نور تجلیش بطور آساید
 مهر شد عارف حقرا ہمدین کویش
 اکبر از پر تحسن ز ازل بر دل فیت
 مر کر اندکی حضرت شد کشت نصیب

دوست ملک و دین عالمی دان خدا
 چه که دوست دلش کند جمل آنکه
 بهم خویش فرید و در جبهه پست
 غنی دنا و دنی است و در شوم
 چونست درک آن غم غنی زانم
 نداشتن شد و نیک خصم آنکه
 اگر کسی به غم غنی خصم آنکه
 کنی نداشت هر دو جان و دین
 اگر خصم شد و دین آنکه
 که آن بخت رسیده و از فضل
 من مضایقه فانی شدن در اسرار
 بیک نظر کند که هر دو

ماہنامہ

هر کس بد با خبر از زارشه از دیده دل
ره سکن سپرد شیره بود ز کبر

آنکه بخود در ره قهر محمّد میرود
هر که این دولت از عشق فلا بد
ستایه است آنکه از درخت
در مکان و مکانش به سپرد عشق
جسم پاک عاشق از دغاک بوزان
مان سپن و از شیر کاشه شیشه از

زار کاه در طریق فقر شاه دین فزید
از جهان و عدت آمد فرد و مفرد میرد

چو پیو دم بدل بوز پاک عظم
شدی اسم مستی جمله طاهر از جو
همین سر بود کاه آن بود در شجر طاهر
همین سر کرد بر خاتم نزول که داد
صبار و شروه بر زما بر بدن حرا با
الا البصوفی پشمن تو نبیج و سجاده
بشرق دل من صبح از دل غیبت خا

برو شد دل را با مستی زلف مدغم
زین شرف این لوار حق خلق عالم
همین سر بود که روی اندر فرج چاه
همین سر بود که آن تو پیش قبول آدم
که ما زنده به کبر عشق حق مسلم شد
مر از تار و پشمش رکوبت دادم
تمام هر عشق عاشق و معشوق ازین شد

ما عاشقان بایدیم از خاک و خون پاک
در بهر صفت و در از حبیب که بریده
بیم شمس و قمرین از سوز دل شمع
ما جی بسوزد منتهی که بخود آید
از شربت فنا خوردیم و عذاب
عجز از خدای بکر و یکسایه
را بدو زادت عابد و عباد
از پیش ما بدیده ملک خاکیه
بکس که پیش در درگاهش دارد
از دل و از عبارت ادراک و بدید
بنا علی موداه اندر غنیمت
از جلایک را پیغمبران
احمد حق بدانت و دانتی اول
چو منی ز احمد این نور بود و بدید
فان

که شمع بعل غرق شد آتش عظم شد
حریم عشق ارشد باین باب و محرم شد

دل آمد نظرات و صفایک تنی نزد
چو شد بیکار ازل جهان و منی و صورت

چو آمد را در سودا عقل و دین و تن فرغ
ز سود عشق در بازار دل با وصل توام شد

دل ز نور جگر نمی خشد
ز آنکه شبها فر نمی خشد
کز غم سبزه نمی خشد
این بزم آستان ز بزمی خشد
دل شده چون جگر نمی خشد
همچو ابراز مظهر نمی خشد
بکین کاه در نمی خشد
بسکه دارد شرم نمی خشد
غم نام و پدر نمی خشد
در طریق سفر نمی خشد
بسرود بر اثر نمی خشد
ناشود با خبر نمی خشد
زان رخ و خونی خشد

ویده ام تا سحر نمی خشد
دل خشد شب مجب نه بود
چوب خانه است این دل
آسمان سیر آمده از شوق
ستقیم است در وفا چون کوه
دائم اندر سماع و در زاریست
شب رو آمد بسان طاری
رعد سان روز و شب نمی خشد
غفل شیر است شیر جان جویم
چون سافو بود بک بخت
کاله اش را بود هزار می
را صد آسمان عشق خد است
ناخدا است سحر و حدت را

فانی و کربانی و دلق از زبانی زود
کشته علم غایت بود که خد شکر
بغنی و فقیر ایمان و صفت
این دعدت از غم باطل و صفت
باشد و بی دودلهای باطل و صفت
پیشتر است و بی دودلهای باطل و صفت
بر کس که بعد از این دودلهای باطل و صفت
بدانکه چون است داند زنی قد زین
ز غم و زخم اگر کلام اگر شیکین
یعنی که در ولایت باشد و بی دودلهای باطل و صفت
این روز بعد از این دودلهای باطل و صفت
چون اصل از این دودلهای باطل و صفت
احمال دین و راه است و بی دودلهای باطل و صفت
اندام نمیشد و بی دودلهای باطل و صفت
ای دودلهای باطل و صفت

فاش کو وصل عشق بر جو یست
طالب بزم کاه سلطانت
مت صبا ی عشق جو یست
چون برون از تن او جو یست
روی بنگوی سانی بانی
بهر اوراک طلقش در خواب
میشه عشق بجای شیرانت

دل که شام و سحر نمی خسبد
بر سر هر گذر نمی خسبد
ز دماغ است اگر نمی خسبد
او درین زن و کر نمی خسبد
دار و اندر نظر نمی خسبد
ز چه این دل و کر نمی خسبد
هم شیران ز نمی خسبد

عشق را از در آید بهت
دارد او شور و شرم نمی خسبد

اگر آن سبانی می عشقت بچش
زهی که ز خود کی بخند او بدست
عشق اکیر وجود است بخوا کند
اصل است که در راه عشق بود
عاشق اندر عشق با بر نسیم به بود
عقل و از زنده که چو عشق کرد
آب دیده چو بدیش گذش بازخم
بر بید دل و دیش ز تجل زخ خود

کند مت حق از و عقل
ز می که سر مولی ز خودی تو بماند
کان نیستیت ز ماند تجلیت بر آ
زین ره است که عقل و کج نماید
نه اگر سر و دیش جل ارادت که اند
ز دوز و عشق او اگرش با بر اند
بدش جلوه کند شعده حسن رسد
چون شدی بیدل و دین او عشقش

ای عاشق بگو شب و روز با جنبه بماند
ایگاه رفیق را جان جهان بید

ای دلبران دار و فصل گل است و لاله
در کستان در آید با شیشه و پایی
معین بر این و غنمای بیل
گر کشنده خوش بیل است شمشیر کلان
بر یک پنج بخت بر کشش حواد
دست از خاک بر آید بخت از دوی
عجیبی کند از شمشیر بانی می و بید
بطور زنده و شمشیر بانی می و بید
باش و دان خوش طاعت است و بید
چو نظرش ششم بر این و لاله

روز

خانه

مرد عجب دبدان و دلکس بمان
 صحرای کهن و کهن چون در شش خواند
 اندامی زان آن زیاده بود خوان
 حور و در لبت غزلان در تفت کوه
 نام و نیر و لعل زین نشان بزم
 دارد و قوت این دوس و هم جاد

باب و پیر و نو که در خدمت بمانند
 پیش و در شش کج و در غلوت بمانند
 از دست قدوسی غایت نظر مانده
 لکن لطیف غلظت و پیدایش
 خوابی و نور غدد و کوه و کوه
 ای کس که در کوه و کوه و کوه
 اندر

فانی آید ز خود این دوس نیست و
 نظر خود بر رخ شاد و وحدت بکار
 عاشق از شوق خروش کام خورشید بند
 بس بکشیم تکونین ندیدیم بخرا و
 عاشقان جلد و غما چه کاند و عشق
 با شوق آمده مخصوص نسکان حقیقت
 هر که در راه حذر ز فتنه شغال

ره نور و دسکوا غلیم تعایش بخشد
 ذکر و فکرش زنج باریست که برنج
 عشق از لطف همی نمت غلظت بخور
 بنماند بکسی او نه کسی کوشش بماند
 بال و پر بدیدن زان پس عیب بماند
 طالب موصفت هیچ تحمل نماند
 بدی مرکبش از سبع سموت جاد

راز از عشق حذر و در رسیدت بجائے
 که نخر شاد مایه و ذکر او خیر نداند

بجو بے رسیدم کوهر از عقل و دین
 هزاران حسن ارداو غما از بر عاشق
 ز عطار است عطار عالم عطار
 پیغمبری بجز پیغمبرش با شد
 نه فدا طون حیران صد بران چو فدا
 فون خف و دید زهران مست و در
 نه خضر و صد بران خضر از و کرد و دید
 نه یوسف و صد بران یوسف غلام

بجکت بدل بس نور و جد و جین
 هزاران از تهر خیرین دستین دارد
 ز عمارت خمرین بر اهل دن دارد
 ز عشق است و بهر دود و صد ریح
 ز عیس و دود و صد عیس بخرچ چارین دارد
 نه موسی بل هران موسی و طون دارد
 هزاران لعل چون در دوش لعل تهرین دارد
 مبعشر خود صد بران ریح از غرن دارد

نه مهر و صندل را از مشک لکر و بخت پنهان
 نه نخل طریقه آید آتش موسی از زوفا
 نه ابراهیم و ابراهیم از زوفا و زوفا
 نه نوح است آنکه یک کشته و خنجر دو دو
 نه سحر است عیسا و عیسا در عالم
 نه لانت و میل تا بهر آن است پرت
 نه کاهن یک اسیر و دو عالم جلد زوفا
 نه ذریع کشت آنکه عالم سبز و باد
 نه شمس آسمان است او که خوش نمهر فرد
 نه پندار که در عشقش سخن عقل میگویم
 نه کمی شفت و که معشوق که مظهر کینه

نه بنده و صندل را از طوطی اندر و مچون دارد
 نه بران چو نمند از نوح شش شین دارد
 نه اسکندر و او خود دو قرن چنین دارد
 نه بران نوح که در دنیا جان کئی چنین دارد
 نه بران اشر و عیسا و در ولها کین دارد
 نه چون تاج و میل پیش بی سز برین دارد
 نه ساهر هست لیکن غامه حرا وین دارد
 نه بگرد مزاج خود صندل را از نوح چنین دارد
 نه می صندل و در طلب عاشق بر زمین دارد
 نه غلط کفتم نه کاهن مانت و همین دارد
 نه بران باده خورشید را از نوحین دارد

چو از زارش شد آنکه شمع شهر کتر کو
 که چنان در نعل کس از در زمین دارد

در دجان را بوصل در مان کرد
 کار صعب نوحین آسان کرد
 جذب ویدار و جانان کرد
 دل مار اسویت شتابان کرد

شاه طوسم عیادت جان کرد
 کفایتی کی مریض صبر و قرار
 صبر از عشق کشت نعل طیس
 بوفای نو کین و غادر عشق

از نظر خنجر یک که درون کف دست
 چو بخت ششون از جسم هم نماند
 حن نوح بود در عیسا و کری
 هم چو شش جان از ابراهیم شش
 یون و دنیا باین شکسته
 از غلط زیادت یک نوح چنان
 و در دود او خود بخار و بیک
 چون بسج خود او دل باشد که بیک
 بلک دل و هم از نوحین چنان
 و آن ذات مقدس از نوحین چنان
 از قدرت چنانچه با هم بود در دانه
 هم یکس از نوحین هم
 در صلب هم در قریب هم در دهم
 حکم و نفع و حکم و نفع و حکم
 که نظم

ناس و ناس را یکی صورت
 ز موسی کجا و ناز خلیل
 بچنین وان شال صاحب دل
 شوت و حرص مردان خدا
 غیرت و تعرا بل حق باشد
 کی نجاس بود درین اوصاف
 ای بسا کفر کان باز طاعت
 مذهب کفر و صاحب دل
 این خور و کربان کجاست
 زانکه نباید از آن طاعت
 حق و باطل زبهن شد متنا
 دیده دل ز معرا و یحوی
 بر کردل داد و پیش از صفای
 روی آتش هفتا شده
 تا ز معشش شوی تو صاحب دل
 که بخواهی رسی نو با آناه
 تازه هستی سازد او فانی

آن یکے پشور و آن ہشتبار
نور و نار از کجبا و ضو و بنہار
در مقام لوازم آثار
نچو شہوات خلق مردم خوا
در نمائل چو غیرت کفار
کی نمائل بود در این رفتار
یا کہ ز تار بہتر از دستار
ہزایمان ملت اشعار
آن خود لقمہ بود بسیار
لیک زاید ازین ہمہ انوار
خبر بانوار حیدر کر آہ
نابہ یعنی سیرای ہر کار
بیقین اوست منظر دلدار
خبر مہرش ذکر جو کر دار
راہ یا بجے بحالم اسرار
روبو صاحب دل و دل با
سوی شاہ نقات بدہ بار

[illegible]

آن زمان از دوشیم دلی منی

لیس فی الدار غیره دیار

راز اوارا بنور او پنی

محو کرده اند رین انوار

تورا خواهم نخواستیم بار دیگر
که جانم با تو دارم کار دیگر
برای مقصد ایثار دیگر
کند دل سجده ات صبر دیگر
تبان زنا و من زنا دیگر
دو صد کفار من کفار دیگر
دو صد زفار من زفار دیگر
منم غمخوار و دل غمخوار دیگر
ز تو دارم طمع بیمار دیگر
بجویم از تو من ویدار دیگر
رخت پنم کنم افزار دیگر
ر بودی بهوش من عیار دیگر
ر بودی دل زلف طیار دیگر
شدی جان مست از خمار دیگر

بجز عشقت ندارم کار دیگر
در آیت خویان در دروغم
ندارم غیر جان ناتوانی
اگر یک ره نظاری بویم
عشقت بسته در دیر کلیسا
خست میکند بشیار و بشیدا
بر ایت میکند مجنون و عاقل
غسم از عاشقان تو فروخت
تو بیمار کنی هر دم ولی من
اگر هر دم دو صد جلوه نمائی
بر آن دو صد اقرار آرام
بجز خست اگر عیار بودی
بجز زلفت اگر طیار بودی
بجز عشقت اگر خمار بودی

مردار و این است این بود
کبوتری که در دشت روان است
از عطف غنی دغل و خفا غم است
بشکایتان و صد حسرت است
تا چون رسد یک از کوه است
سقطه دود کون یکا می شود است
همگی که شد ز جان و دل و چاک است
بام که نیست باده نشین است
تا که زینت بر قدم خست است

بیاید ای جهان خست است
بجز که دم نمسکین بود است
نیا

دو عالم را بدیدم زیر و بالا
نوئی گز را بے فرآرفشان
توبسته فاعل مختارستان
مذیدم خبر قوس و بار دیگر
نباشد در جهان گز را دیگر
نباشد فاعل مختار دیگر

شده راز تو مستحق چون بود

می توحید را خفت را دیگر

شاه عشق آمد لرزایار غار
بر سماء عشق نمی بالاشدم
آنچه جیل از شهودا وز من
یعنی اسبجان راض عقل نعمت
بے حجاب نفس چون شد کشف دل
کشف ارض نفس ارض جهان
کشف ارض رطبی آن آمد فزون
از شربت کرسند خوابی بس است
بگذر از اسناد و مسند برین
گویدم رو بگذر از عقل و سند
هجرت آوردم من را غیاث بار
کشف ارض آمد لرزایار هر دو بار
در هوا چشم دل شد آشکار
شد فغان نور عشق کرد کار
بامداد خویش عاشق گشت یار
شد نشان عاشق با استسار
طی در آغازت و کشف انجام
کشف ارض از بهر خواجہ چند بار
بر فراز عشق دل دارد قرار
نخست بر مان ز نورم صبر را

را از ابرمان بس آمد نور عشق

خارج عقل و دانش را خور دنا

راز اول یکی بودیم در آن
یکجا ماند خاندان من هر دو بودیم
ز قوس و قنات ایام است بخت
در باب و اتم است بخت
یعنی بودی در آنجا دنا شد
ز من بودی در آنجا دنا شد
اب و ام و آب و آتش
نفس بگذر از این همه بود
بزرگ افتاد می از همه بود
راکن شک رو نو حسی بود
کعبه داد و نیت او فو باشد
خان باب بفرمان ویر و پیش
بلوی اسل خود و من کریم باشد

بخان

کمان بباله را چون ر
 کمانی کامی اینجا بیاید
 بوفود شای ای را در
 بن دانی کو فود عین است
 بود فودش تو ششم زنم
 کلمه است عین خود ناست

ظاهر نشان آن در این کی بیاید
 نیم خیال رویش در دهیم کار
 از خط او غم از دهیم پاری دو
 خرویدی او دهم از دهیم کار
 چون شد جان بقیه دو جانم
 از دهیم است فاند دل بیک در است

عقل و دینم را بود آن کفند
 چون بدیدم رو او دل شد زود
 وصف او خواندم بشد شویم سر
 شد شام جان و دل در بر عشق
 سجد و کردم پیش آن شاه زل
 سجد خواهی سریده در راه ما
 بار ما سردا دم اندر عشق او
 نفس را سالی سه رسا نشد
 نفس خود را سر بریم با تیغ جوع
 عشق دعوی رک خواب خور کوا
 بس عجب کاندل دل ز عشق
 قلب عشاق خدا پر در دو نور
 دل بسوزد جان بفرود عشق
 تا عشق حق بهر دل بر فروخت
 استخوان آن خلیل از نار طبع
 به چنین بس امتحانها عجیب
 کرده و فرخ عشق این از ارکجا است

منت کشم زان دو چشم بر خمار
 چون شنیدم بوی او رفتم ز کار
 نام او بردم نمودم جان شاد
 عطر افزاران و ذرف مشک
 گفت کم کن خدعه با من سر بر آ
 کشتن این سربزن با ذوالشفا
 باز دخی نیست از من آن نکا
 تا بخش عشق جانم صد هزار
 تا شوم دل زنده اندر عشق یار
 عشق نشی رو کو ایت را بسا
 ظاہر آید بعد موت اختیار
 جان مشتاق خدا چون نوحا
 عشق آمد جامع خجالت و نار
 چون خلیلش نار آمد لاله زار
 امتحان این خلیل از نار بار
 منی اندر عشق از آن شه بار
 و ز جنت کشن اندر دل چکا

مرآت حق ناهت دل حبان دل
 پروانه نوحن زمین آموخت در سحر
 آنجن که دید رو تو سودا تو شد
 محمود اگر خورشیدی از سر شاه عشق

هرگز بدید پیشش قدرت جوان
 اگر شمع عارض تو را دید در گذر
 نازت بجان خرد و سپردت ناز
 گشته که ای عشق نجسته در گرا

ابواب را عشق بهر دل گشوده شد

باب هر که نفس بجان آمدی فران

شهری اول بام صباست امرو
 کنی امروزین خویش به شوقه خدا
 در دوزخ نبوده در جنت بار است
 آتش شونت از عشق چرخ آفریده
 کرده زاهد عبادات مساجد و
 رویار آمده در دل بر کوع وجود
 اشک خونین فروز ز نصیب زاهد
 کشیدیم می وصل نیست کجا بیام
 بود و به صفت از پرورش تن عا
 تو سن نفس که هر روز در دل کشش بود
 از خد بردل عشاق هزاران نظر

عاشقا کار تو از عشق بجام است امرو
 عید فرمان تو از روز صباست امرو
 عشق را طرب و عیش دماست امرو
 نور حکمت بدلت ماه تمام است امرو
 عارفان را خجرات تمام است امرو
 پای خم عارف اگر خود بیام است امرو
 رزق ما کوثر عشق و لب جام است امرو
 شقه از جمل کو با ده حرام است امرو
 رو به آتش او شیر کام است امرو
 تن اورام سرا و لب جام است امرو
 خیل بعین بر چرخ و بدام است امرو

دو بیک توان بود و یا غایب و خود
 چون غریب چنین است بیکار و خود
 گرا نهوا که نشانی از دوستی نماند
 بمانان دلفروشی هم بود و غدار
 آن بفرمانده از نو کردی نفس که آید
 جان سری فدای که بیک دوست و آید
 آن بفرمانده از نو بفرم که ز آید
 از فضل در دست و پیش از آید
 امون و عیدیم با غاری و شبیدیم
 از نفس هر بیدیم نار و کرد و آید
 در کجای جنت مظلوم نفس زبونم
 از نفس اگر بپس سر امار بسک
 آید و غلبه در شان ز آید

هر که امر و بر کینه علم جوخ انداخت

هر سودا بجهان طالب نام است مرد

هر که در از نصیبام رمضان واقف شد

دلش از فضل و شرف بیت حرام است

بوی رحمن یابم از جانان طوس
طوس در طور جان عارفان
آن خنک بهر آسمان ازل
شاه وحدت بنم زد و طوس جان
قلعه نغم مکان در طوس حسرت
گشت وجه الله از طوس آشکار
بزم بجهان آمد اسری هفت
طوس سینه با تخته حق یافت
روح عیسی در فلک نسیم خوان
جان فشانند بسیار از بهر آنکه
خزده پوشند و لبان نامشان

روی بزدان غم از سلطان طوس
جان شد از سوق لغات طوس
منوطه زد در تخته عمان طوس
دست قدرت بست شادان طوس
کینه کما جان من قربان طوس
بهشت تجت شد ز جان هر آن طوس
شاه مار لطف در ایوان طوس
جلوه که یافت از حق جان طوس
ناگسندش از گرم دریا طوس
گوی بر بایند از میدان طوس
ثبت کرد و در دیرستان طوس

راز اول بزم سلطانی شده

از جمال و سلف کنعان طوس

روی اشهر و بجهان مارا بس

طوبی نقش از باغ جهان مارا بس

و
انجا که رفتی می باشد
خیل جیسج بسیار می باشد
سب را بنفام رفتی را می باشد
او نور رسول دارو صبا می باشد
خواهی که در باغی بجهان هست
نقوی و دروغ پیشین و حاف می باشد
ظاهر و پنهان نفس و رضا می باشد
نابینا و در دستان علی
در عالم عشق خیزد را جانور
تغییب و نیک و بد و عواید بود
خدا اعدا با نیت نیت خیری
مخزن بر کثرت و اشتیاق بود
بنی

عشق آن عمر ابر کج رویان را پس
از تجار ارات وی این بود و زبان را
نابک حوصله آن طبل کران را
زاهد و کعبه کل و برنغان را پس
این عطایا زوال و دو جهان را پس
این مکان از همه کون مکان را پس
نفت عشق بزم و دو جهان را پس
این دوا بت زبانه کردن را پس
طاعت شرح و صیام رمضان را پس
شد عمام بدل این کشف میان را پس

عاشقانه زانو دنیا ز غبغبی طلعه
ذلت عشق چشیدیم و بایش دیدیم
بحر خنما و سب و ناری عشق برید
کعبه و دیر تمامی حرم عشق خدایت
بزم دل طلعت سانی و می صول خدایت
تا که در کوی خرابات بدل بریدیم
نبت نعم که چهره شما حجام محروم
عبرت از نیک و بد زور و شب و بیکر
ما که شینم ز پر پر روز اسماک بعشق
روی حق کا مده نهان نذران پر

را عشق هست که در مخزن دل مخزن است
از غنایم همه این کج نهان را پس

حال زان کس قمان پر سر
قل جان زان تاجر شرکان پر سر
قید زان طره بجان پر سر
دروازان معدن و زان پر سر
وصل زان قبالان سلطان پر سر

عشق زان حسن بی پایان پر سر
خون و دل زان کوه احمر پر سر
نرس زان غمزه جاد و بدن پر سر
سوز زان آتش رخسار جو پر سر
جبر زان دوا برخت و دون بود

کس زان کج و دیر سار سطر
پیدا و دیر جبهات افوار سطر
نوشی که بد و سطر افوار سطر
نشان بیداد و غم بستان
شول کادگی ازک غم بستان
بای ز شرب و سطر غم بستان
مستم کن و از زور و دوا بستان
در مسلک عشق نیک و دوا بستان
نکودن دین دینی و دوا بستان
نویز و دوا بستان
در عالم

یغنی بیا که ای سحر
 ز نور کسید بپوش جان
 خود را با نود و نه سال
 بسکن بقی نام به نام
 ایمان بخت سحر دارم من
 در صوفی و فاضل دارم من
 پیش بخواهی زنده بودم
 بهای فنا فرم خود دارم من
 ایمان بخت سحر دارم من
 ز دانش وی تمام دارم من
 زاده بخت سحر دارم من
 زاده بخت سحر دارم من

صدشان بطون دارم و در روز
 در ماضی و آینه خضر نو زند
 عقل کمال که صدش و جمال
 چرخ از نوشتن بدش ز نو خند
 جان نور جمال تو دل عکس حال تو
 از غره جادوت نشان شد بیدل
 از بوی تو مرا خوش و در نو تو دلباش
 از تو تو سر و دم از خط تو خوش بویم

صد و هفتاد و یک در قرن رسالت
 از جام تو بیا نهدی آب زلال
 صد و هشتاد و یک رای جبر و جلال
 صد و هشتاد و یک در ابطال و فکال
 در دیده شان تو بکس شاد تو
 لب غره دو صد و یک بر و جلال
 و ز حال تو جان خوش و در تو خوش
 و ز حال تو بپند ویم حلق خوش

راز از تو چو ماند از سر کو شادان
 قلم بخیال از توانی فکر و خیال خوش

عقل اگر آمد برو جای بنو
 کور مادر زار عقل ارشد قرین
 بوی که آتشی فارغ از سودا عقل
 کشش کشش بر بر سپهرین
 چون کشد بجزوه از دور و می
 لذت منی عشق از عقل یافت
 باز در این عقل بجهش کن

و رنجند و چشم و گوشت عقل و بس
 بادل عاشق بپوش چشم و گوش
 گر نپای آری بر پر میرو
 تا بیکدم و یک عقل آرد و جوش
 هر چه خنک آید در افغان و جوش
 بهوش را کم کرد و آید بهوش
 بیا به عشق جو خود را بپوش

ایدل براه عشق رود و خاک راه شهب
بی عشق و آن محال سوک ره نجاش
بموجبین کزین که کور شد عشق از
خو شکفت خواجه حافظ شیرین کام
ایدل غلام شایه جان بشن شاه شهب
آنرا که دوستی علی نیست کافران
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
درخت خجایی ارباب دل کز
نور سیاه سرسبید اول بهیست
دل پاک دار کن لیکن شمع احمد
پیرنشان داهل خرابات نرغسی

رو کف عشق جوی و نقل آید باش
کوناعت کثیر و یابیکناه باش
در بندش جان و دار آن سپاه باش
در وصف عشق این غزل و لکواه باش
پیوسته در حمایت لطف آید باش
کوز ابد زمانه و کوشش راه باش
دعاگاه در طریق چومر و راه باش
زان کفان خلد تو کل باکی و باش
نار و سفید کردی رو دل سپاه باش
آنگاه بر بوج معارف ماه باش
دیرنشان کزین و در آن شاه باش

رودار عشق جوی ز دل های عارفان
دائم زور عشق تو با سوز و آه باش

چون کلی تو جان من کو خارش
که تو هستی غمگرا عاشقان
بوسف حسن عزیز مهر عشق
شاه عشقته بر او رنگ جلال

چون تو هستی دل بگو بچار باش
عاشق بچاره کو عشق تو ابر باش
چون زلفی عاشقت کو خارش
عاشقش منصور کو بردار باش

وله
در زمین حب علی را با بان
بغضت من بود تا یک نفران
و دوست بر این است عشق اچا
این که عذر دوست جانشین بان
وله
ای دل محمدت آزار
و زلفش ارواح حاکم را نور
این که هستی است این نام غزیر
چون به بود با حق و در باطل دور
وله
بچه است نوا است غبار
حس رخ بار که نما بدار
نیک کن از راست عشقین
روی دل از ذکر و بین که در بار
بایند

آخر زینت عشق ساقی یار دل شد سلطان عشق ایجان خبر جان دانه خوا شد	او مید بد پیله دل جان کند نثارش او مالک ز فاقیت کی سر تربت کارش
راز عشق میرسن اسرار حسن دلبر اندر جهان ندیدم خبر راز راز دارش	
ربودی عشقم از سر دلاش و هوش سحر باز بوی او شبنم چنان زد عشق آتش در دلم عیان آمد بدل پیرهن و ر بدل کفنت که دردت را طیبیم چو خوروم دارویش دیدم که باد آ بن پمودی آن ساقی با ف دل و دینم چنان بیرون شد از دست	که من هستی خود کردم فراموش دل شد زنده جانم زرق از هوش که دیک دل ز سودایش زند خویش جلبی عارفی در خواب من دو از بن داروی عشقم کرنی کوشش کشیدم از وفا شکش در اعوشش ز بس می من شدم همت و مدوشش که شد بیخ و فرقه از کفم و دوشش
اگر فانی شدم از خوشن من دلی از دل شد رازش فراموش	
دوشش ز سر خودم بلی از غنایش رزم از سر سلطان خود با دل بکفت تا که کشتم بانو از دولت سلطان عشق	مست خود کردم و نمود جان من فرمان بنده ام که زانده کردم باغ فرمان جو کجهانم از قائم اندر دل و جان خوش

و له
 با شمع که زینت را بود بهیچ
 و ز نورانی احمدی با شمع
 از باطل بر آنچه خودی بجان
 از باطل بخت علی باب بهیچ
 و له
 سر زینت که سر انجاس
 و درونی و در کمر چرخ است
 و ز باطل علامت بی است
 و له
 شکر چه شانه می از نهان
 و له
 شمع و خن زنده اگر سواد
 و له
 آخر با پیر این جهان باز
 و له
 کربک سنی و در بدای
 و له
 میدان بخت که آنچه کار می دارد
 و له
 امروز

دوش بودم که برش نیامد غیب
گفت راز عشق کو با صد زبان

خو اندر که شمشیرش این راز دوش
مقتل اگر کوید پیش آرزویش

راز عشق خود شبند از من جدا
گفت رحمت آرمست از می دود

مطرب عشق زد و صلا ی سماع
چون سماع است و وجد اید عشق
وجد بردل چو غالب ارد عشق
روی مشوق از سماع طلب
و جده شاق روشنائی بخش
شور باز از عشق اگر جوئی
کوشش کرد و بیان همی طلبد
عشق سحر بزرگ ده از حکمت
بنفیران بارگاه شهود
شور دیوانگان عشق بین
دل عشاق عقد ده دار عشق
دان غمبت تو در جهان نفس
قله قاف عشق حق بگزید

نای بنواخت بر نوا ی سماع
هر چه داری بد و بجمای سماع
دل کنده جان خود فدای سماع
ذکر او مقصد از بنای سماع
چون مهر و مهر در سماع
رومقشای بر مهای سماع
رب و همیهای و همیهای سماع
داروی درد دل دو کاهش
رسد از لطف حق عطای سماع
سرفشانندشان بپای سماع
فیسط کرد در زلفای سماع
در سرای فنا بقیای سماع
هر عشاق خویش بجا سماع

دولت
من سبب ختم علی دارم
شده ام برای دوست بردن
از پیشانی بر می دین دوزار
هر خط لطم و جگر خنجر

دولت
ای منکر او با بغیرم
حق در دل من نشسته معجز
اینکه که بود ختم جگر من
زایید بود و پسند از ادر

دولت
چون بادم کرد که بنجم
اجاز دهم من است عالم
بجایم حالت بوی بکدم
رغبتش از من برای ادم
بخش

<p>بهر جود که گفتی سماع که خرابات شد میرای سماع شوی از جان و دل که سماع</p>	<p>بزم ساحت انجمنان ملک است بر مکان بهر حق سماع بکن دولت عشق را نصیب آید</p>	<p>چون بادم کرد که بزمم بمجموع اجاز دادم منی است عالم مردم چنانچه عظم حالت بودی بکلام که عارف شان منی بودی آدم</p> <p>نیش کفایتش اندر دل من آدم بود که بگوید اگر بود غافل غافل شدن از آنکه جان بخشید کفر است ولی غافل از آن جان</p> <p>جمعی بای تو خود نویسمان بزم کس نشانی ندید از تو که جان بزم من و جان از تو دیدار دیدار عمران تو خود نویسمان بزم</p> <p>نامن</p>
<p>هر که شذر از دار عشق خدا داند او قدر زارهای سماع</p>		
<p>کعبه دم توئی بهر نورم طواف کوی تو نادیده ام هست شعارم طواف تا بادم بجان کرد تو دارم طواف من خیرت عاشقم دور تو دارم طواف پی پرور و پارسان هست فرارم طواف تا ز تو کامل شوم آمده بارم طواف شوق تو بخواردم با شمارم طواف تا بخشندم به عقل و غمارم طواف</p>	<p>قطب دو عالم توئی کوی تو دارم طواف سعی بی کرده ام سربسی برده ام چون زلزل نور تو کعبه را و جاست هنفت فلک رو زبوی تو را طواف شیخ صفت زنجیرم تا تو از فرو ختم مهر خیرت را بدل طوف کنم صفت حاجی اگر صفت بار شو طواف کند ساقی منان توئی جام بگو بیار</p>	
<p>چون دل من آمده معرکه از عشق شکر آن شه کند که در حصارم طواف</p>		
<p>نخستین سر میدن با قدرت و شرف تا که عشق خیر میایدش تلمع</p>	<p>دامن شاعقی چون باز باید کم کج هر که عشق جان بستاند جاودان</p>	

عشق بجان زد آتش دل تو عشق کباب شد
 مانده عشق بر دلی دل بصدر دوا
 میغش بر بر آتش پست شد روان
 در عشق باز سر ساز و نجف کد زبان
 حاتم جان کس نیافت کرد و بدست افتاد
 خدمت نوشا اگر ترک شد نکاکی
 جانان اگر فاشو عشق نفاش کند
 بند کشت بشا عشق نجف و کباب دوا

بوی کباب من شنو باد بر به طرف
 مطرب عشق نبرد با کف جان بر آرد
 ایک رنجت سعدن جز دل من نشد
 تازی بدی جان تو باز لا تخف
 لشکر عاشق از آن بدور کس صفت
 سجده لالت عشق بر عذر جرم املف
 کر نشدیش راهن جلد عقل املف
 باج سنا داز جان بشد خنجه املف

هر که عشق را زنجار آده آدمی صفت
 ذاکمه عشق مخدوع چون جگر املف

ای شاه ازل تو یار عاشق
 در روز ازل دلم ربودی
 در بر ده جهان تو را بچویم
 عشق تو بعتی جاود است
 قربانی کعبه وفا بیت
 از شوق تو آتشم بجان است
 و آتش عشق جان کدازد

من بنده بیقرار عاشق
 امروز بتوست کار عاشق
 عشق تو بود شمع عاشق
 جاوید بود کار عاشق
 این جان و تن زار عاشق
 شور تو بود شمع عاشق
 کامل کرد و عیب عاشق

کتاب من شنو باد بر به طرف
 مطرب عشق نبرد با کف جان بر آرد
 ایک رنجت سعدن جز دل من نشد
 تازی بدی جان تو باز لا تخف
 لشکر عاشق از آن بدور کس صفت
 سجده لالت عشق بر عذر جرم املف
 کر نشدیش راهن جلد عقل املف
 باج سنا داز جان بشد خنجه املف

من بنده بیقرار عاشق
 امروز بتوست کار عاشق
 عشق تو بود شمع عاشق
 جاوید بود کار عاشق
 این جان و تن زار عاشق
 شور تو بود شمع عاشق
 کامل کرد و عیب عاشق

سازم و دجها ن شاعش
در سینه داغدار عاشق
آه از رخ شرمسار عاشق
ای مایه افغان عاشق
ای گفت تو غمک عاشق
روی دل حق که از عاشق
هم مونس روزگار عاشق
ای نام تو باد کار عاشق
جایت باشد کن عاشق
کز کف بشد آختیار عاشق
از رونق کار و بار عاشق
با کریه روزگار عاشق
چون جلد گریست کار عاشق

در عشق کشی چو عاشقان را
صد لاله و گل زخون برسته
صد جان اگر کم فدات نام
از یک نظرم عزیز کردن
از یک سخی نواز دل را
بر دم بر روت سجده آرد
یا تو جات جان مشتاق
نام تو بلوح جان نوشتم
از غیر تو دل اگر بسپرد
رحمی رحمی بکن خندارا
ز این چشکم خبر ندارم
ابر نیسان چسکونه گری
خوایم بزبان در میبت من

بستی چون بر از در قطرات
از کف کمال مهار عاشق

من چو کوم جان و بان است عشق
من چو کوم مهر خاست عشق

من چو کوم بخت جان است عشق
بر دو کون از عشق غنی شد فروغ

کمال و غل از تو دم درستی
در عالم و جان از تو فدا داری
اینها بگو نیست بهت چون روز
دست به تمام از تو بهم درستی

از غار فتنی هر چه شود صادر کرد
عینت بود از مصیبت از غم دارم
بگو بگو بود عبادت فانی
بن کرد و نامت قدم و مانا فر

پایان خدایا گفت روزا
فرمان در مضاجع و غیب
از طاعت و حق عتله اول
در کبر

ای که گشتی عاکف اندر بزم جان
 ای که جوئی پر دین را کو بجو
 ای که جوئی ستر آلا الهام
 ای که حق جوئی جمعه سرور آن
 انبیا گردیده غوث آسمان عشق
 اولیا باشند در بان عشق
 پادشاهان جاوشان عشق
 عرش در کسی پیش آن چون کوه
 دینی و عقبی محض لغو است
 عالم ارواح جاویدان ز عشق
 کس تبار و تاب جز و تلمذ
 عالم امکان چو موجودیت جز
 علمای انبیا ز نقطه است
 عالم انسان مجایب عالم است
 بهشت جنت بگشای روی او
 بهشت دوزخ یک شرافت او
 سلطنت مازده از قدر اوست

من چگویم جان جانان عشق
 من چگویم پر بر فانت عشق
 من چگویم ستر بر دانت عشق
 من چگویم و در سجانت عشق
 من چگویم بحسب عفت عشق
 من چگویم بر میرانت عشق
 من چگویم بشا و شایان عشق
 من چگویم دست در کانت عشق
 من چگویم شبر غزانت عشق
 من چگویم آب جوان عشق
 من چگویم بحر و طوفانت عشق
 من چگویم رب مکان عشق
 من چگویم وحی درانت عشق
 من چگویم روح انسان عشق
 من چگویم غلذت فانت عشق
 من چگویم ناز و نیرانت عشق
 من چگویم شاه و سلطان عشق

در کسب رضای پر مایه بود
 زیرا که رضای او فوراً دارا بود
 لغوی بر رضای او مقبول بود
 ایان که بار رضایش با نیت
 این پیشانی و سر چون ارادت
 دین دشمن و دین دار است
 از راه سعادت نزد یک قدمی
 این دارا و رشت و دن کار است

تا در پیش عشق به سر نشاند
 و حضرت سید و مطهر نشاند
 هم عشق طلب کنی در هر حال
 از روی حاجی ولی مبر نشاند
 کفایت

عشق که هر دم از کف زان مال عباد
ازین ارادت من ذایل رساد
بال نو گوید و دم غلغله افسرد
معدن بر این درد غافل باد

عاشق که هر دم از کف زان مال عباد
ازین ارادت من ذایل رساد
بال نو گوید و دم غلغله افسرد
معدن بر این درد غافل باد

عاشق که هر دم از کف زان مال عباد
ازین ارادت من ذایل رساد
بال نو گوید و دم غلغله افسرد
معدن بر این درد غافل باد

ست از او بسبیل و زنجبیل
حسنای یکان زودره است
یاد عشق آر زن و جان چون شبت
قد و قدش چون کلفه است
نغمه ای غبر غیش جانفز است
کر بخوابی فاش نام عشق حق
عشش آید بر سجود از شوق طوس

من چو بوم خمر سناست عشق
من چو بوم حسن نچان است عشق
من چو بوم روح و ریحان است عشق
من چو بوم سرو سناست عشق
من چو بوم چون کلسناست عشق
من چو بوم شاه مردان است عشق
من چو بوم دفرهاست عشق

اینکه نمی زان غزل خوان گشته را
من چو بوم خود غزل خوانست عشق

عارف تر غویم کرد عشق
سلطت ملک شام در گذشت
معدن جرات را کرد عظم
طی ارض ملک امکا به نمود
و عده عیش و نشاطم دادش
ناشد مستی بجز رحمتش
حاجب درگاه مهر خویش خوانم
در جفا و غش غایب گشت راز

شاه از ملک فلوبم کرد عشق
بر فلبم جنوم کرد عشق
فسخ با بے از جنوم کرد عشق
رو با خاک و جویم کرد عشق
فزع از بتم و کردیم کرد عشق
بخشش از جرم و فلوبم کرد عشق
بر در خود خاک رویم کرد عشق
صفدر دار احر و بوم کرد عشق

کزین غم زنی که غم بستی
 فزون بستانم از نال آینه
 حتی بوان ملک صفی نفس نام
 فزون از غم توئی از دوزخی
 باشد غم فزون از نفس از جگر
 غم را نفرت فزون از دل
 بوند غم از فزون از این عالم
 زانکه در فعل بکشد غم دوم
 غم غم غم غم غم غم غم
 بستانم غم غم غم غم غم
 جلت که در غم غم غم غم
 فزون از غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم غم

سرمردان محبس اسرار عشق
 بحر آب و آتش عشق خدا
 بعد پنجه سال از جذب ملک
 نفس و عفتش چون فاعل عشق
 من شدم عریان ازین تن و زجل
 سرمردان سیر و عشق است و بس
 از دود و دمنی رستم از عشق دوست
 چون سلیم آمد ز غم جان دود

عشق باشد جامع سر رجال
 در دل آمد موج زن بن لجال
 شد غم ششم سرمردان کشف حال
 گفت مولانا می روی این مثال
 میخوام تمام نهایات الوصال
 تا باد عشق و وصلند و جمال
 می نخوام هم غیر عشق بهال
 شیخ اسلام نمود آن خوشحال

رست اند عشق را از کفر و دین
 زین شرف کرد بد فارغ از دین

ای حالت ذات مخفی را و بسیل
 ذات تو بیرون رفت عقل و عقل
 عارف شمس روی تو مرا و
 ناز عشقت بهتر از نوار طور
 ای شنشاه عزیز دوز و جمال
 ناکان کبرند پیشی تا بیکه
 بار قیابان هر آن کرد و بکنند

وی کلمات وصف و اسم و بسیل
 وصف تو افزون ز حد قاف و قیل
 عاشق از نور مهر تو و بسیل
 آب لطفت خوشتر از شلیل
 بند کانت از چه خوارند و بسیل
 بر کانت انچه اوند و بسیل
 بر حجاب جز نامی ای خلیل

<p>چون در مریخی کتب نشیند کاسه خود داد و ده با چوب نفت بخشن از ارادت کادل بار از بیم طهارت باروت ریده</p>	<p>ناب اصل شور غرقا بم دلیل یاده جازا بسوی خود چیل ده چوبی بنده رانعم اولیل</p>	<p>چاره موجه کرده جازا زور کار یازا اهل نفس و نعیم داران نبدگان را ز بلای دهر امان</p>
	<p>میت فرو کمال ررق عباد راز را هم از غایت شو کفیل</p>	
<p>عقل شد ندیم و عشق شد وکیل فصل در املع حکش جبرئیل زان غایت پشه فضل جبریل بست سلطان به سلطان علیل</p>	<p>فصلش آمد عشق و راکفیل عقل شد ندیم و عشق شد وکیل فصل در املع حکش جبرئیل زان غایت پشه فضل جبریل</p>	<p>پر عشق سوی فضلش شد وکیل چون بودش طافت این کیر و دل عشق آمد حاکم اندر ملک و دل رو بخوا مضای احکامش بصدف</p>
<p>از دولت تو مرشدی بیکریدی بافنس دیو چون تو از ادب بگری از دست که بر ارادت خود رید کر است بدی که تو مرید بودی</p>	<p>کین دو انداز مهره فضل جبریل ورنه از عقلت تقیه و علیل نازنین فضل عشق آئی دلیل در سبیل ملک عشق آئی دلیل</p>	<p>شد یمنه حکمت و ایمان آزان عشق اگر در آید حکیمه مؤمنی بگذر از عقل و بعشق حق کرای بمن فضل عشقت آرد نامین</p>
<p>دا که کجا مرید با جودش کر آید خود تو جیب با جودش باز چندی</p>	<p>ربروان را بر و مطلوب سبیل فصل عشق خود که آمد کار ساز راز فارغ کشت از تیغوم ذلیل</p>	<p>مرد عشقی آن زمان فضل خو فصل عشق خود که آمد کار ساز راز فارغ کشت از تیغوم ذلیل</p>

ای که در آن ده جبهه زنی
در پیش خزان شهر صدر است
که ماد و پیش او بی نیستی
معلوم شود که من فرموده باشم

کمی ترست ز غدا و دم عقل و دماغ
که گویند دیده کن چشم
بچه عار که بود که امرا کند
در غم عیان و در آتش و دماغ

بعضی کی است که بوی از حق
نمزدگان می زنی و جادو
خشم و غضبش بیست طالع باشد
بابت که عاقبت بکند در آغوش

نور و بیت عارفان رشد دلیل
چرخ زلفت کردن دل رکبند
از تحکات رشت هر جا کمال
ذات پاک را کجا مثل و بدل
حسن رویت شد دلیل حسن و ذات
ریزه خوار خوان فضیلت نبیا
سرنهد بر تیغ حکم تو ذبح
حاصل سسرار تو شیران ز
نعمت عامت نصیب خاص و عام
چشمه های خلد جاری از کفایت
یافت از محبت هزاران جان جفا
پیش علت بحر عثمان جرعه
گر رسد از بهر جودت شبنم
رست تا طوبی جنت از دلم
تا تو شل کردمت از زر و صدق
مع خوان وصف حنت عارفان
در بر راز و صفات و ذات تو

طوف کوبت عاشقان را شد دلیل
نوش لعلت کام جاز را شد دلیل
وز جلال شمه هر کو جمیل
وصف نیک از چه سان شبنم
آفتاب آمد ذات خود دلیل
خادم سکان کوبت جبرئیل
جان دهد در نار عشق تو خلیل
عاجز از کردار تو چون سحر
رحمت خاصت بخاصان کشید
از کفی کا فبر و کفی زنجبیل
گشت از قدرت هزاران منبیل
پیش فضیلت نظره چون و نبل
عارفان سازند بهر شان سبیل
من نجوم خلد و اغاب و نخل
حسب آنکه کهم و نعم لو کبیل
یک دمی کس کشته زین منبیل
مدحای عارفان شد قال و قبل

نور اگر کشت لطف شاه شال
بسی کلهای خوش رو پند زین
ز عشق شاه زاکه کشته جابل
که مهر عشق شد مخنه ز عاقل

شوی بر مان قاطع اندرین
ترا درض تن آید صحن جنت
نخواه از لوح دل اسرارش را
جوابین مهر خراز عشق زارش

چه از زارش خبر حسنه بسالم
شوزین نعمت جاوید عاقل

چون شک او مطلق تر ز لعل از وصال
مذاق ناهصل از این کمال
که حاصل کرد از عشق و شکرش کمال
که خوار معده اش نشدین چه بر حال
ز مهرش قطره خوراکه جان را کند وصال
چو به نوح زان کریم کمال
تنت جان کرد و دو جان سر و دست کمال
زین فاسد بجا کاشد زان دل
درون بهقعه با جسم و جان چه کمال
که بودی جابر جان شمع عالم و عاقل
که ضایع تو عمر و عشق زاندره باطل

هزار کمال دان که اگر کجما صبر
تو از کجما خیل وجود ناقصان خواه
بروای کجما کمالان زر کن مقبالت
تو این کجما به نام چه عیشت آن
ز مهرش فزده جو که جنت اکنده زنده
این کجما روح و نفس جنت جماله کمال
به یک مرتبه راجع تو یک صحت بخند
مذاق صحت این کریم کمال
مذاق تارت سوز و جان و بدن در دو کمال
شندم و شوم این کجما شمع کمال
جوارش عشقش بن بر خرا و بدن و کمال

کما ذکر کردیم در این
مهر عیشت بر دل
کوری خود و هم عیشت
در چشم عیشت
پسند که نا صحتی در دل
مهر عیشت بر دل
فراهم عیشت زان کمال
که شکرش کمال
کافی با نام بر بلا بود
فراهم عیشت بر بلا بود
دارم ای کمال
باید زود بی کمال
ای

از آن شه رب و بخور و پناشوی زنده
بان شه ربطه و محکم با عشق نور دل

نمیدانم که در او عشق است چه خاصیت
رزایش کرشوی که از دور و خا و دل

دل بجوی تو فهم هست و بزم تویم
عاجی ارطوف کند خانه دل بزم
من و محراب و دوبر و حضور عمر
عجب از منکر عشق تو نباشد بجهان
عجب از عشق تو دارم که بشاق حزن
دارم از ضلالت عشق تو بدل هم جان
نمیدم اگر از حبت و فردوس مقام
نیست از ملک جهانم بجز یکم و پیش
مبتدا چندی عاشق زار است به جا
تو هستی مایه ارباب لاکو عشق
نوی آن داور خورشید که در زوئو

را که با عشق تو دارم در زارل عیدیم
من رشوف بدر کعبه دل کشیم
را با در سجده کند بکدمت ابرم جهم
کو طید است و بلید است و لیم او یقیم
هم رشوفت چه هست ندیمت و کرم
کو تویم است و عظیم است چه هست و سم
نیمم از رو تو صحت و فردوس یقیم
کوی عشق تو مرا بس که بود ملک عظیم
ای که جبر تو عشاق عذاب است الیم
که بطور طرب سجد کنان بود یکلم
از دمت زنده شود و قص کنان عظیم

را زاجر همه از جام ویا سچان

که ندارد دست ز جنت و نهم

عکس شش بدل خوش دلم نایتم
شوفش بکشت ثم قدرم دمارم

باقی از اخبار کنی و کردی
ای جان از بیت و نایم
خواهی بنیاد کنم که در جنت
باله جهان بیکم کاری و کردی
حکایت عشق از عجب
دشت زوئو و نایم
فردوس که سجد کنان
عق بنده که شایسته است
کز زوئو و نایم
موز و نایم
از فضل عشق من زوئو و نایم
عبدی

شوی که این علم غایب باشد
 شربت در عالم غایب باشد
 دان شرک این علم غایب باشد
 از دشمنی این علم غایب باشد
 مگر که در شاعری است نغز و سخن
 چون کعب عفو باشد بدین سخن
 دایم بکعب عفو آن همه در سر
 تا آنکه در دلمش نغمه برآورد
 رنیم و فزایم و دم او با رنیم
 خاک را و بال حق نون با رنیم
 لعنت کی که در تنش نیلکان است
 برآوردیم یک کپه آتش با رنیم
 ادی

در دل آتشش در تنش دلگیم و کس
 تا دو سه جامی کوفتش با ده توجیدم
 از اثر خورشش بهوش ز سر شد سپری
 دولت و بدیدر خد بود و بودیم جنبر
 چند نماند طلب نافه ز آهوی خفتن
 عقل کران سنک بر و کر تو طعنه نیم
 عشو و دنیا محو را طالع حق غلب
 در هیئت بر و دنیا محو کنان طلبیم
 غرت جا و بد کنون با قدم از پیش
 نیست غزا آنکه فرو شد عشق و دنیا بجز
 از نغم عشق خد زبده و محو شدیم
 از چه بگری من دل پیشش می شوشیم
 عقل نیستان صفت اگر دود فزودیم
 سبک الطواریدم سبک و مددیم

نیست خبردار که من مجع آمار شدیم
 مست بهما ادم عاشق و بدیدر شدیم
 شو که از کجاست و من کل بجای شدیم
 حمد که بدیدر شدیم سر خوش بشا شدیم
 پین که من لطیف جوشش نافه تار شدیم
 عشق سبک روح پاکر نو سبکبار شدیم
 اگر طلب عشق خد امن سر و سرور شدیم
 تا که زجا در طلب حیدر کرار شدیم
 چونکه من از غرت عشق جیجا جوار شدیم
 غرت حق بین که چو من عشق خد بار شدیم
 لغت دنیا چه کنی ما خویش و موداد شدیم
 عشق زول سر زده من باقی و بسیار شدیم
 عشق تابید چو خور کر مر زانوار شدیم
 عشق چو نواخت مرغ عشق اسرار شدیم

راز رسودا تو شد بخود و شور بدیدر صفت

نغز ز ما و جگر آن کر تو خد دار شدیم

نخستینه راز ادم ما خوش را بوا کس

باز ادم باز ادم ما خلق را بشید کم

درم بدرکنش ز سر عسل من بدن
فرزند شو با شویش دیوانه شو پیش شو
زان می که سحرزل و جام جانم خیز
چون حسن دلم بر لب باید در سرش
زین جلوه کر جان من ظاهر شد درین
نور جمال دلت و کبریت سترهای دل

من خضر و قمر جانست تو صفت ما کنم
تامن نور و عین حق از یک قیاس با کنم
از بوی انبی بیگمان من پر بر زبانم
من اشعاع نور او شدت از کینم
هم کو هر بیم درم نیم خطر در کینم
دل از بر کینه کویدم چون در و دلم

رخت از بر ز ابر بر کز را کربانی خیر
کو نه شدم بی او سر و پیش و غوغا کنم

بار آدم بار آدم از غوغا نیاید
از بیت معمر آدم از بحر معمر آدم
از پیش سلطان آدم با چون آدم
از غوغا سجان آدم از کوی جان
چون موسی اندر نیاید من من موسی
لا لازمم لا لازمم تا لازمم
از دولت سر را و زلفت ویدارو
ذره بدم در کوی او خور آدم از رو
دزیر و بالا کجاست یعنی دو ملک جسم جان

از تو سبزیای علی با موسی آدم
باید نور آدم با چشم بنی آدم
بر جلد چو بان آدم با تو صبی آدم
از ملک یگان آدم با نطق کو با آدم
از من سلواش کنون من کان حلا آدم
از شهر لا با لاشدم تا ملک لا آدم
از بیت سرشار او من زنده و شید آدم
قطره بودم از جو او در قطره در با آدم
خز او دیدم من چنان خوش در سو آدم

مردی عالم که در پیشش
رخ فرام که خاکش
چس که با او بیای حق بدست
من از بر روی سببش با هم
خوای که مرا از خند با هم
ملکون بر خلق غایت هم
خوای که نور او بین کان حق
بای که خود را بن از نام حق
بنیانت از یک خنده ای که در آب
از قول نغمه طعن بر لب صواب
مناج بزرگ نام و هم فخران
نارنده ام کو او باشد و آب
شود

ایست و بختگاه ای عشق ربانی بیک
مسکری دل کردم محاسن و طایفان

دارم دل تریختن رخسار و در دستم
کنون بشنودن عیان که چو شکر دل دیتم

ز بارش شد بیک شمع دل طشت زان
من را ز عشقم بچنان افزون شوم کی گاهم

بابا مبد جان بهیست دارم
نواز از لطف چپاره نوازت
بجز دردت منجمد دواست
رخ تو نو بهار و من غرام
دم نور و رخسار صبح است
الا ایست که بخش عشاق
ز خیل حشمت من از سکانم
رنوز دل بموزانم چنان
چو عشق تو حیات جاودان است
خضر از بحر عشقت خورد جامه
که او دل فاعل محنت ربودم
منید انم کیم یا از کجایم
بکعبه روی دل سوی تو باشد

بیا بیل دل امید دارم
که بس سحاره و بس دل زارم
نخرباوت نمی باشد شمارم
بگردان از رخسار چون نو بهارم
جایتم ده مد و بس منتظارم
بدو جامی که از عشاق زارم
چه جرک در کنت کرد شمارم
که از عشق تو آه از دل برآرم
جیات جاودان جاوید دارم
چو خضر من کون دل زنده دارم
کنون در عشق من به خستیدارم
همی دانم تو را اندر قطارم
مذار کس خبر از کار و بارم

مجنون را در راه جنب نبود
عذاری غایت را با جنب نبود
از جنبان غایت که در راه
مردان حمار را ز خود فرو نمود
زانی تا کی جنب کنی ایغدار
از خیزند او بندگان شرم دار
از زده کمن دل بجان حمار
از بجز نسیای قلب بران حمار
ز اول که سر عشق بکایم نبود
بس بپشت زان تن ز غنای
که کشت زان را و عشقم بفرود
چون بپشت بپشت کمر کرد و درود
ای

چو شد نور علی راه و دلیلم قدم بر اوج عقیقین گذازم		
نکوحیم راز دل در نزد عیسار چو از رازش خبر دار است یارم		
این کیت این کیت این کیت این کیت این کیت از لبش رو چو پیش وز تاب لبش گوش بنوخت از دو من کرد آتش با بخور ز شمع ز غنچه و فن بخور شد در جوشن آمد بر دل او دکان کرد و دینار و دکان ناش کرد از دم برن باز غیر تم سوز دمان کفها اگر خواهی مرا بگذر خویش و ماسو بانه گدشتم بعد ازین ز خویش در دنیا بود	این کیت این کیت این کیت این کیت این کیت از لبش رو چو پیش وز تاب لبش گوش بنوخت از دو من کرد آتش با بخور ز شمع ز غنچه و فن بخور شد در جوشن آمد بر دل او دکان کرد و دینار و دکان ناش کرد از دم برن باز غیر تم سوز دمان کفها اگر خواهی مرا بگذر خویش و ماسو بانه گدشتم بعد ازین ز خویش در دنیا بود	ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت
محبت را در کار تو مست از سرشار تو در قلمم ذخیره تو در دانه ام و در دانه ام		
کوس سبیلان عشق در همه کور زخم ترخدا نش شد دست باغ و غم از همه دلمای صاف به شک بر غم از آنکه دم از عشق حق سافه کور زخم	شبه پشمار فقر بر سر فقر زخم معدن توت گدشت دور و لایت زخم نور رخ جسد رم عکسی از آسودم زاهد و شیخ از کرم و ادب میشد کفم	ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت ای کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت کیت

ایضا از این دینی و دینی
شاه مردان علمای این
بزرگان علمای این
مشرقیان علمای این
نزل علمای این
تأویز علمای این
ملکات علمای این
بیت علمای این
مسلک علمای این
بیماران علمای این
در میان علمای این
عین بزرگان علمای این

رب تو خیال تو عقل تو دیال تو
در خاک تن افکند و زمار هرگز

نقص تو کمال تو مابنده رحیم
کی ره نجد ابرو مابنده رحیم

ای زار تو چنان گشته بر جسم تو زان گشته
چون بنده مولای مابنده رحیم

ای دوست سنا و شنید من اهل عشق بودم
از جگر زخا برشان انوار غبار گشودم
از لطف کوهر بارشان اسرار با شنیدم
صد سحر کرد و بیان من روح شمع بودم
در کوی آن روانیان هر چه دیدم
دیدم چنانچه من یکسان نبرد و
دیدم تو هم ملک دین نصیب که عقل بر
من از غایات خدا و فضل و جواهر
فضل شنیدم و بشمار ترقی کردم خبر
باشاه بولا که دم از چسبها پاکدم
من کند وی نخل دم از شدن میوه
ای را بدیدم پادشاه بر من کمان بدیدم
کاندر شهود آن حسن با من جای کرد

در زمر ما و ایشان شبها سحر بودم
وزر طه مشکینش با بسن فضا بر بودم
وز لفظ شکر بارشان سلک صفت بودم
کو با در آن داران ما من کما بودم
در کفایش نهنج کو بد که من بودم
بنی و جوخس خود و در جرحان فرودم
بر بابت آن لکین واقف که حاجت بودم
در ملک عصمت دم تاراه دل بودم
باب و شاپ کون بر جان و دل بگشودم
ما فوق او که دم آغیزان بر بودم
گر شعله دین و حبیبیا من کرم بودم
سازم ترا از این خمر طعنه من چو بودم
بس نکته زار از دین من بیدار بودم

از نور قی جدرم ز فردمدم جان بام در سپاس خرم خود من خوش طوفان بام	از ناداوس نورم بیداد او من کز نورم اینانسان ایسان عشق نشا و نشان	<p>عزف خود و دست خود و نور تو در فان سلطان علم ازین باو با بشی نور ازین چرخ غفران سلطان علم ازین بست دران قی کلام ازین از وفان سلطان علم ازین هم کارنده زمین ازین هم بچکان سلطان علم ازین این بدان کان علم ازین کوست پنهان علم ازین چگونه وصف دهفات علم ازین گیت شایان علم ازین بسیار با علم ازین گیت سلطان علم ازین روم</p>
	بنیاد لایق شد از ر فائے اندرو خود کو بداد و کز خود بجای این نام ان بام	<p>تبیای عشق شادم خوروی و عشق چون نشت اید عشق مست کردم یک وقت پیر یاد روی او جوانم آورد من بنحو اجم جات ای عشق خربا تو عاشقان خسته من به خوشی منی نشسته نخست خاک در تو بهتر از آب حیات کس نمیداند چه میگویم من بنفیه حال تن بکاهم در عشق و نذارم با ابر دیدم از نور عشق حق بکف آردین</p>
از غم آن چون خرم نیم بهیچ کز غم تن برقص جان بود و شب و روز بادش این باشد همچو باشد وصل تو رنجک بخشم ز یاد خویش بیدان کشم رو بجا در کشت لایحاج جیل و در کشت ز خضر لایق شود کجی ششم روقی کار تو را بنیم از آن ششم ز آنکه از خندش جان هر روز در زان جا و دا بر باب عشق این بنده در شام		<p>شکر الله را از اندر نار عشق حق کد اخت ز نهجان جان رست کنون من طعانی</p>
ور پرینا جام جرم عشق بنحو اجم کردم من اگر بسوا جرم عشق بنحو اجم	کردم خراباتم جرم عشق بنحو اجم هستم من اگر بسوا جرم عشق بنحو اجم	

ناباخودم و دانا بخش منبکوم
 با عشق چه پیوستم از آن کجاست
 من مست رخ اویم غرق بنوحیم
 زن مست خراب عشق دل مرغ کباب
 باشد کرم صندن عشق فدایم
 در ملک دو عالم را تملیک بد عشقم
 ایزاد بر دعوای عشق بے تقوی
 از زبانی لافم طامات نمی باقم
 از عقل نهوا رستم در میکده نشستم
 چون عشق خرابم کرداشن دروادم
 عشقت چو دلدارم عشقت چو مارم
 در کعبه و نیخانه از عاقل و دیوانه
 در عشق وصال دل عشق کمال
 عشقت امان دل عشقت ضمان
 عشقت نیاز دل عشقت ناز
 از عشق جات جان پیشم مات جان
 از عقل زیان دیدم سودا کجای دیدم

چون بخودم کشیدم خرقم بنخواستم
 از یک نظرشستم خرقم بنخواستم
 خرقم بنکوبم خرقم بنخواستم
 جان بخرشرب ارقم خرقم بنخواستم
 بدد اگر م صد جان خرقم بنخواستم
 من ملک بنویم خرقم بنخواستم
 وی صوفی بینی خرقم بنخواستم
 در آینه صافم خرقم بنخواستم
 وز بادیه حقستم خرقم بنخواستم
 سینا شرم کرد خرقم بنخواستم
 عشقت چه غوارم خرقم بنخواستم
 وز بادیه پیمانه خرقم بنخواستم
 عشقت حال دل خرقم بنخواستم
 عشق آمده جان داد خرقم بنخواستم
 با او همه راز دل خرقم بنخواستم
 عشقت صلوات جان خرقم بنخواستم
 عشقت بر جانم خرقم بنخواستم

[illegible]

شاه کرم باقم عیش و طرب میکنم
 حتی قدیم باقم عیش عظیم ختم
 قلب سلیم باقم ملک نعیم باقم
 شاه مجرب باقم نصیر عزیز باقم
 میرا این باقم فتح همین باقم
 سالک اطوار بدم مالک وید بدم
 من سرو جان باقم نقش او کد بدم
 از تن و جان بدم در و در و در
 خوش بزم بزم زدم هر دو جان بدم
 عارف کن فلان بدم زده جان بدم
 نور جمال بدم کن صوال چیده ام
 خضر و لال و منم نور جمال او منم
 یکه قدر او منم قرصه بدر او منم
 باز عید او منم عید عید او منم

جیش عظیم باقم عیش و طرب میکنم
 قرب کلیم باقم عیش و طرب میکنم
 دین تویم باقم عیش و طرب میکنم
 مال و جیز باقم عیش و طرب میکنم
 عقل منین باقم عیش و طرب میکنم
 سر خدایا بدم عیش و طرب میکنم
 دولت فقر باقم عیش و طرب میکنم
 غرق بحر نوشدم عیش و طرب میکنم
 تا که عشق دم زد عیش و طرب میکنم
 بدم جان باقم عیش و طرب میکنم
 زو جان رسید او عیش و طرب میکنم
 هیچ وصال او منم عیش و طرب میکنم
 بر سر صدر او منم عیش و طرب میکنم
 عبد عید او منم عیش و طرب میکنم

را که بر جان عیش و طرب میکنم
 در خراسان عیش و طرب میکنم
 صاحب این زمان عیش و طرب میکنم
 شب مزاج با عیش و طرب میکنم
 رخسار این عیش و طرب میکنم
 اندر در بر این عیش و طرب میکنم
 شادمان با عیش و طرب میکنم
 اندر باب عیش و طرب میکنم
 دست در بان عیش و طرب میکنم
 در زمین عدم عیش و طرب میکنم
 ساخت پاشان عیش و طرب میکنم
 ایش نور از سر عیش و طرب میکنم
 شمع و قیاس عیش و طرب میکنم
 مدید

را زندیم او منم طور کلیم او منم	
کنف قیم او منم عیش و طرب میکنم	
ایقن قیله یارم غیر از تو نمیدانم	از فقر تو بزارم غیر از تو نمیدانم

هر که دود کان زن را در دل
 پس سواد او بوضه الله برین
 از یک نفس بهو آب عشق
 رنج از فراق و در غلظت
 گوشه نشین عشق و در غلظت
 عقل بکمر بست و عشق بکمر بست
 از دهنی دود و از آفتاب
 عصفور و کمانه از آفتاب
 ظاهر عشق با نیکو بود
 باطنش بر آتش دارد کبریا
 در این دیوانه دارد کبریا
 او بخوانی در این دیوانه
 دوست ده گوی اهل عشق
 او می فدا شد از این دیوانه
 نفس

از درونم خویش خراب است دل ما
 را از یک بعد عاقل کامل شو گفت
 این عقل که سر بود که ز غماش
 در بندگی بهر منغان عمر بر شد
 از غلظت نو جید بخر عشق نجسیم
 تا دین و دل اندر قدم عشق فسادیم
 بگذر ز جهان کوی خرابات چه حسنه

زبان گنج خدا در دل و برانه نهادیم
 در راه خند بر دل دیوانه نهادیم
 از یک خدش بر در اینجا نهادیم
 جان بر سر این منصب شانه نهادیم
 ما دل برده که هر یک اند نهادیم
 پا در پی این بهمت مرده نهادیم
 رستم از آن پا چو در اینجا نهادیم

را از غم عشق بجان فاش نمودیم

نامر که از نغمه مستانه نهادیم

من امرا خدا را از که جویم
 اگر عشقم کرد در راه و رهبر
 بهر خون دیدم خبر و عشق
 ندای بهره ام عشق کرد
 در حق کو قسم من باد و صدق
 طیف عشق آیم زلف از جو
 با قول بودی در راه جیران
 ز لوج دل چو تر عشق خواندم

اگر دانهم بگو خود با که گویم
 بدل در راه حق من با که گویم
 نشد از حق خبر از هیچ یوم
 بهبا کشته غمی جستجویم
 بدست عشق باز آمد بر دیم
 زلف عشق باز آمد بر دیم
 با خبر عشق جاود می گویم
 ز لوج عقل را ز دهر شویم

<p>برایش آرزو بایم فکندم نخا اندک کز لوح عشق حرفی کردم سجده من کبر بر عشق دل من طبله عطار عشق چو پوسته بشق آن صنیع شد من می کش زینجا عشق بود باشدش از شجفت طهارت چون رآب می نمود بود کرد دست شاه لغتار</p>	<p>نباشد خبر وصالش آرزویم بزدی بهره کس از کهن گویم چه مقصد داشت حق زیجا دیویم مشم آرد از آنیک عطر دیویم اگر بد بودم ایندم نیک اویم ندانم من خیم یا خود بسویم هر آنکس باشد اندر جستجویم نازم جوی ازین غزل و فویم چر پروا دارم از هر کوه و دیم</p>	<p>عشق را بن او کردن منش بن دادم زمان را در بند بودم به بر مردان حق غل و غوث بن چون صفت و له لعل دجبلان بر کس شود بوز اندر راه عشق او را کرد ای برادر کز تو منی غلب نام مردان غریب کوچه مذت لبان کزین جان دود کوی خواجه کس درج منسب ای پسر بدم در انجمن زینار فون نادانان حق که چه</p>
<p>چو من کشتم تنی از بنه نوش چونی من پر نوا از آواز اویم</p>		
<p>دلخواهد زتن بجانم کردم چونم خاله شوم از درد هستی حق کردم ز غفل و دانش جلی ز تنک غفل و دین من فانی چونچ عشقم اندر دل دلفین زنجیر جو نم عشق بر بست</p>	<p>رشتش بجان پروانه کردم شراب عشق را میخانه کردم چونی هدم بان جانانه کردم بنام عشق حق افسانه کردم تم ویران کم ویرانه کردم چرا با عاقل فرزانه کردم</p>	

نه مورد کم زنی بکده اند کردم
 بزوغ عارفان در دانه اند کردم
 بسر دور و سیاه نه کردم
 بگرداده و پستانه کردم
 از آن رود و حجاب نشانه کردم

خجسته های عشق راه بردم
 ز بحر عشق چون جان بر بردم
 ز سجد باز رستم در نه جان
 ز عشق بر میان ز تار بستم
 چو سانی استم یار دل شد

میان حجاب و زار خویش را زار
 که بچو دایم و دیوانه کردم

سرست شراب ناب عشقم
 ۱۱ وراق کناب عشقم
 باریم چه ماسحاب عشقم
 که رحمت و که عذاب عشقم
 رازوی که کامیاب عشقم
 در بزم که حباب عشقم
 چون در قدم رکاب عشقم
 طی کشت چه سر حساب عشقم
 امروز چه در ثواب عشقم
 برشته بیک طناب عشقم

عری هست که ما خراب عشقم
 اسرار خدا بجوی از ما
 برکت امید عشق بازان
 بر جان و تن فکر عشاق
 تا کام شدیم از جهان ما
 از غوغا و دو کون این
 طی کرده مکان و لا مکانم
 خسرو نشود حساب ما را
 فدای آن از عفا بهم
 عشاق تو که چه بشماریم

کوه به از این عشق زار
 بل از این عشق زار
 با صواب زار خود بدار
 بزم او خود بکنی کار
 علم و دین با عشق بیدار
 در نه آن به او بدل بدار
 که در دنیا با عشق بدار
 و بیش از عشق و اهل نظر
 تا عمل فاعل با عشق بدار
 حجب نکند با عشق بدار
 خبر را با عشق بدار
 که در غایت با عشق بدار
 زود عشق بدار
 لوی

بیدارش عقل شاد باینم
 سیمغ پر حسان اویم
 از شورش عشق در دل و جان
 اندر سفریم پادمان

با کچه از لباب عشقم
 که چون بمش ذباب عشقم
 که خسرو کنی کباب عشقم
 بر بھر روان حباب عشقم

از از بچوی ره بهیوق

چون مادر بان باب عشقم

عشق حق بجائے من رسیدم
 همه کوزین و ماینها فنا شد
 در آن وسعت سر لامکانه
 ندیدم غیر وجه حق در آغاج
 چو راه حق نمای بے پیر شد
 کنونم سیر اندر عشق حق آست
 بر هوش که غیب و که جسم
 کلیم که صفی کا جی غنیم
 تمامی این صفت اطوار عشقت
 بحد آله که در اطوار عشقت
 خنوع کر به و زانکه در انرا

که غیر از شاهدی باقی ندیدم
 بوجه آله باقی چه ز رسیدم
 هزاران سال ره بے پرورد
 با و بودی همه کف و شیدم
 بسیر عشق دادندی نویدم
 اگر چه زحمت بے مر کشیدم
 کی من پیر عشق و که مریدم
 کی شسم که ادریس و جدم
 و کر نه من همان بعد رسیدم
 هر ساعت بود بل من بزم
 نمود از ره سپاران فریدم

سوی جان و دل برد جان بود
 بش از نفس خالف با عذر
 با ده از دست نماند خود بید
 تا بجای از خدایش بید
 که ز غفلت حسن کار کرد
 غریبی خوردن سمنی بود
 با ده و ای که چه بدیدی
 با ده و عارفان غافل است
 با ده و از ابدان چون غافل است
 در مذاق عاشقان چون غافل است
 در مذاق عاشقانی که شش و شوم
 ز ابدان از ابدان خورن و نور
 عارفان از ابدان خورن و نور
 با ده و از ابدان خورن و نور
 با ده و از ابدان خورن و نور

رفضل عشق حق زار و شیبم

ابو انجیرم کبکی بو سعیدم

بمده انفس عاشق شد هوای

نصیب از حق خبر و سعادت

نه من خودمین ولی عشقت خودم

شدم خودمین چو او در خویش دیدم

چون سایه آن آب استم

عصده همه دبران شکستم

بر بند و فاش پای بستم

ناخوده میشم دایم بستم

عزیت بیاب دل نشتم

زرقید عقال عقل رستم

خرد و دست بر آنچه رستم

تا نیت شدیم جلد بستم

بشکنه چو کوی پا و دستم

از حبس حقیض تن بستم

از روز است بت پرستم

باشاه ازل چو عهد کردم

در دام هوای او گرفتارم

تا بدو ز خوش ز دست رفتم

بر وعده وصل روی دلدارم

سبحان سجا ر عشق کشتم

خبر عشق بر آنچه زو بریدم

در عشق فنا شدیم از خویش

از لکمه صولجان قدرش

بر اوج سمای دل چو میرم

صببای دایم زار عشتم

از شک حوادث ار شکستم

در کوی عشق تو تن و دهنم

تا عشق و دست ز دفر نوا ندیم

بکدام داده ز من است
بنت این که نیت زانود
اولان باشد که کن دران
تاز غفل تویش با شکی با خبر
که بشدی رطل مردا غلی غی
باز بسته از غلا و از غل
تن چو آرائی بدید و غل
تا تو ای دل بدید و غل
هم که با غل دل بدید و غل
کیت در دام از تو کیم
بند و دست از تو کیم
نام دنگ خویشتن با غل
بند و دست از تو کیم
حس ناز با غل بدید و غل
د

ایدل نمید و خونا رز و دود و زین
 که برین دروغ شاه دین و غیرت
 کاش که چون فدیسا و کاه چون
 که بهر که بعام که به جعفر که بعون
 دروغ ای خضر فی کش خونا و حد
 خونا پیش بخونا و خونا و او آمد

بمخون شو کاش من چو او دایر
 فی زمره و ضمه و حور و حبان بکریم
 که چشم و طبر که چون من بکریم
 که بعد آله عباس جوان بکریم
 شرم دارم آنکه من چون بدگام بکریم
 قدر خون و خونا پیش من چو او دایر

از رسته ارسش ازین فشانخا ایدر زدن
 سالها چون را بخت شهن بکریم

دوست نذر و بچا کای بخرا دل من
 عشق اگر در خراب این تن چا من
 راهی نیست بخرا دل و عاشق عشق
 ناز و دل شد ام سوی خدا و سر
 عقل که بد و سوسه شس در دهنی پرن
 عشق مرا ساعل دریا معشیش منو
 عشق نذر و که ابطلاب حق زین
 کی نوشی با جهرز قلم تو جید
 کار مرا با تو بودی که نور کار من

عشق بخار و بدلم که کم که محض من
 ساخت عمارت دل این کلان فیل
 از دهنی بیمن ستره صلا من
 یافتم سر از خدا صل شد از آن کلان
 عشق خدا و خدا و خدا و خدا و خدا
 بخبر رشک بر دین شرف از کلان
 خود شوی و صل حق ناشوی و صل
 ناز و دی درک من ناشوی و صل
 خود که من عاشق تو نوشده بیل من

اسان حکمت و خونا و خونا و خونا
 عطف و حکمت و خونا و خونا و خونا
 حکمت از نو کرباری با برادر
 کست آن خونی که خونی خونا و خونا
 هر چه که بد و خونا و خونا و خونا
 ناز و خونا و خونا و خونا و خونا
 سی و دوازده است و خونا و خونا و خونا
 بلکب از دهنی بیمن و خونا و خونا
 از دهنی بیمن و خونا و خونا و خونا
 ناز و خونا و خونا و خونا و خونا
 و خونا و خونا و خونا و خونا
 صاحب دانسته که در خونا و خونا
 بجان زنجان و خونا و خونا و خونا
 نظیر

هر که بدیده بود هستی او جلال من

رو تو خاک کرد و بسین روی امر در دل خود

راز خود گشته فدا ویداران رو خدا

در دو جهان فصل گشته از آن شایان

کوست حلال مشکل و جهان
تا فوراً درمان شود در دستان
شد جهان غمهای عشق از قاف جان
فصل از نیمه در جلال آب و نان
بارش نعم عقل مبار و چران
گاه کرد و خونهای عاشقان
گاه با جاه و جلال آید عیان
گاه بکشد نه اگر کم شد جهان
باشناقی از چه آمد هربان
خون کند چون در باغ و دستان
نازنازان شاه عشق غیب دان
گاه قهر و گاه لطف بیگران
و آنکه عاشق زین دوا در تاجان
عفو غفار اسبین اندر میان

مشکل دل بر شاه غیب دان
از طبیبان در دوا پنهان آمد
پیش عقل از چه پرتان چون بدل
دل پراز عشق و سر از سودا بار
آب رحمت بار و ابر عشق پاک
گاه ز یز و خون عشاق از چه عشق
گاه پنهان یار در کج خمول
که یک بمرت جهان بر هم زنند
با موافق از چه کرد و تنه خو
منج ر و سازد منافق را زار می
آبدی حلال مشکلمای دل
کشت دار و حکمت این فقفا
آنکه عارف قهر و لطمه را مطیع
در سلوک عشق اگر سیم رخ عقل

ظاهر میان غفقت و بسین
باطن بوی آن جهان
سستی نماند جز جهان
ز یاد که بسین جان
به قدر و جسته بسین جان
که چه که صورت پنهان آمد
در راه که شربت لب عالم
در راه که شربت لب عالم
از شکر حقیقت کشت عالم
یک نفس فضا و قدر کشت عالم
دل بخانه و قدر خود دارند
کشته که کشتی بنو
با عارف و بسین جان
که چه با بسین جان
در عالم

قدوه ابرار یسین فایده اخبار یسین
 مطلع انوار یسین مخزن اسرار یسین
 طلعت تجارب یسین قدرت قیام یسین
 عشق کریم عشق کریم حسن یسین
 جان بدو جلوه کنه نفس بخش غمزه کنه
 پاک نما خانه دل و بدن اخبار یسین
 بادو بخش بادو بخش از کف غبار
 خوش یز و خوش یز عشق یز عشق یز
 دست نشان پاکیزه ای بی سبکبار
 کرم نور لبش آینه نوز استشاد

سید احرار یسین یار یسین یار یسین
 حیدر کر آرمین یار یسین یار یسین
 فاعل محارب یسین یار یسین یار یسین
 دیده و طلب دیده و طلب یار یسین
 دل بدو مشوره بحر یار یسین یار یسین
 صاف نمادیده دل یار یسین یار یسین
 در قبح بادو کرم یار یسین یار یسین
 یار شوال غیر کدیر یار یسین یار یسین
 لاری و آلاکرن یار یسین یار یسین
 مست شوارش او یار یسین یار یسین

محم شوار از کرم یسین شوار کرم

در دل یار یسین یار یسین

مردیم و چون یار یسین یار یسین
 بر یسین یار یسین یار یسین
 در اسلام غنی خواره بسے دیدم
 رخ شاه فرشته کان خود طلب سرود
 بچشمی معنی از روی قلند یسین

رندان جمله یار یسین یار یسین
 از یسین یسین یار یسین یار یسین
 رضوان و برضمان یار یسین یار یسین
 در جو سپهر از یسین یار یسین
 لیک این دوشید یار یسین یار یسین

چشمی معنی از روی قلند یسین
 در جو سپهر از یسین یار یسین
 لیک این دوشید یار یسین یار یسین
 رضوان و برضمان یار یسین یار یسین
 از یسین یسین یار یسین یار یسین
 رندان جمله یار یسین یار یسین
 در دل یار یسین یار یسین
 محم شوار از کرم یسین شوار کرم

دلش فتنه
 دزدان فریب
 از زان بزم
 دلش از بزم
 از بزم از بزم
 لعل از بزم
 نمی از بزم
 گشتیم از بزم
 سخن از بزم
 اگر چه از بزم
 در بزم از بزم
 اگر چه از بزم
 با جاب از بزم
 با عد از بزم
 نیا

مجوزی و با سکار از پیش همی نرسد
 از پیش نو چو مرد زن بخوان سرود
 از پیش نو پیشی جو پیشی بنود از نو
 کفست دم سگ تهر از یکدم از پیش
 بے بیم و خوش صورت بانمی خوش بخت
 در بزم و بخوشیم بریشم و دل ریشم

ریشت بخت سلطان از پیش مدرم
 مردی نبود از آن پیش مدرم
 موافقت دم سپان از پیش مدرم
 از پیش مدرم از آن پیش مدرم
 از فضل مدرم از آن پیش مدرم
 نفسم کند طغیان از آن پیش مدرم

با غنم و پر شورم رازوی و مستورم
 برخوان ویم هممان ز آن پیش مدرم

ای خدا این دور در ارمغان کن
 سایه سلطان راه عشق را
 سالکان راه عشق خویش را
 ای خدا جان را وصل خود رسان
 ای خدا ایحسانه عشاق را
 آتش عشق که در دلهای هستم
 خرم آور باغ جان چون نوحهار
 مست جام عشق ساقی توام
 بدان کشتن عشق توایم

وی خدا این عشق را پیمان کن
 دور از عشاقی سرگردان کن
 ره بخوده در دست جبران کن
 بس از آن این وصل را بجان کن
 نابد معسور کن ویران کن
 شعله و رکن قیمت علان کن
 چون خزان پرموده و بجان کن
 زایل این هسته ازستان کن
 بال و ده از کشتن پران کن

نوشن آرنابد اندر ستر تو
 بکدری زین چا طبع و ذوق
 که بجیش عشق کشتی آشنای
 چرخ چون از عشق آمد بجز
 جسد قرآن از خدا آید عشق
 عشق بازی کار مردان خداست
 طوبی عشق ربست از خلد دل
 قریح کرره نورد در رهش

عقل و جان و تن و دل را شد زبون
 عشق آید در رهت کرره امنون
 زور آن داس که بکشای
 دارد از ماتم لباس نیلگون
 چون نمایم وصف عشق و ذوق
 نمکند این ستر دین را کافون
 من چکوبم انهم لا یبصرون
 می شناسی ستر انصاف و کون

من شدم سالک بر او و دور
 تا شدم عارف بر او و کون

چا بر جوختی جاریست از عشق کرن
 سکر عشق آنجوی خمر است و صبا
 عشق بجزین و نه باطن کس با نود
 حور و علی طوبی و صفا و جنت انام
 هر یک از او صفا عشقت جلوه دیگر کند
 عشق باشد یا رخسار جاد و بد خدا
 عشق جبهه نبش و آفتاب و سوزد کس

در دل عاشق تو هر جو صورت تعلیق
 صدم عشق آنجوی شمر و شکر عشق آن کین
 دیده دل پس عشق حق بخت و بسین
 در بهشت دل یاب از تو عشق کرن
 صورت زیبا عیان اندر تو صفت عشق
 عشق باشد بهشت یا دوزخ و زمین
 عشق اندر یا دوزخ را همین در زمین

بیشتر ترست از او و کون
 عاقل و جان و تن و دل را شد زبون
 عشق آید در رهت کرره امنون
 زور آن داس که بکشای
 دارد از ماتم لباس نیلگون
 چون نمایم وصف عشق و ذوق
 نمکند این ستر دین را کافون
 من چکوبم انهم لا یبصرون
 می شناسی ستر انصاف و کون
 جلال و جلال و ذوق و ذوق
 زود و زود و زود و زود
 ازین و ازین و ازین و ازین
 ناز و ناز و ناز و ناز
 سحر و سحر و سحر و سحر
 سحر و سحر و سحر و سحر
 سحر و سحر و سحر و سحر

کر زار عشق کردی با نوا ل آن زمان منی نوال عاشقان

کس نداند قدر عشق و زار او

خبر کرده خن سگال عاشقان

و ز عشق دیده و ز سوختن رونظر کن

رو با عشق میکن او صاف و زین

کرتیخ بار آتخار و با خود سپین

ایمان عشق خواجه عقل دین کرد

بر کن که غیر عاشق از شر او خد کن

ما را عشق بر آن از وصل خود جگر کن

ما را برسان بسا بل با بجزا و جگر کن

با جلد ما و عیش چکال در جگر کن

کر شام ما را شد دل ز نور خود و جگر کن

با عشق اگر شجاعتی رو دست دیگر کن

ما را بیکدوس غیر بیوش و جگر کن

و از هر طریق وصلش بر پا زار کن

از عشق بال و پر کن در کوی او

رو دین عشق بجزین در کوی عشق نشین

در ملک بگذر نشیابش از بخت

بیشتر زنده گانه کفر است و مرگ عاشق

بار امانت عشق بر دوش عاشقان

ای شایع عشق بازان بجزان است او را

و عشق خسته نیم گشته شکست کاهیم

ای شیر به عشق رو باه عقل در

ای آفتاب جوان ز دل خسته عشق

زاد ز عزم کمال طاعت ز بزم کمال

ایستاد بیت مستقیم از زوایت

با عشق هم نغز شو زار او بجزا شو

خاشخاش نما و خاشخاش جارا تو در عشق

و ز این خشوع و زار دل را تو دیدار کن

فی دوقوم و فادرجن
زاد ز عزم کمال طاعت ز بزم کمال
ایستاد بیت مستقیم از زوایت
با عشق هم نغز شو زار او بجزا شو
خاشخاش نما و خاشخاش جارا تو در عشق
و ز این خشوع و زار دل را تو دیدار کن

عین دلام و یا قلب عاشقان
 عین دلام و یا شئون ذات هو
 عین دلام و یا وسیله قرب دوست
 عین دلام و یا بار نور هو
 عین دلام و یا چو اسم غنیمت
 عین دلام و یا حرف قدسیند
 عین دلام و یا حرف عالیات
 عین دلام و یا حرف سلطنت
 عین دلام و یا بار اوزق صور
 عین دلام و یا بر شهاب منقش
 عین دلام و یا استشراق ابل
 عین دلام و یا است اوج معرفت
 عین دلام و یا دلیل ذات حق
 عین دلام و یا حیات اهل عشق
 عین دلام و یا ایمان ذات هو
 عین دلام و یا زکندر مخفی
 عین دلام و یا بود جیل نین

آورده و در دستان ازین نشان
 زین شئون ذات نمان آید عیان
 ظاهراً در لامکان اندر مکان
 حضور عرش و فرش ازین نور
 سرسما میسر بخوان +
 قدسینام قدسبان را از حجاب
 سافلات و ماسوی در تحت آن
 سلطنت از فرع ابن سلطان
 هست طفرای و فی مستعان
 گشته موجودات از عزالان
 دیدند از حضور پیش اسرارخان
 خواند و اسرارخان را آن غارگاه
 ترا که مموس است با ذات نمان
 چشمه جوان بیابان و روان
 روی او دان وجه و تابیه لسان
 جوهر لذات لائمه کران
 بسته بر مهر آران صمد جان

منجی محمدی که محسود است
 عامل شکر است در است
 بار خفایه باطن ازین علم
 خان آفتاب و انوار است
 غار آفتاب و انوار است
 راجع اکبر و انوار است
 سخن از کتب و انوار است
 ازین از جمله دانند
 بخودشان و نیز دانند
 بل و آنکه بکنند
 لذت باطن و انوار است
 خارج از قفس و انوار است
 حق که پیش از علم
 نظر و انوار است
 که بصورت

که بصورت کی است بصورت
 که بی کلاه لاری است
 منظور بهر صورت
 متکلم بشکلا است
 کان لک لک است
 کان لک لک است
 روغن لک لک است
 نبد است که در یک است
 چشم دل را نور او بکشد
 نایب نایب است
 فی از و با و نایب است
 ن که عفت نام نایب است
 نوزاد عفت نام نایب است
 که در این خود از آن است علی

عین و لام و با شهاب ما قبل است
 عین و لام و با حدیث جان است
 سر عین و لام و با پوشیده مانده
 راست کویم و ز طور و در بطن
 تا که کردی در حقیقت حق پرست
 غیر قلب از غیش ارشد و بدو
 پس چه ماند بعد لا و دیگر حجاب
 بنشین است و نیست و نیست
 روفنا در لام او شو تا شوی
 مست شد هر دل ز عین کویش
 از هر زاندر هر زان نیک است

در ول و جان بزم شیطانت است
 رشت جان بزم بهر حرف است
 کس بدست این چه سر است
 غیر عین و لام و با خبری مذکور
 خارج آئے از خیالات و کمان
 تنع لام لا بر اند بر جسدان
 غیر مای غیب ذات بی نشان
 عین و لام و با برای عاشقان
 فانی از او بنشین در عین جان
 تا بدور و جد و شورت و فغان
 آنچه زاید عارفان از آن

اند ران عالم که را زان است
 فی جهان دار و نایب است

روز مهیبه آمد و دیدار جوید
 وجه حلا آمد جان کنونی آمد
 شمس حقیقت آمد تا برباعیت
 ترنوبت آمدت کان مرآت
 عید غدیر آمد و لا اسرار جوید
 سربقا آمد جان دیدار جوید
 بانور حمت آمدت نوار جوید
 بخت فوت آمدت انوار جوید

مولای غفر آمدت سلطان جبار
انسر بر دوان آمدت از کوسجی آمدت
ای آله حق جو آمدت پس نه بکار آمد
از عشق شمع بوی خوش شد و قهر شد در دشت

از حق بنگار آمدت کفار جو کفار جو
وزیر بر مکان آمدت دبار جو دبار جو
تاروی بار و آید پس بار جو پس بار جو
از شوق شد دلش شود لعل دار جو لعل دار جو

ای راز از خود در کد ز سر تا دم تا نظر
آنگاه بخود در بیکر کر از جو کر از جو

رقعه دلم رفته دل از پی زفارا و
بیدل بجان روم در زو خورم
از زلم برده بهوشن باید بود و
ابن بن فانی از وین بجای بود
دم ز محبت چو زود در غمت بند دل
نور محبت بجان کشت ز دشت بجان
شاه حقیقت که بود پرده پرده
شاه حقیقت عیبت جبر کرار
روی حقیقت به بن بوی حقیقت
عارف و دانا کسی است کو بشا و
آدم خاک که کشته بخت قدوسیان

خسته دلم خسته دل در کل کلزار و
برده دلم برده دل طره طرار و
غرقه دلم غرقه دل در می سرشار و
رقص کنان بادا و رونق بازار و
ساز محبت نوحه پرده اسرار و
ذات نخلان شد پدید اندول و
نور حقیقت بید طلعت خسار و
نور حقیقت نبی است احمد محار و
سر حقیقت نبوش از رخ و کفار و
در دل و جان نورا و عارف و شیار و
طینت شد به پنهان در کل فجار و

هر که بجا نشسته ز غیبت
این زمان با وی غیبت
نی بقدر آواز نه عدو آید
زین دوان برود با عدو
گاه فصل با بیدید و
گاه او مدید با غیبت
منبت شسته دلت بود غیبت
زانکه به بدو انقباض است
که بود آرا نور
گاه خسته نایده قضاست
که بیدان غیبت است
گاه او دود و غش و غیبت
که غیبت و کس به سج
گاه بوی کس می عصار است
گاه

بکشت باختر از سر چوئی آن دلبر
 بنابر ره بو شد تا تاج روی کرکشت
 حجابش را کرکشت ز عشق حق بزا
 طریق عشق آمد سبزه مستقیم حق
 شود سفر کار عارف عشق خدای کرکشت
 عشق اورا خدا جو و کامی تفسیر نمائے
 ز نور او کسی خورشید کامی باقی نمائے
 جلال او فخر آرد جمال و بقا را
 بشن حق فضل و علم و زهد جو تفسیر نمائے
 بخردی نعمت از رسم حق کرکشت

از آن دروهر دایم بسنه چون و چرا
 گذر از بسو که طالب جبه خدائی تو
 رغبت از ذکر دانی همیشه در با تو
 بچو این ره اگر جوابی راه صفا تو
 چونوشی جام اوست شرب کبریا تو
 کسی دیگر رضا خوانی اگر از او رضا تو
 کسی کو می کسی دریا کسی رضی و صفا تو
 شدی فانی کرد او فنا اندر صفا تو
 کشتی از دعا و دعوت کعبین کعبه تو
 مدیتم بوی جان دار و دهرم کعبه تو

پایه کبریا که مکرر از سر
 جو خود از خداوند و شکل شایسته

ای عشق تو بقول صدق جمال تو
 از سوسه است باختر بن بدیل سودا
 با تو دل و جان دادم و غیر تو از دم
 زنت از زمین مبرای غافل بهیمنه
 در جان و دلم جان کن آیین خداوند

وی غفل تو منقر و صد کرب و خیال تو
 و سوسه صد کرب تو صد کرب و خیال تو
 وی عشق تو سطر صد جا به و جلالت تو
 کر غفل من فکر دم صدر رخ و حال تو
 کر عشق منکر دم صدر غم و دلالت تو

اوست کن بیانے عشق
 جدا حال اصفیات علم
 در دل یونس ان متعین
 که خوف و سعی بر جانست علم
 پنج ملک بکمال بزرگوار علم
 دل و دله از دله با بر علم
 دل و دله با دله با بر علم
 جان و جان و جان و جان علم
 عشق کو بند و جانست علم
 عاشق او عاشق عشق علم
 عشق بخشن بدوست علم
 عشق بخشن بدوست علم
 عشق بخشن بدوست علم
 عشق بخشن بدوست علم

ای عشق خند دانی تو خالق مہکانے کوسل من الملکے در ملک لب کو لب افضل نیک تم آندم کہ شوم شاعر	تو صاحب زانے زور و مسول تو ہستے تو مجت خود سائل تو مسول تو خواہم کہ شود شید متعل حد جلال تو	و نہ بند نویخت زیبا عالم جانے نہ کی بسانے در چہ زیند نہ کی بصورت با نعل شایع ادبی بصورت از نور زیند کہ مینور از دم زیند
با عقل خود آمد زاناکو عشق تو شاید کنش خود یک جانم را		
ای شہ ازفت کف دین و دو جان تو عسکر اندر عشق تو بسرفت مرا دیدہ گرفت ز سبب غمت کو برد غم ہجرم نہ شادی وصل تو بہر خلق مہکان رکھا سایہ زدن کنی مقصود خلق جہا روی تو ی رو لطف تو آب حیات بہت دل من آب نیسان بر باغ است آج آب جون تو مرد کو بر سر زور قیامت بہت کہ بود عاشق تا کوید مشوق مرد تو مرد کو بر سر جان برود از تن من راز را عمر کر با بقیامت باشد	عشق ارشت زول و تو را جان تو ای تو پانہ تر از سر زان تو مرد ای کہ روی تو فرو زندہ چہان تو ہجر تو مرک من و وصل تو ام جان تو مکن ارکشت فاسایہ رو تو مرد کہ جان رفت رو تو مقصد جان تو مرد دل من کوید کی چشم جان تو مرد باغ کوید نہان کے نہ میان تو مرد ای قیامت کن دلکا پرش تو مرد کہ بود سایہ کہ کوید خور با بان تو مرد باید زندگی جانست ز جان تو مرد ذکر اہست ہمین کی شہ مرد تو مرد	کہ مینور از دم زیند با این حمد بود لب در چہ زیند با جہم بل دانش سبب عشق تو بر دہ نفس خفاشات نیکو از دل رچی زینت اسانے ارخین خستہ زدن من زبان بجفت ای ددن من خراب کرد معشورہ عالم جان خراب کرد شبتہ این شبتہ دیر اسانے شبتہ چون خزان زغم غربت بد کہ زینت ان صند و نیک روی

خمنی چه باشد شاه عشق است
مر این شاه عشق آورد در کار
شاه عشق است و خراوینست جو
بخر او نیست در حق حقیقت
بنیم غیر آن شه در دو عالم
جاستم نظیر جاسم او شد
همه شاق از شو کام یابد
بهمه عالم از دسر سبزو خرم
روزند اندر عدم خلق دو عالم
نه بیند غیر ما را عشق بیدار
خداوند جهان بیش از دو عالم
غما عشق است و بیرون از تنو است
دان حق را مکان خیر عشق یکجا
بود با جمله او و جسمه بے او
نور او در هر مقامی عشق پر
بهر دم نغمه بخشش نمود
بدادت جوشش و گوشش و علم و

که با دجا و دان و سندانم او
و دهر ساعتم از دل سلام او
خدا او و پمیر او انا م او
ازین دو پرده هم بدید پیام او
کسی شا بهم کند کاهی غلام او
برینم دل مرا صبا و جام او
ولیکن اولی را نام و کام او
دو عالم را وجود از او قوام او
گرفت از تو سن جود را کلام او
چو شبهار فلک آید پیام او
بفرمودی صف م اندر غلام او
بارود ثابرا خاص و عام او
که ربانوع انواع انا م او
دل عشاق را شیر کنام او
ز خاک آرد تا امان تمام او
کسی از جود خاص و کا عام او
منود طالب ناموس نام او

[illegible]

مکت عالم به نور اوج
چو از اندیشه از غوغا نازد

وله این

نور داری بملک هر دهر
کشته منقا و تو دو دو هم یک
کو تو دور از خوب و بد تو
را ندانند از بد و بد تو
رند اول کردی از بد تو
جهان کنی تا دور از بد تو
چنین کنی که دور از بد تو
چو نبی گفتی که بد تو
را دور از بد تو کنی که بد تو
کوین کنی پس همان از بد تو
ببین

عیان کرد از بسبب او و لیار
کز روی آکشی جوئے خبیر است
شو غافل نواز بن رب باقی
خدا جوئے اگر رو عشق حق جو
اگر خامی نمائے در ره عشق
نه نور عشق بود آن نار موسی
نماید عاشق ز اسب مقامات
همه عطار باز و عطر دارند
محاسن در جبهان زو کشتن طاهر
همه عالم کتب زو کشتن نازل
سر پای جبهان آما عشق است
بخت خواهی تو در کام فارو
خواهی شد توانی او تو باشد
رسیده از عشق از خلق عالم

همی گشت کا بهی که سپاسم او
ز غفلت و از مذمت از نامم او
که آید در صف مقام ختمم او
که حق آید تر از بن ره بدام او
من ید پنجه کردید بهت خاتم
که اندر بطور گفت و در سلامم
عیان آید بعارف بجه مقامم
و له عشاق را نظر شامم او
چو بخوان حسن و خوبی داد و دام
چو عقل کتبه از وی یافت نامم او
تو کوری که بجوئے خود کدامم او
که فانی را همی باشد بکلامم او
همه دوست رب مستدامم او
از آن بار از خود کرد و بدارم او

بمحمد آله که در ارشش صید دل شد

هم او صید است و هم صید اولم

گفت دل لا و کسیر آلا هو

آمد لم برده حسن آن نه رو

قید و سبند دل و جانم
 دل گرفت رو جانم افکارش
 تن شدم کنه کز نجات عشق
 جو عشق است در دلم چو شام
 پوچ بودم چو عقل بودم یار
 روی او تا بروی او کردم
 رو بسیدان عبقارانش
 خوی بد جفا کردت زایل
 خون شود کز تشنگی جگر ت
 طلب نیکیت بت ره دست
 پس هر سو شدتی و محرومی
 حوریان جان تو را عاشق
 گوی چو کان عشق نه کردن
 دار و دی در ددل اگر جوئی
 رفوف عطر اطلب ز خدا
 ناف آهوی چین موج خطا
 کعبه خود سونات زند است

طاق ابروش و طره کبود
 زان غم زلف و غشوه جادو
 رسدم جان ز عشق حق نو نو
 جاری از دست صد بزم جو
 عشق یارم چو شد شدم صد نو
 کشت آینه دلم شش رو
 جان کنه فدا کن و نو جو
 چون شوی تو زین حق خوشتر
 جو شدت آب عشق از هر سو
 عاشق نیک شو ثوی نیلگو
 عشق بے سو کزین و ثوبه سو
 تو ز هستی عشق هر با نو
 باش چو کان عشق را چون کو
 نیست خبر عشق بهرا و دارد
 پای در کل بچند تا زانو
 شیر حق بین بصورت آهو
 بت اچون عیان شدی از کو

یزید بن ابی اسحاق
 داران خود را از این خداوری
 چون شتر بر و در آبی داری
 بار طاعت بزد و دانا و مجرب
 کرسی خواجهی خاص از بهر
 نفس آن بکر زندان کبر
 نفس او چو شتر از دوزخ
 نفس او چو شتر از دوزخ
 عقل دار و دین و دین
 شکر از این از سر نجات
 کشت آدم و جان پیش
 در پارتیست او و در بیان
 از دوزخ بگذریدین خود در بیان
 که بنی تو شین را کافه
 قصه

پیش آن بت کد ارجبه و در نه ره بسدگان فرج کلو	شک و گل کی مطاف لماند روختی راه عاشقان خدا	<p>هنگامی که از خود بود در آن وقت که در عالم غفلت او تو را از آن عالم غفلت او بیکدیگر با من و عده کرد حال من غافل بودم و پیشه دار بروین نه بود و مسیحا جام می خوردت که ای به غفلت باش گفت تر کن شخص با عجب دین انشای وله الضما بذلت</p>
	چون نیم پر تو از عشق خدا راز عشق خدا شنوازا	
<p>تبدکان را خط از ادب بده در عوض آن رحمت و شاد بده صحت و نعمت که میباید بده نفس ساز عیش و دانا بده در سخات از خویشن ماد بده دولت دنیا بهر عا د بده برعدویت ملک شداد بده خود انفعار و دست فلا بده دوستان را قرمقداد بده اولیا را نور ارشاد بده</p>	<p>ای خدا این خلق را شاد بده چو که عشاق تو را انداختند نجات دنیا از ایشان دور کن روحشان را آشنا با خویش کن تا که ره یابند اندر کوی تو کن مطیع از عشقت بهره مند بر خلیت نار را ریحان نما پادشاهان را ابرک و فتح خصم دشمنان را نجات و بگریختن سالکان را ابرار و توفیق</p>	
	راز را از فضل خاص خود نوازا از ولایت تهرین را دوی بده	
بخندم از کند و خم شرم ز راهار	چون میرنم یار شد هم بختار	

انها رجاست كز بن جاريت زان ابي
ولما ي شاق بزين باسند شمع
وشن دشنام بر نهائي آند
چون دل كرمي بپوشد
اين همدن استاي سپر كن در زنجير
سنگان فند و سكرم ارقش بر دلم
دشمنده مشعل شدم و زمار و حلو
از بن اويك شدم و دروا و سرو
بر چه اوكندنيك كند كه مهر كه نيز كند
اندر كف مير اعل صمصام قهر به
ز بر پا پايام شدم و زان و زان

وز نور مهرش بکین در دل نو بار
عشاق مدیسان کین دین راجع
این مصلحان خیر بنشیند بهار
بست غایت ال کر عشق جبار
رو چایا و عشق خرگاسن شاه عیار
بچشم دمن بخورم دل بجز دغای
شیرین تر از خرما شد مظهر بار
از بوی او خوشبو شدم چون شک
تا روی دل بگو کند کان میفرخار
وند کف دگر عسل جابجوا نهار
که قمر و که لطف از گرم آتش آزار

رازہت در حوکان او خو کو سر کردا او

مردم کہ از خوان او کبابی شکر خوار آمدہ

شمس طوس جان کوئی بھینٹنے حقے
 سب غارت توئے سرور غارت توئے
 از دو جہاں توئے دل لہ لہ
 تا توں رسید ام خبر تو کسی نہ ایم

بارہر عاشقان کو حق بھٹیتے حتی
دلبریدان تو حق بھٹیتے حتی
قد جانان تو حق بھٹیتے حتی
دلگفت خزانہ ام حق بھٹیتے حتی

وَبِوَالِدَيْهِ
الْحَسَنَاتِ مِنَ
جَنَابِ قُدْسِ
وَبِوَالِدَيْهِ
الْحَسَنَاتِ مِنَ
جَنَابِ قُدْسِ
وَبِوَالِدَيْهِ
الْحَسَنَاتِ مِنَ
جَنَابِ قُدْسِ

بسم الله الرحمن الرحيم
ای کردہ بیعت ہو دار
مشائخ از وفای جف
میزن من کر جو ہے
ن در دست و بار
ن در خی

کرمی کرشنکر خدایا

از رخ تو مرا لقا حق بحقیقت حق
 بنیو و صفا که شد حق بحقیقت حق
 و ز تو خدا رو نما حق بحقیقت حق
 خبر تو که اگر بدی حق بحقیقت حق
 در دل و لبان تو حق بحقیقت حق
 و چه خدا نشود حق بحقیقت حق

روی تو شد برای آینه خدا بمان
 جان ز تو مست و شدم زده در طبع
 در دین از تو شد دو کام دل از تو شد
 که نه تو را بدیدم که بخدا رسیدم
 باطن نسبتا نوئی منی و صفا تو شوی
 یاد تو هر زمان شود عیش و نشاط تو

راز تو را می دانم سر علما می دانم
 عارف حق می دانم حق بحقیقت حق

مشرکی و دینی مذ بهی و بدیدی
 من نبودم بخیر از عابری و مسکینی
 که نذر و نجر از سلطت و غوغایی
 که تو بر مردمک دیده دل بنشینی
 پادشاهم که میر کرد و جل شمعینی
 صوره بودم شدم از عشق خدا الهی
 مستجده شده و منظر مایه و طبعینی
 که تو عارف سبحی این کید دل بگری
 زان ندارم بخیر از عشق خدا الهی

این منم این منم که نور امی منی
 این منم این منم من رخسار و دار
 این منم این منم شاه قهاده است
 این منم این منم غیر عبد هیچ من
 این منم این منم غرق جمال جوشم
 این منم این منم باز سعید ششم
 این منم این منم نور حقیقت من
 این منم این منم مبت حرام ششم
 این منم این منم راز نجان ششم

باز تو بنیو و صفا که شد حق بحقیقت حق
 و ز تو خدا رو نما حق بحقیقت حق
 خبر تو که اگر بدی حق بحقیقت حق
 در دل و لبان تو حق بحقیقت حق
 و چه خدا نشود حق بحقیقت حق
 راز تو را می دانم سر علما می دانم
 عارف حق می دانم حق بحقیقت حق
 این منم این منم که نور امی منی
 این منم این منم من رخسار و دار
 این منم این منم شاه قهاده است
 این منم این منم غیر عبد هیچ من
 این منم این منم غرق جمال جوشم
 این منم این منم باز سعید ششم
 این منم این منم نور حقیقت من
 این منم این منم مبت حرام ششم
 این منم این منم راز نجان ششم

<p>ما در دیدار دل و عاشق عالم را از غافل بنمونه دانه و از زلف عالم را پادشاهی است سر دین و جان و دین آن زلف و آن صنوبریست و این نوشی بر لب و سال و این خوشامروزی بیاورد و این زلف از صف عالم را از زلف با بکمره نوشی و این خوشامروزی کوشش در دین و این خوشامروزی عمر از بهر این خوشامروزی هم خط از دست و این خوشامروزی کس بهر این خوشامروزی در دین و این خوشامروزی بیاره به این خوشامروزی</p>	<p>بنده کن تا خداوند کنی بنده کنی شد خوشایان حجاز قرنم تو حیدر حجازی کمان بنده مرآت صفات و ذات بنده فانیست و حق با قدم بنده شاه خراسانم از آنک</p>	<p>کز خداوندی بود شرمندگی کس چه داند قدر جهان بنده کوهری بود باین از بندگی شمس حق دارد از و تا بندگی بنده را هست از لقایش بنده قرشای دادم و از بندگی</p>
	<p>راز کوید باشد خود از گرم سرفرازم کن ز سر افکندگی</p>	
	<p>کر طالب حق لایزاله از بهستی خویش چون کدشتی از چشم سیاه نیم میشتی چون نوشی کنی شوی را منت دست افشان بزم جهان زین حال سیاه غمیش در طره چو چرخ زلفش بر طاق دو ابرو می جلیش زان لب که چو خیمه جیاست</p>	<p>از خود بگذر که در وصاله پنی تو جمال بی مثاله نوشی قدح می زلاله در قص آئے و وجد حاله سرمست ز ذکر لایزاله بند و کردی فقط خاله از فی بکمند و سخت ناله آری دوسه سجده بر کماله بایه تو حیات بے زواله</p>

باروشنی سر جنبش	دانی مرا آسمان هاله
با طلعت مهر آفرینش	مینی خورشید چون ساله
ورزفت قامت رعیش	بر اوج زنه تو پرو باله
در بحر جلال او سو غرق	کردی سلطان بهاله

تور از لک که کس نداند
نادیده بغیر قیل و قال

باشدم صدم جان اگر سازم مادی خود	صد هزاران جا کجا باشد بهای خود
جان اسپر شاو دغم هست در جو	هر سه فاکت چن آمد فای خود
این با خود در مان در دهمی است	خود از عشق تیا به شقای خود
بخود ار کردنی هست به خود اول	از زمان خود با خدا در رضای خود
بخود ای خود پرست نرسا حاصل کنی	بشنو از من روفا خود بهما خود
بخود در دست و شاه فرامان هما	کادم از عشق او شاه بهما خود
کردی در سای عشق همای شاه فر	خبر و ملک بقای در سالی خود
خود می و با خود چون در شرفی فنا	پی بری چون مرغ پزان در جو خود
بخود شاه است کو العفو فخری مرند	حق بهای اوست از جو بهای خود
بر که خود کوس جان زنده در ملک	بازید وقت باشد در روی خود
در بحر قطبیا آمد عضای موسو	سحر غن و فون ریس عصای خود

بجو بگفت که ز جوان دعا بجا
نمای در جهان تو گشتی عمار
ولم یکن

با که در کوی تو دایم دل ایام
نغمه ای که سارم بهر جان
دل دین من شد کف تو
من زانم که فراموش کنم
عاف از جسمال بچه فغان
عاشق است که بر دم دکنه و بار
مصحف کرد تو نه بچین
هر که از سر غم کند زبان
که سازد من دل به بیا بیا
کرد و سوز غم زنده هم جبار
از ادب

از ادب دور بود چون خود دل بیک کوی تو علم بجای دل بر کردل نمر زلف تو در بزم آدی زینت دودایت تو در بزم ناکه خوا طمعش بهر کوی تو شد کوشش او قول بهر کوی تو شد بوی صحرای تو بهر کوی تو شد چرخ و زلف تو بهر کوی تو شد بود که مار زلف تو بهر کوی تو شد ازین دوا و دوا بهر کوی تو شد دلم ایضا	
بگذر از فکر خود بیاری طلب دین و دل بگذر از دود و طلب اعتباری	
راز باشد با خود چون خود عشق نه دست در دخی اجبت از عشق او دوی بجود	غیر از حدیث عشق ندارم حکایتی جستند بس گمان هزار دانسته عشق است کوبدیت خدا عارف است بس طالبان که به در عشق در طریق پشت فلک شده خم از جوی عشق همسا و فرقه در عقده ره سپار بر کس که شد بخت عشق شایگان زاهد نصیب شد عشق زخو عشق خوشحال عاشق بکار خود دل کباب میسره روح کاش موسی عشق یافت بگذر از ملک فانی دنیا که عشق را
راز هست مستجاب عشق در بلا هم فصل عشق اگر کند او را رعایتی	معمره تن جان چون نقش بر آب است هر کس که بجان کردی خود اندر آب
راز باشد با خود چون خود عشق نه دست در دخی اجبت از عشق او دوی بجود	زینا حکایتی و عجایب روایتی خبر عشق کس بیافت از و اعظم آیت جز او کرد که سن کمالش در آیت مرد مذلولک ندیده غماست بر حبت و خود نیافت عشق او کرا خبر عاشقان عشق ندیده بد آیت مشک که از رازل بود او را سعاد زان در جهان زبد کز قه طالع کز جام عشق هر دستان شد نیافت خوش سوختی در آن دگر دخی کجا شکست با نفا که ندر دهنماست
راز هست مستجاب عشق در بلا هم فصل عشق اگر کند او را رعایتی	بحسبیت در آن پنهان بن تو محراب زین بکعبه وارد دل در خوش بخت

خو اتمی اندر با کار همه کس نبود
 البدر نشین غزل در دم تیز از چرخ
 با عشق بر پیوند چشم از همه بزیاید
 بر جاثمه جسم و عشق اش تبه آمد
 پر گیر عشق ای جان مالک غمی پر
 در عشق نماز اگر نجات می خند
 ز عشق که آتش زد در دوزخ جان دل
 سلطان میر عشق مانده خوشم غلام

زان جان که بر آتش آنگارو است
 هر روز باین جانها غیب خطاست
 هر خبر بود و خبر عشق چون نقش بر آینه
 بر مرغ جان تو این عشق سجا است
 زیر آینه جهان تن خانه و چرا است
 تن مطرب جان آمد و عشق غم پر است
 بسوزم دین سوزش را روز خاست
 که لطف و کرم دارد و گاهی بقا است

چون را ز خدا مال کس در دل داشت
 جان بجز شکر آمد دل مرغ کجا است

این روح که عاشق است از عشق زاده
 چون بقیه بطمع می پرورد و طی آرد
 تن ببری و جان بجز تن مرده جان
 آرزوی که در اوج با تن بود و نیست
 این روح غیر آمد از تو خدا ای جان
 و آن روح که را با نیست و عشقش نیست
 در دهر و زب است او بهر و حبیب است او

از عشق شده نازل در دهن تن افتاد
 در بگوشه و آنهارا در ساحل نهاد
 ای عاشق بیچاره تو جامع اضداد
 روح جو نیست آن زن روح مکن
 پیغام خدا در دگر گوشش بود آرد
 شاکر و شقیش کرد و آنکه شد است
 بر خلق طیب است او که طالب است

عجب کجاست در کار جهان
 جان من از این بیگانه طلب
 محبت خود شدت از دست طلب
 جلیه اسرار و سر داری طلب
 خواجه از کار جهان آگاه شد
 خیم خفست شوام که در طلب
 عود و نونی ای که طلب
 طره بار است از این ماری طلب
 روی چون روشن از لب ماری طلب
 روز روشن از لب خیم خیم طلب
 خواجه از بسید خیم خیم طلب
 بنده ششم بدکار طلب
 خاطر جمعی که با طلب
 رویش آن رفت طار طلب
 بکنند

لیکن با وجود این که در این دین مثل او را از دنیا دوری طلب و نه بپایان رسان دین بود از این دنیا طلب دین دول بخوار و جان طلب من نیاید طلب کن این دین ای و آن بخوار و جان طلب ای سلطان زاده تا که طلب معترف از علم یونان طلب بود هر کس مرد و زن طلب محنت از که باس سلطان طلب هر که گوید به صد که با سلطان طلب هر که گوید به صد که با سلطان طلب هر که گوید به صد که با سلطان طلب		
صبح است از وفا هر شام است از وفا نظر چرخ است از وفا هر شام است از وفا نظر او زنده افراد است و لایق است که عذاب او باشد مقداری سزا این میل خوشی این که کشش عشق این بنایون فرقه فاده درین مجلس	رازش تو کن نش به پرده بردا کر راز مخان در کاس سینه و منهدا	ای مرغ بشته که جهان جمله بشته درخت فردوس قریب تو بنیان در دام تن افتاد و یکدزد به خور در جگر مرغیان چمن خوش بچید اندر حرم پت ولایت شد کن جامه آواز ذوق یک جگر به جود
او حاضر و هر که مرد با هر که می رسد بر جبهه موجودات از وی شد ابرو او کج خلق دوست بر خشن خدا کا در نسکر او کردی فردوی بود کا بس نغمه که او در دار لطف خدا کا این فرتهای اوست که فرق شد او		بجز آهسته نیم در غم خود از او گذشته برش خطوبی تو چه مرغیان بشته زلفی جهان و بجان تخم بکشته ز از او که بغضت ز ازل پاک بکشته نپیشتی این ملک جهان را بکشته بر خرم معانی تو کون نغمه بکشته
شبنم بشته شد ای راز بر روز از لای که بکشته که یکی بپایه بکشته	مست شراب کوثرم از دم مرغی شور عبلیت در سرم از دم مرغی	

<p>ایستادش در دل اهل عشق و در این دل به نامش درین</p>		<p>عشق است نهادن در محبت و در بار از دولت عشق خدایه شد در دل از جو اعداد و جهان محبت بکران رستند در ملک فاشه چون لعل که سر بر او وصل جو روح لایقین</p>		<p>کونین در کارش چون بر مولا آمد در گوش جان نشانه رخ طوی آمد بوی صفت در هر چه صفت که غصه باریج و بلا کاهی میباید کاهی حدیث آن بد که با مراد می</p>	
<p>ای در باب دل را بایع بقرات وی جانت نظر جان را بایع بقرات ای کاره ای که این دو بند و بیست وی مالک جان و بدست و بیست چنین صفت بماند باورم که بایع که بیار جنت نفس از بد که بایع زادی تو نام زیاده ملک و دولت در بخت خدایم نام تو که بایع سر که خدایم نام تو که بایع بایع که بایع نام تو که بایع بایع که بایع نام تو که بایع</p>		<p>راز آمد از بجران بدر عشق آمد دید از ضل خود شد با خبر اول کو اعی</p>			
		<p>الضار بامعایات جباب قدس سره العزیز چون آید عیان صورت ذات پنهان پنهان و عیان صورت و ایده</p>		<p>انگردد عیان ذات پنهان از آن که خبر از نیست بر پنهان غی</p>	
		<p>آن ذات نامجویش ز جویان تا آن است که است خدا</p>		<p>پوشید بپوشیدن لباس پنهان چون اوریان رفت بپنهان</p>	
		<p>انسان نقصان حد صفت آمده چون حق افزون رتبه شتاب آمده</p>			
		<p>پس معرفت مذکر پنهان طلب کین قوم دلیل معرفت آمده اند</p>			

آدمت نهان مین بین برین چه نصورت نهان ریش بر خیزد	و نهان بخت است از آن و نهان معلوم شود که نیست جزوات نهان	چون نشسته خند خاک بر چو بیک که نوری سر و رخسار چو چرخ کند که هر صفت دل افکند و جانم خندان که هر کس که چون جبار زنده آدم زار که هر کس که چون خانی بول در آید که هر کس که چون دلگیر با کار که هر کس که چون تبار شرف را که هر کس که چون باد و باران
ذات آمد و پیکار با سبب آن این رسم و شان چون ریش خیزد	ولم یعنی که بدیشان بهین رسم و شان بنموده بغیر ذوات پنهان	
در روز ازل چون بکی دل داد وین طرفه که بیدار مانده دل داد	ولم امروز رفیده ماسوی آزاد دم افشاید که در جهان بقی دل شاد	
دی در رستخیز جان دل بساد وین طرفه که جان دل بوشند	ولم امروز بختی بجان دل و دل و شاد از یادستی و بندگی آزاد م	
اندر ره دست و دین و دل فدا ایم نه نیست که در جهان ندارم کار	ولم خرد دست بنور دست نشاند کو که زن کوی دوست چو فاشد	ای باد که گذر از تو افشاید بوی دوست نخار زنده کن دل مار بوی دوست بیا زار و بیهوده و فکند که شست و دشت کار و دم از خطایان از بوی دوست
خبر مایه خدا بدل ندارم کار چو دوست بجا بماند در دل	ولم خبر ذکر نباشد در کم گفتاری دارم بدرون دل عجب دلا	

آئد کہ درویش عشق افروزد
و آن جان کہ بر خلعت عشق شد

دکشن عشق اگر بویل باشی
یکطرفه ز جام عشق اگر کوس

آن جان کہ یقین شناسد
انچون و چرا عالمی بت نفوذ

ای صاحب تعلیق قلوب
تخیل نما حالت مار از خود

ای آنکه بساک لایحان سقا
در بزم محبت خود افکن نظر

ای یقین کہ مالک دل و دیدار
سرتو منتیم ببردل خویش

بجز صورت یار هر چه باشد سوزد
کے جامہ تبین غم و کون دود

بہتر ز ہزار کلین و کل باشی
خوشتتر ز ہزار چم پرل باشی

از خویش گذشتہ با خدا آمدہ است
در عشق چو چون و چرا آمدہ است

دی مالک شیر لیلی و سنار
ز آن سان کہ شود عشق بد لہا بار

فرہنگ نامی عالم اسکا سنے
پوش ہدغیب و ساقی مستانے

وندردل عاشقان گل و گلزار
ز آن سر دل و جات جان ہزار

بدان غار بیکیان اولیاست
خزین مردان کہ در خطا نیست
ایضا کہ ایشان جو خور در جهان
جمیع پیاد و ہمہ نیبا
بدیشان شدہ زندہ و خفا
بدان دل کہ بر شستہ باغستان
ہزاران کی ویرا امید جان
پس از سر جی باشنہ زند
نہند بر سر جی جان کجاست
کہ بزند کے جان کجاست
برادر بری پیشی کجاست
از زبان بدست و دل کجاست
بغیر دارب خدشتان کجاست
کہ این مردان جا کر مضطر
کجاست

نوشاد و نازبت پرستان تویم	توسا قه نونا جلستان تویم	دل تو به خیر از کی بر لب بودن شاد از غیبت که این شهر بی تو نیست دل من سرشته
تو با وجب رو با همتا تو نیم	بے فیض و خرمی نباشد دل	
		یار سلفه بودی بیعت دوست که ناز دل را دیدم بیزار باز دل را دیدم بیزار از آن شهر آب صفای هر چی دلم را با ناز و دل که صدف همه صوفیان از آن شراب که از غنی و فقیر جدا شود خفت بخار و غمرازی
از کفن غیب تا به قلم شهود	ارغدن جو ناز بر آید و بود	
زین روست کرد و است و بود	جستیم و دیدیم بجز رو علی	دل من سرشته
چهل سال شد سالک اقبال	بودم عاشق بیدن رو خدا	دل من سرشته
در ملک نفا و جبر خدا رو خدا	جان و آدم و سیر ما نمودم و دم	
		دل من سرشته
خو رسند دل عاشق شیدا	عبد آمد و ترخی جویدا کردید	
افشا درد بر سر مولی کردید	این عید عید است که از غنی آمد	دل من سرشته
ممسوس بده از صفت او و	ای آنکه ز میج و صفیت بیرون	دل من سرشته
چون کیم وصف تو که تو چو نه	من چند کنم مدح تو بیه چندان	
		دل من سرشته
از ذات عشق ذات کردید عیا	تبریکه غیب ذات حق بود و خدا	
در روز غدیر آشکارا بجان	اتسرو لایت حق است که شد	

شاهیک ز مهرش نه بسیار شود آتش که کوثر است مشوق خدا	از که صفاتش اولیا بنجرند عشاق رقتش هر چه پاوسرند
شاهیک بدوش مصطفی شد جان چون سرخند اوجان شه لولاک	در سر سودا بی ما و ایش در ملک و جو ذقبت کس بهمیش
شاهیک غرض خلقت افلاک است در مغش عقل نخستین چهران	سرخ اوجان شه لولاک است دانش خارج ز دایره ادراک
انگس بره علی دل جامد رد حب شه دین سلطنت جاوید است	پا بر سر اهل کون و امکان دارد او سلطنت از علی عسران دارد
سرمی از درک دیان بریوست انگس که بایفت رمزی از سر علی	مهر علی از هر دو جهان اولیوست قلبش عمان و دیده اش چون است
مهرت ایش در دل و جامد کزنگ تر از نبدگان چون من	عقبت در دل چو جان و ایمان من فخر کنم که چون تو سلطانم

چون که نام شراب را بکف جگر
پودقت نیست از آن بیخود
شراب وین و انفال و دود و غیر
رذلت ساقی که نهند ز جگر
از آن شراب که نهند ز جگر
که چشمت از آن می و باغ و چمن
چنان از آن می و باغ و چمن
که با صلیب قیامت دان از سر و پا
مباد که ننگه تو عجب جو
که از بنجر کرامت لاله دوست

بر این یک جاک از دنیا هست
صد هزار اوجا در دل و ظاهر هست
خیرت در

خبر مهر علی وقت و کیشم نبود	خبر نور علی در دل ریشم نبود	خبر نامزدی که می بارد و نجاست
زائر و هرگز خبر ز خویشم نبود	از خویش گذشتم چو باد و پویشم	که ندانم ز قفاری که گشتم که دوس
		خط و لیا بدست آرد از پویشم
صعود و صفی بود که شهباز آمد	با مهر علی و لم چو دساز آمد	حکایت که می آرد از پویشم
کعبینه تر و مخزن زار آمد	چون نور علی تافت اندر دل	ای بسیمان که بود از پویشم
		باورم نایب که کم که در پویشم
در عهد جهان غیر علی نیست یقین	در عالم جان غیر علی نیست یقین	راه آه ناله را به پویشم
در تر و نمان غیر علی نیست یقین	چون نور علی است در دو عالم پیدا	بزه که در آید از پویشم
		جان بنایید که در خاک است
در عهد عشق پیرو بیایست علی	در قوت و عقل میرو و دایست علی	دل بنایید که در خاک است
در عالم حق واحد و یگنا است علی	زین هر دو چه بگذری غرن دم	کشته آفتاب و اندر پویشم
		نیکم در پویشم و دایست
خبر ذرات علی موجودم بود	خبر نور علی خالق عالم نبود	
خبر او دیگری مبد و خاتم نبود	چون دوست رسول و مرسل و مرسل	
خبر آنکه براه تو دل و دین در با	ای تر خدا تر تر از کس نشناخت	
جان و تن خود را شش عشق بخت	نگویش باره عشق تو تافت	

در ویانند کز فاکیش نهند سلطان ممالک بقایند همه	از حق مگذر آنچه هست ایشانند در ملک فاکر ز خویش نهند	تا که دل مهران پیش نهند خدا طرب حجب موی ایشانند نخ راز سن و سماع ایشانند شاه و طبع سخن ایشانند آب جوان اگر بپوشانند آب بستانند چرخ خدا ایشانند کان بت انداختند چنانکه نور است دل بر باد برفت شود که نماند ایشانند دل آن توانو از آن بخت ز یک شمشیر چه می شود بخت صید دل را بجز ارزان دانند عجب از آنکه جان نذر باد ایشانند عجب از آنکه جان نذر باد ایشانند اوستی نیست هر که عاشق نیست ارست عشق بنایند ایشانند
در ویانند صاحب تاج و کمر بر تخت ولایت همه کشته میهنم	دارند ز حق خلعت شاهی و بر سلطان ابد شده ز مهر جلد	
پی برده بدوست معرفت کیست خبر حق که خویش عارف بالذات	طی کرده طریق او بجان گیت عارف که بود معرفش صیت بگو	
کشتی نه در آسمان بچرخ نه زمین خوشه چو دم ز آبهای غم تو	بجز در دل مبتلای عشاقی حزن در قطره خون چگونگی کردنی کین	
جان داده بیاد دوست عمره و سیل یکچند بشوق کان تلخ بودم	بکشته بشوق او ز انعام نوال امید که کان لی بر پیش آید حال	
ای آنکه بذات حق دوستی قائم بکدام خاتم بوصف هجرت یکچند	ظاهر ز تو اوصاف الهی قائم یکچند بوصف وصل خود کن قائم	

خوگرد بغض محنت جان مردی	ای داد و فضل نشت در همه جا	ای که در کوی می اندازد از خودی بکوی دیگر
از بند با نیاز خود قطع نوال	ای تعادری نیاز کردی ز چه رو	فروختن که این از دو عالم نوع انسان زین جهان
انعام تو نبواخته مار امر و سال	ای فضل تو دستگیر بر پردهال	کوی مادر که زاده شود عشق تو بان بزم پستان نشت
یکچند دگر نواز مار از افصال	یکچند زجر حشمت بجا اختایم	
ایست علامت سعادت مارا	ای داده زجر حشمت عادت مارا	
یکچند دگر بدله جلاوت مارا	یکچند بصیر و حلم آموخته ایم	
اکنده بکام دشمنان سرور ما	ای کرده بدیر غم تو دلدور ما	بهرت آشنایان بجا نشت
تا چند نمیکند تو دل سوری ما	عمری بره تو سوز دل داشتیم	ای که زلف تو در غایت در این بشو که چون از این
صد جلد ز دیده ام رو نشت	جانا عریست کز زرافت	یاقه کلامی از تو جانم
نکام بکام دشمنان است		
بامهر تو از خوف تو ایمن بودم	عمری ره عشق تو بجان پیوادم	نظیر دارم من این در دل کوی
از خوف تو روز و شب دگر نفوذتم	چون مکرر نشان تو عیا نشت مرا	

غزایات من تیاج طبع خجابت قدس ترا یغزنا

بنقد داده خدایت درین سر
سخره افلاک از پیکر کوزه و خشت
که کارلی سرو پابان نمی بود مرز
بنور خوشه پروین را از او دل
چو کوه که کز باناش ادب مهر
چه کار دارد ازین پس خلد چاه
بکج مسجرا و نبد تا با سام گفت
بخرنجی نشمار و حکیم پاک سرشت

بسرست کت جام با دو کشت
بجز از سر خم خشت و کوزه پرمی کن
جوی کار نکوز آسمان میسر و پا
کرم جوی زو به جان چرخ چون در
بیا میکده و باد نوشت و دم در بند
بیا ذوقت امروز را ز دست
نبوش غلام می و عدت و کار نکور
اگر چه صورتی افتد میان آینه نا

بداد بهر که می گفته است
سبح رسته از آن پند که میرم

جلوه عالم چه باشد جلوه اوست
منظر و نظایر چه بود و منی هم اوست
این نمود غیر عین و هم تو ست
در نمودن آینه که غیر روست
در حقیقت دان که در عین جو

حیث عالم جلوه گاه حسن دوست
ظاهر اگر از آنکه عالم منظر است
در حقیقت نیست غیر از بار کس
باز نو دانسته روی خود است
بنیاید غیر در یا جو و لے

اگر چه در افان سر است
پیش و کان و قن و پیکر است
رو به روز و جا به اندر و جا
تا نشوزی نمودن کی بیک است

خجابت سر و ولایت دل را
پیش از آنکه اوست دل را
و بهر دل آرد و ز دل از هر جز
فان و عین فضل و غایت دل را
کرم عین از سر و ولایت که دیگاه
کوبنده آید که در دیگاه
نازک و حق به نام نفس رخ عقی
از مشرق آوار و اوست دل را
در این جهان

برنجگان عیش عشق بجوید	شایسته اینگونه سعایت دل را نیست
جز دل نبود نزل بن عشق بجان	بیت الله بی بدو نهایت دل را نیست
اسرار ولایت نیکم خرد دل برآ	چون منع این سر و حکایت دل را نیست
جاریست بدکایه نرگ ز دلم نوا	دارا چنین فعل در سرب دل را نیست

نای و دم دل ز دم عشق خروشان	
امجوبه خروشان ز بدایت دل را نیست	

قبله دل قباب روی اوست	کعبه جان خاکسار کوی اوست
چون زلفش گشت عالم سبکو	دوستی این دان بر کوی اوست
تیر باران با بار هر که هست	از گمان چرخشم ابرو اوست
بر کوفاری که اندر عالم است	از گمنازلفش عین سر کوی اوست
هر کس که رست در بنام وجود	بجو آنی همه از جو کوی اوست
نایمی بید لانش هر سحر	بر دروغ نقد در درو کوی اوست
آتشه کا نذر میان جان است	از فرغ ز کس جاود اوست
خبر غمش در مان نه بنیم در جهان	میسب بر بخاران جوش کوی اوست

چندای امجوبه می ناله ز دل	
مرهم این ریش از جاود اوست	

اولی آینه حسن و جمال داوود	منع فیض صند و مرکب را هرگز
----------------------------	----------------------------

منزل آفتاب و اندام سر و جود
 دلک ملک و لایت نظیر قصد بود
 مطلع دیوان غزلت مجاز اسرار
 آفتاب عیش غزلت و صوفی تصنیف
 منتهی شکل کتب و دوازده کتب
 عارف سر و جمال و غافل غفلت
 ل غفلت عیش غافل غفلت
 جبهو غفلت غفلت غفلت
 منکران غفلت غفلت غفلت
 بیغیر غفلت غفلت غفلت
 جبهه غفلت غفلت غفلت
 دریا غفلت غفلت غفلت
 بیجان غفلت غفلت غفلت
 اصل غفلت غفلت غفلت
 برآ غفلت غفلت غفلت

هر چه در پادشاهان برده
تا زین طایفه و بسی نیک خردند

بموجب احکام زردانی سر زنجیر
آنجا نیکو زد آن مهرشان نبرد

جسد کن ایچو در دل کیم مهرش بکار
فرود خوش نظر مد ایشان و بیکو محضرند

بنو سیج ولی خبر که بخوبی بر باید
ای بسی شیخ که زین جلوه بهیچ
هر که دین با ده خور و با یکد
بخط جانب ما گوشه چشمه نماید
کردار ذرتو بوی چایا خب
کادم رنج ز خاطر عم از دل بدر

آنچه کن کو بودار و بر سر نخ نماید
جلوه زینان کند ارسایه بهین بیک
منع از بخودیم ترک نشاید خدارا
سر کعب جان بلب و رده که باشد
شده ام خاک صبا بهر نیست
روزی ار کویدم این کشته بود کشته

طبع ایچو بر کرایان بر آید بیکام
بسر آید شب بجران و کارش بر آید

شسته و شسته مرکان تو ناما می
در دین و دل خلق بود و آید چند
چو لصباء آورد از تابو میچند
هم غمیت شمر از زنده آتای چند
بهوای لب و دلداری هم جا چند

بسته سید زلف تو بی نامی چند
شکن سیج و خم لوفت و آنحال
بسر کوی توره می نبرد روح قد
ای بغلت شده عمرت بی مشو
ساقا نغمه بست تعلل منها

غایت جمل بود که تو بیا در
دست بردارین از غنای بی چند
دست در گردن دلمی از غایت
که توانی که ز خود دور شو کالی چند
باقی طرح و شایسته ایچو
از دوزخ بکش از غل و در سینه چند

در دمی اندر دل غم نام یکند
پای بند غم نام یکند
این بادی نام یکند
ای طبعسان نام یکند
غمره از دلم نام یکند
کروانه

کوتاهه چاره عشق بکن
 ناکه در میدان چه کومار دوسرا
 مردن اندر کوی جان ناکه
 فضل آن باشد که دلدارم کشد
 جام صافه درده ای راز ریز

چاره آن کن که آن می کشد
 ترک کید صونجی نم می کشد
 دوری از آن است نام کشد
 در نه خود جور ز نام می کشد
 در نه این ناصوب نم می کشد

بوالعجب احوال خورد جام می
 در نه نفس جانم می کشد

شود لا فرمان بر فرد و جید
 انگه بادی و هوا ز رفت
 ای برادر ناخوشی بر جا و دل
 چیست نقوی ترک آرایش
 باب علم او شود بر روت باز
 مستی آور بسرا جام

بان مرد بر سایه نفس پدید
 نافه را از سنک خار بر کشید
 مرد را از نغوی وی کرد پدید
 از ضلع فخر سخن و غیب
 شربت و اخلاص را بگری کشید
 تشنگن بر نشاء خمر نبید

با کشش احوال بر بنجانه
 هر که جامی خور دار غم و امید

دل کرده زار و تن ز درند
 نه باشد بهم جمیع دنیا و دین

را که ده دیو و یوسف بر بند
 که عقبی بر پر بنیر کاران و بند

چون دست زین نفس دوان
 بچل آنکه ریش زین کین
 بچلک کوی کین کین
 چون زدن جام می
 غم زین زین غم
 چو جام می
 نوازش زین جام می
 با بستانه ان جام می
 با بستانه ان جام می

منه از نام سکه نه بود
 کنه جام محمد جان نه بود
 چو

سید همچو مردان چشم
چو غلغله دوازصل او
سرشتش کر آب و گل
نمیده است چشم خرد
رخش کعبه کفرخان
که چون رخ او شود
بود دایع همزیکش
بزاران دل و دین نند
ز رنگ رخش نقطه
نباشد سجاده و کری
شده فتنه ز اصل و رخ
ندانم که آن مادرش
کو بود او را رحیم
بمانا که بخت من است

وز و بخت نو رفته
بجو رو آب جوان خضر
خدا را سواد بصر
بیالاش رنجه دگر
وزین کرده مشکین بر
ازین مکفکت خور
کلف بر عذار قمر
بدانش ازان دایره
نند کر بلب سیمبر
چو چشمش ببایل دگر
بود سحر اشاخ و بر
که پرورد چون او پسر
ز نای غزالان شمر
سید شد ز پاتا پسر

شده روزا عجیب زار

نکیوی او تیره تر

آتش برانده از می بر فرو

ساقیا چند غم زین چو بد

اشی بر عالم اندازد
بر چو غبار مرغان کو
بخت ز بخت فصل نور
عمر و زار با وقت اغدا
کر زار بجان خرمش
من سیمیان خرمش
بر جان خرمش
دل بند و جان بخت
عشق و جان بخت
نماند فتنه در خاک
خال و خاک گویم و ساز
بر کی ز بخت غم
خواه بخت و بخت
منی با غم رازم برور
من

کل پیش چشم اعجوبه است خار
نایدان نوکلستان فروز

در خجسته جمال بار خواجه جان
بان چاکر بایت نایدان زین
در حضور شمعان با دست تو خجسته
چون توان بار مری در بار
تخته ای بنام بهر ساز و کداز
بر فراز عالم مگو کنندش سرفراز
تا تو پیش محمودان حقیق چون بار

کریم دادا سر ز خواجه تن کد
تن چنانست و جانت بنده
هر چه بدوست شمعان تواند راه
شیرین آیدرگاه جبار بود
طاعت ز جبار پیکر آیدر قدرت
پیش بان با دوست هر کوه
منت است که از پیش زار دین

با غم عشق تو اجماع دم از غم عشق
با وجود و رضوان تو از کلن مناز

که بدکان شکر ریزی مس
اختیار می نیت چو بنا که مس
چون باشی نیرزد یک عد
کا نقد را کج و جابت بر لب
تا که در هر خرمی یار و بس
کفایت خبر پاک بیان لایس

انجمن در کوی اودارم بهوس
ارمیش در دهوی اند ختم
سایه از باد و شش زن جهان
ساعی کبر در کج حضور
این حجابات تغزل را بسوز
غسل باید کرد از آب چشم

باید که از این سر زده
با کلن اول و دومین پس

بوی دلم در کله منقش
عاش که بود در تنم از خوش
از کلن عشق ز دلم شکر
عالم عمر در دلم شکر
بسته عشق تو در دلم شکر
ناله کند که تو در دلم شکر
بی بی که تو در دلم شکر
دیم چون تو در دلم شکر
از دین تو در دلم شکر
در جاده تو در دلم شکر
با کلن

<p>بهمان گشت و نمودم راهی در طاق خود و نام کرد عشق خداوند که بهشت بود عشق در دل انداختم که در عشق باز عشق زان غم کرد عشق بس کی ز غم جانم کرد عشق بس کی ز غم جانم کرد عشق بس کی ز غم جانم کرد عشق بس کی ز غم جانم کرد عشق</p>	<p>ایضا کنجی از زلف و لارام سبیل ایکو کوئی ز سرش خطا نه چین</p>	<p>لانه مرغ دل آنجا است ز نرین همیش شرم بادت و کار طره پر حش</p>
<p>ایها استاده کائنات کافین خدمت بی پایه دادم استغنیان کایم غم انظرون نیایا بیای که باشد مرا بدرم</p>	<p>سایه او که بود یاسینش خورشید بار آلهه منازار سر اعوجیه کش</p>	<p>سرو قد نو تا قری خوا به پیش و بر آسایش او که بود از قتلش</p>
<p>ای صبا چو کند زری بر سر زلف دلدار پیش دلدار ز غم غوطه بخورم سوخت عاشق از آله کشد هر که از رفتن بار بدن آیکونه ندیدم بی طاف باشد شیر که در غم کیوی تو در دلم قد دوری از میکنم تا بر و در یادم</p>	<p>تا سایش نو تو قری سر و پیش این غم جان بکف آن نهد و پیش لانه مرغ دل آنجا است ز نرین همیش کار پر و نه بر شمع بود و شمش منعایب که بنود جز از خوشیش کوئی تار و جیم شده در سرش کی خلاصی توان یافت ز حش نبرد و و صد آلهش از باوشش</p>	<p>تو با عجب به نداده مشک و مشکونه نره که در غمش لب خرو و شرین و پیش</p>
<p>اگر از سوز نمانم کرد عشق از ش کشتهای آفات زمان زیر چوکان و لای خویشتن</p>	<p>ستر نهان را عیانم کرد عشق پس بر می بودم جو غم کرد عشق پس چو که هر سود و غم کرد عشق</p>	<p>اگر از سوز نمانم کرد عشق از ش کشتهای آفات زمان زیر چوکان و لای خویشتن</p>

زمین فخرِ عظیم سرِ فرازم
 عمری سزد ابرِ بخششِ نازم
 ابوابِ غیوب کرد بازم
 پَرانِ چو عقابِ شاہنام
 کونہ شدہ این رو در ازم
 ہم سو می حقیقت از مجازم
 اوکتِ طبیب و چادرِ یازم
 از عقلِ نو دے نیازم
 در این اگر چه بیکہ نازم
 محمود دے و منشِ ایازم
 سہی سالِ بداد و نیازم

خاک در آستان رازم
 سودم بدرش چین و رخا
 ابوابِ عیوب بت بر رخ
 بودم پشۀ ضعیف و بنود
 کردم بطریقِ حقِ هدایت
 هم برد ز صورتم بجنه
 بچاره مریضِ عشق بودم
 کردم بنوعِ عشق دمساز
 اندر طلبش دوا سپردم
 مجنونِ منم و ولایتِ لیل
 حدِ صفت و منشا چه فز

شکرانه این نعم اعجوب

و ائمه شوالند را این نمازم

زین سبب رخت پاشم می اند
ساقا جام سیم دو که غنا می دارم
زنگ خونین و زرد شود عذار
وزنه درشن فردوس بد پروازم

خازن میکند و گردن یکایدم
جیف افسوس آن عمر که گشت
بر چه خواهم که نهان غنم نام قرب
عشق آورد درین نود و خاکم دردم

ای که در کون قصد دودست کار
 جانی چون شکر در دل شکر دارم
 ز این نیکو نامی که داد مرا ای کفایت
 به زبان آرا بخیز که زنی در زان
 چون که بود ز کفایت عید بهشدارم

من است بدم می چون آتش
نست یکبار کشیده باد به دستم
از آتش تو زدم باره دوزخ دادم
دستار گرم بر سر دور که بدختم
پنهان چه خرم باره دوزخ دادم
کاین بیخود شد از دوزخ دادم

زاد تو بخشم همه نیت فردا
 ایدلر بشکل من ای ترک خواجه
 در قلم عشق تو شدم به جرت
 از موعظه و خط و زکوة صاحب
 از شرط تروت نبود اینقدر محرم

دلدار که مرز و دهر دست بستم
 در عشق تو ام دلش و دین فکرم
 بوم شود آن کیوی چنین تو شتم
 باور شما بکسم لغد که بستم
 کر بر ده جهان بهر نوی کبستم

اچو بکن شکوه که این رسته در آ
 مرست که از هر همین در طلبستم

الشی در سینه ام باشد کون
 عشق میر و بان اگر باشد کن
 آری آری عاشقان بایست خوش
 سنک طفلان کرده رویم در
 محرم راز ندیدم در جهان
 مبروی نظرات مان باختر
 راه عشقت و مجائب بیشا
 دلبر اندازدش در آب و آ
 هر کجا آری نظر دلدار بین
 جلوه نبسا و چالاکیم بین

ز اندر دول سوزدم خلق ابرون
 قافلوئے قافلوئے لا تنظرون
 احر قوئے احر قوئے احر قون
 فصل نور و زهت کل کرده چون
 مروم اندر زیر طاس سرگون
 زقه در ره تو ان شد رهنمون
 ای باستان که بنی غرق خون
 عاشق آن بود خود اندر دزون
 اطلبوا عینا سوا ملک یعون
 نقل من از کوه که باشد فرون

خانک سنی بوم دارم شدم
 کب نظر نبو دیار جویم سمنون

ای من ای من ای غای عشقین
 بنه زین من دست چاک عشقین
 زار خود اندر سر دزدیدم
 دور زار ما و اوجا غمین
 دیگران از یکباران بالندون
 زار و مالان از غای عشقین
 آنچه بین سیرود از عشقین
 نذر بار باغی غای عشقین
 ای عشق اندر آن که دیدم دور
 نرسد به پای غای عشقین
 که در زیر

کرترا پا شوم چون نے دهن	شیخ فارم باجری خوشین
شی قلہ یا علی ز عہد قدیم	زندہ ام دار لقا فی خوشین
زین نمی مانند نے سازم تہی	پر نایم از نو کے خوشین
کر شوم برس حل آن بحر نور	کبرم از خود خو بہا خوشین

لو لولای نامی سردی

و ادبر احو بہ نامی خوشیند

پچارہ و نامرا دم ایجان	بر صبح رسیدہ آہ و اہان
پیراہن چاک و چشم پر خون	از وقت پیر عشق و اہان
ارذو ریش آہ صبحکا ہی	شد زخہ کر سپہر کبوان
شہباز فاق و انجم	سرکشہ دول فکر و حیران
دفر من ننگ و نام آتش	بر نیز نم از شرار سوزان
ایکو نہ فشانم شک کلکون	بر کو نہ زرد خود چو باران
در دبر بخر جف نہ بیند	ہر کس کو دی و دہ بجانان
نوباوہ نسی جہر استیر نہ	من اویم و تو از و کریزان

اجو بہ زراز دل چکویم

او طالع و ماسطالع آن

نادر آہستہ دل رو تو کردید	نور دل خستہ شمع نہ و حور سید
---------------------------	------------------------------

غائب دل از من نال کردید
 زین نمی مانند نے سازم تہی
 کر شوم برس حل آن بحر نور
 دیدہ شد و دلش ازین نغمہ برون
 ازین بجان دل نامرود و شکر از او
 تا تو را دیدم و دیدم شمع برون
 دیدہ گزشتہ رنج نیک برون
 اسباب

اسباب دل اجماع بحر خند و لے
آن راس این تف عشق تو در و جوان

جانبی خسته کن نظری بهتر این	بر سر کوی وفا کن کدزی بهتر این
ایک کوی نه بد بار و مر شاد عشق	سرو آزا بود کوی بهتر این
نود فاکوی و شهاب من جبار	من ندانم بدو عالم بهتر این
آنکه فرمود و اید بفرنج بود	سفر عشق بود کوی بهتر این
تو دشت و گل کعبه من خاک و دود	بس سفر کرده مدیم و کوی بهتر این
نظری کردی و شد کوه سبک تر از	دارم آید من نظری بهتر این
پیر با گفت که یابوس شود از رست	جام می ده که نباشد خری بهتر این

کاک اجماع جهان را همه پر شکر کرد
کی به نیکاله بود نه شکر بهتر این

خسلی عالم در تو جرات و من	خون دل ز دیده بارانند و من
این نه من تنه که فدا آدم	بسته رلف تو شیر اند و من
دستگیری کن ز من ای خضر بر	مانده در این ره سوار اند و من
بر جوانان عشق بازی عیب نیست	والا از عشق تو پیر اند و من
خون من هرگز نیاید در حساب	کشته این ره دلیر اند و من
من نه تنها بیل آن کمر خم	عند لیب او پیر اند و من

ایکجا به جیش این
خسته خاشاک چون چشم اند و من
این زمین چون چشم اند و من
سخت جیش بوش بارانند و من
بوش بارانند و من
راز و پسر از دوا اند و من

سر کون اندام من میبارم
سوی تو میبارم من سر کون اندام
کسی بهر جیب من سر کون اندام
سوی تو میبارم من سر کون اندام
و طبع دانه سوی تو میبارم
عشق تو

بود در آغاز کار عشق تو انجام من
در سر کوی تو شد نیک من و نام
صبح شود شام من برقع اگر بر کشی

عشق تو انجام من بود در آغاز کار
نیک من و نام من در سر کوی تو شد
صبح شود شام من برقع اگر بر کشی

شده بود کام من خواهم بچوب خوش
خوابم بچوب خوش نشسته بودم

تیر ما خوردم شربت خوشین
صید کردیم بشت خوشین
حال دانستم شست خوشین
زین سبب بودیم مست خوشین
دره بود ز هست خوشین
گر شناسی نفس پست خوشین
فایم اور و روح هست خوشین

شکوه ما دارم ز دست خوشین
تا که می کشته ام در بحر خود
سایه پانید خود بودم و لے
عشق جانان باده و ما تم جام
موبو شکاف از اعضا من
شاد می عیب بر منی هر طرف
رازهای راز بس نهفته ام

فرط دور دوست اجماع دهان
تا نکوئی خود رست خوشین

ای تشنه جان و دل زاجد شو
دل را که عشق نیست بر زدی هم جو
ز آوازی روایت سر خدا شنو

ما چون عشق روی تو کردیم دل کرد
بیدر عشق قیمت دل که شود بد
مطرب حدیث عشق برآمد بیا که نانو

ای دل تو دی دل بد از زلف
شاید بود ز کرم بگلان بود
کجاست با و غرض دل تو بد بود
کجاست نظری است غش بود
باشد در ام که کند رود کون رو
چون غم غم و دلاست بگلان بود
چون غم غم و دلاست بگلان بود

ای تشنه دست بچوب کشیده
بازم کشیده بچوب کشیده
کجاست با و غرض دل تو بد بود
کجاست نظری است غش بود
باشد در ام که کند رود کون رو
چون غم غم و دلاست بگلان بود
چون غم غم و دلاست بگلان بود

تا دورم از آن نمی بچایم
در خاک تو چون به بستر در غم
ای خسرو جوان نکند و شکست
چنان دلم از درد تو چون مار کند
دل در برم از هر تو چون مار کند
اگر بر آن کوکب شیرین نیکند

امروز تو بجز به فسیح که کرد
سودی ندید جان من نکست کرد

بر غیر ساقباز شراب ظهور
از باد طهور ولایت بجام
این جان مرده را بهر ظاهر
آن کج خلق آمد غمی بکج
از باد وصال دمی اتصال
ز دیگ آبی اثر تو خال عشق
دل از قید دیو و قید آخرت
جان و دل غمنا و غمنا سرور
کاسی بریز از دو جهانم عبور
اعطانا حیات عشق شعور
از نسته شراب محبت ظهور
ستم ناپدر که خوشم عبور
دوری ز نار و نور و نور تصور
از جلوه جمال نیست مرور

از هر چه غیر عشق و مقامات
ربان و دور سازد محب نورد

مطهر و فاست یاران در دور
بهر که شب به بندم صد گونه عید
ساقی بیا خدا را از خود بهار
فای و فاموده در فاف شبانه
در روز با و ناز و صحبت شبانه
مست ز بهوشیار بهتر در این راه

از شش که زانوی من
چو بستان از نظر غنای
ای غایب در پیش تو
جست و دل پرست
هر کس بجای تو در کز
وین آن آب و سحر
بمنبت غمت به بهر
سوان غنای رفتن
ای شمع خسته بودی
خفت ز تو که نماندی
هر کس که از چوچال تو
دید ز غما بد کرد
چو خاک کن

خدا را با یکش یار پرده برکش
درون پرده ناک پرده دارک
قشقم جان بهایت اگر که روک
چو روح اندر سرم آری که ارک
خدا یا بدست خیر بادا
دام دادی اندر دست کار

ده امر و زرا و صفت تو با خوب
که فردا را نباشد همت بارک

تا بدستم داده ستم جام
نوبهار آمد مرا ایام
تا رسیدن آتشین آیم بهست
سخت کانون دل از تاب و
ارغوانی بود چون انجام
صدوا برخواست از وی چو
من هم چو شیش می کشم به
او همی دادم صراحی پی زپه
چون بصحن دل رسید و جانود
بعد از آن آسوده شد عضاد
سفر این می نمیدم که بود
شاه مردان قادر و قیوم و

زین شراب و ساق و مستی و شور
ناز و احوال به کادوس و ک

خدا را با صراحی کن بر باد به جام
که بے می چند می بینم آخر گشت یا
شراب ده خدا را ساق و خج و حدت
که ناکام دل ناکام بر کرد و زنا گام
از آن باد و بهر کون نوشیدن و بار
که بدم نیاید در میز نیا کونام

خدا را می شود در دامن زنده بخت
بیم و ناکام بار و درون
مده و جگر جانی که از زینت بد
که زلفش در دامن سار و زبانت

ولا زانکه پای بند میو است
که از خوشتر است نور خداست
که نو محرمی بر جسم وصال
خونت چه پدید است بخت و بد
عیان پسندی هر آنچه ناید به
که زانگشتن که عیان نانی
شب بختن که از عیان نانی
ز نور خداست بگری و بار

اگر خواهی ابرو به آرا ده گرا
در آغوش خود کش جانم جانم

مدام از این کش در گشته
سرهاش نازیب باشسته
مرا کی با جدوت خواهسته
سجای پی بر من گر خواهسته
اگر خود رفت بانه نشته
کجا برام و کور و کوشسته
دل از خود فروشی این خواهسته

ولم در دام زلف دلگشته
سیرا و در کوی سک دوست
اگر خواهی نوازم خواه بجزا
کجا قبل ز من و سرگزیده
نبرد مرد جنگو نام هرگز
اگر حبشید نبود جام باشد
کمی باخیز و دستار عیبت

روان پر ابرو به شود شاد
که این از کهنای نرفته

کیمی چه سر از نیر جو ز سر آب
احسان چه نو بسته بر و خال
در دست تو چه بایه بند و طاب
اگر بپاشن به هم قند و خواب
در ده دوسته پیمان که زده حراب
می خورد و خوش ناخک و رباب

کردون چو خنجر است سرشت و خراب
ست چه لبم ای ز شد بد هم می
بندم بکشا از با نه دست زخم نه با
زلفت چه بود آب و چشمت چه بود
بنیاد جهان تا چون بهر خراب
این زهریانی وین زهر و نیک

باز نازک بخت بخواران
باز طراوت اندیشه بخت
از خنجران بخت و دل
گفت که راه سالک در نهم جهان
و عجب که کشن زبان کردی به نهم جهان
تو بایه کوی او در عهد بیکار و دل
تنت از نیت

برون

رباعیات مطابق مضامین دیوان اعلا حضرت مولی الموالی
 علی عالی صلوات الله و سلامه علیه و آله که منتهی تحسین است برای ابیات
 مبارکه بی محلی و ریاض

انسان که بصورت هر چون بکشد
 نام پدر و مادر صوری نبرد
 باید که بعین مسر با هم نگرند
 کین قوم ز یک مادر و از یک پدر

ارباب علوم دین که درویشانند
 پیوسته سخن دلیل و دل ریشاند
 یارب چه رفیع قدر و عالیشانند
 مقصود هستی جهان ایشانند

هستند جماعتی بجانان زند
 چون آبجیات در ازل نوشتند
 وز دیدن این قوم شو جان زند
 مردم همه مرده اند و ایشان زند

از مجلس اجل اجل ابدل بگریزند
 جاهل که اگر جان بعد از این سارند
 وز صحبت این طایفه میکن پریزند
 از اجل کند پاک عانت از بگریزند

یکشنبه درو عقل و دانش غافل
 هر کس که تراقرین جاهل پسند
 زخار کن مصاحبت با جاهل
 گوید که نبوده است این کس عاقل

از من و از فاجی که مسر در شود
 مثل که از باب صفا در شود
 باز پس چه خبر شود
 مردن که از فیض سر شود
 دست از طلب شایسته
 خود کشیدن علامت
 شادانست
 از اجل اجل اجل ابدل بگریزند
 و از صحبت این طایفه میکن پریزند
 از اجل کند پاک عانت از بگریزند
 از این من و این و این
 و که
 بر بنیاد

وزند مهابل معرفت آستان
چون دانش وجل و جهان نیل

با مردم درویش می نشینند
یارب چه جا میشد بد آئینند

سر برزند آن خبر دایم از دل
هستند و لیل قدرت مثل

و زشت و شوکت است خطایم
وین نکته بود عمده ایمان همه

بگذر ز بار و عجب رسته ایدل
از دیدن نقش غیر رستی ایدل

باشد که حق شوی مناسب ایدل
تا فصل شوی ز غیر حب ایدل

بر زیره دل که منظر حب نیست
ز نثار بعد کم کوش خود در باب

چون ابل جهان تمام ظاهر پسند
گویند صواب این کرده است

هر کس که سرشته شد بخوبی کل او
نیکی و بدی با تقدیر خدا

چون مال شود عفت حصان
پس فقر به از غنا بهر حال است

تا چند هواست پرستی ایدل
بر روی حبیب کر کنی قبله خویش

با مردم نیک شو مصاحب ایدل
بگذر از مزاج و ترک بغضی کن

بگو باقه ز فیض حق تعالی
نثار بهر حال و بیجان کامی
چون فیضی شود که اسرار
از غیر خدا نماند بر کلامی

ای باقه از یاد بختی
و جان تو کرده نشانی از
خواهی که ز حال عالم بهر
بفقط حال دوری بسته نظر

هر کس که در جهان کاری ایدل
فرزاد و سببی با سبب ایدل
چون

چون شسته خویش عاقبت خوابی با	اندیش بکن که در چه کاری ابدل
ای بافته از جام ضحاک و می زنهار مخور غصه که در علم خدا	در پنج ضماران و نعمت شده وار و شب تیره روز روشن در
این چرخ فلک که نیست از سر جسمه که بجوی از باب بلند	را اهل بعا دست به بر او بکجه کن دارند هزار داغ ازین چرخ کهن
کرد بهر خفا که در اصاب ریافت صد شکر که نفس من توفیق خدا	در لطف و وفا که در مژگان خود را بر او خویش تن قادیافت
آن نیست غمی که ال او کرد پیش آنست غمی که فاف تا فاف جهان	یاد در صف اهل جاه باشد در پیش نار و بنظر اگر چه باشد در پیش
اشاره به نفس اماره است	
امروز که بر دشمن خود در است بر خیزد که تربت کنی که درم را	باید که سرش زیر پاستک پست آخر بجز دتر ابرو چه که هست

ای چیده از من خفیت ناز
وز اهل جان زلف دایره که
باشد راه احسان بی دور و دراز
امروز بیکر ببرد از او است

که باقی صحبت مرد و احوال
وز صحبت غم و بیکر و احوال
با مردم بد بیکر و احوال
وز کردن او و بیکر و احوال

از روی یغنی که کس که کس با بد
نکست که بدیل و با جاع با بد
کز ضم

خیزد خدا و هر دو یکسان باشد	کز خصم خاک کند و کرد دوست وفا	ای کجایان یقینم در دنیا نیکو بستم حرام پولی در دنیا اندیشه آن بکن که در دنیا در خود اعمال تو یک یک که جلوه کردی
از آتش عشق روز و شب بپوشند	همچو که بسم منف میگویند و آنرا که ز جهل راه حق میجویند	افزوس که در دنیا به سود دنیا و در دنیا به سود دنیا به سود دنیا نیکو بستم حرام پولی در دنیا اندیشه آن بکن که در دنیا در خود
پوخته رو لذت دنیا پویند	تحصیل کمال نفس شد پیشه با بر ما چه بقای نفس روشن شد	افزوس که در دنیا به سود دنیا و در دنیا به سود دنیا به سود دنیا نیکو بستم حرام پولی در دنیا اندیشه آن بکن که در دنیا در خود
خبر داده عشق نیت در پیشه با	ای سفید که در حرص و زلمات عالم اسباب جهان بکس نخواهد ماند	افزوس که در دنیا به سود دنیا و در دنیا به سود دنیا به سود دنیا نیکو بستم حرام پولی در دنیا اندیشه آن بکن که در دنیا در خود
پویند بهال و جاه خود شسته	تا چند نسیم خلق بر یک طرف مسجی که تو از حرام شکر باشد	افزوس که در دنیا به سود دنیا و در دنیا به سود دنیا به سود دنیا نیکو بستم حرام پولی در دنیا اندیشه آن بکن که در دنیا در خود
در علم یقین کوش که باشد با	در منظر خلق غیر او ناظر نیست این نکته بدان که غیر حق قادر نیست	افزوس که در دنیا به سود دنیا و در دنیا به سود دنیا به سود دنیا نیکو بستم حرام پولی در دنیا اندیشه آن بکن که در دنیا در خود
و آنگاه بغیر حق کنی ادا صرف	و اکنون در مکان غیر مد نظر هست کاهی شوی تیره دل از خلق مرغ	افزوس که در دنیا به سود دنیا و در دنیا به سود دنیا به سود دنیا نیکو بستم حرام پولی در دنیا اندیشه آن بکن که در دنیا در خود
مانند ساراه که سازند از برف	والله	افزوس که در دنیا به سود دنیا و در دنیا به سود دنیا به سود دنیا نیکو بستم حرام پولی در دنیا اندیشه آن بکن که در دنیا در خود
در منظر خلق غیر او ناظر نیست		افزوس که در دنیا به سود دنیا و در دنیا به سود دنیا به سود دنیا نیکو بستم حرام پولی در دنیا اندیشه آن بکن که در دنیا در خود
این نکته بدان که غیر حق قادر نیست		افزوس که در دنیا به سود دنیا و در دنیا به سود دنیا به سود دنیا نیکو بستم حرام پولی در دنیا اندیشه آن بکن که در دنیا در خود
		افزوس که در دنیا به سود دنیا و در دنیا به سود دنیا به سود دنیا نیکو بستم حرام پولی در دنیا اندیشه آن بکن که در دنیا در خود

رسول کز دامن رحمتش را طغی و مار سزا که آزارش را لعین بیاپیت کاش و مژده صفت جلاش را نوبت کول
 لما خلقت الافلاك میافیت و کنت قیاد آدم من المراء و اظلم از دات شبلیش حکایتی است و اول خلقت
 نوری از نور برادرش روایتی پرچم کو انفر انفر قهریش عرو الوافی نسبت به محبت مثل بن جیل المین و
 کل و جل فرو محمد شفیع جمع اویش محمد خوشم ایل بنیش و میراث شایسته عارفانه و مناقب پرست سوختا بران
 رابع اعلام بدیت کاشف اسرار ولایت بانی مبان شریعت توفیق مسالک طریقت صاحب مناجات حقیقت سرور
 حلاش کل نسبتا جدر سوره بل فی نقطه تحت با کاشف اسرار لو کشف انظار المثل نشاء اما و یکتم الله فاح او
 انما ینبیه المسلم و علی بابها خطیب منبر سلو و ارث مرتبه مارو و امیر کل امیر و پوم عبد رب سید محمد رفیع اقمه و
 سلطان العارفين بران المؤمنین یوسف الدین امیر المؤمنین و حق رسول رب العالمین و اولاد طاهرین انجمن کرم
 افکار کائنات و امار معراج کرامت عبده و عظیم تعلقه و اسلام الی یوم اعیام انا بچون شیخ شوق و ارباب
 قدوة العرفاء الکاشفین ربه المجدوبین و العاشقین سوره انقراء الالبین اکل الا و اذ و قطب فلک لار شاد و ما
 العباد و اذ الراء و وضوء العباد و جامع اسرار السعید و المظفر و الخفیة شمس سما انقرو و المرفق قد انقرو اما محمد با شمس
 بالدر رئیس بن نیر اسماعیل ستره انیز در محضر خویش یکنه جهان و فریدان بوده اند و در محاسن اخلاق و محامد
 و غلبه حال و استقامت و طریق الی الله معروف مشهور آفاق و حالات و کرامات و مقامات عالیه را انتخاب شه
 ذوالبصائر گشته و مناقب و اماران جلیل القدر از جزئیات و تحریر و تخریر و سبب علو مقامات و درجات متنبه قبل ارباب
 و ذوق و متفکرات اصحاب تواجد و شوق گردیده اند تقیاد و زاده و علمای و عباد و از زمان سرخ و نیاز برسد استیلا
 بزرگوار میسوده و سالکین سالک الی الله و مجاهدین فی سبیل الله رفقه عبودیت و ارادت بر رفقه خلعت فی سبیل
 مقامات عالیه رسیدند با جاز و بدیت انتخاب انقاد و در دایره سلوک الی الله نهاد و حب اسرار معارف و تحقیق

و جسد اشرف و عین و سادات و بزرگان دین از طرف طالب فیض خدمت و محبت مجبوره و مستغنی و بهر میکوشد
 و در احوال که تمسک بر بندش دارد و خلاف مجبوره نظم و ثمری کا اتمه را مکتوبه و از دوا بهر نور و محبت هدایت
 و اینها طایبین و سلکین اند از جناب تعاضی وقت ظاهر کشیده که هر فرد و صفی را از در معارف و تحقیق
 آتی و در حقیقت است و حال که تاریخ هجرت نبر و ودیت و چهل و یکجوی رسیده و چهل و دو است که از ایام از جناب
 انجانب منقضی گشته و احدی از مخلصین و باز ماندگان انجانب را توفیق همگان استجماع کلمات تهنیت ن
 دست نداده و بمضمون کلام بزرگان دین که کلمات الا ولیا بنود الله فی الارضین است کلمات طبقات انجانب
 چون مضمون بعد از شش عشق آتی است در انباز خود نفسانی و آخری که در آن باطنی چو کواکب انجانب عصاره موسوی
 و اعذب معارف و تحقیق که از سجاد قلوب عارفین با حلسان ایشان جاری می شود اما اینجا است در اینجا قلوب
 دل مردگان عالم غفلت و مجر که هرگاه عمارت و ملامت بر آن بشود در کات انجانب طبیبه ایشان شخص انجانب
 غفلت بعلیه بسیار میرساند و چون ساطع نفعانیه نفس غفلت و بعد و ست را عالم قرب آتی همین قدر که شخص سالک
 از غفلت به شیار آمدن حجاب غفلت که عظیم حجب نفسانی است از جام جهان منقلب سالک می شود و بنیدر حجب
 قلبیه که تعبیر آن بسامت قلب شده که الا من آتی الله تعالی بقلب سلیم فایض و زنده دل می شود که بگویند انجانب
 پس از آنکه شخص سالک جهات قلبیه و زندگانی معنوی حاصل نموده و بهت حصول مناسب باطنی با همیسا آتی او
 و از باب قلوب طالب تعالی ایشان می شود که بحالت و مصاحبت آن معتربان درگاه احدیت زعفره مقام بر
 آتی فایض گردد و از آن تیشق قبل العین جانا لند و در طلب و شوق تعالی آتی نتیجه استجماع کلمات طبقات
 که پس از استجماع مقامات و ب و حالات معتربان و بزرگان دین طالب و بدن و رسیدن بانها می شود و نسبت که
 از مصایب بزرگان است که شخص سالک هر روز بهر تیر و تیر و از کلمات اولیا را باید مطالعه نماید و آتی شوق و طلب

تبیین در باطن او بجزکت آورد و بآن غله نواید مذکور فیقر است پادشاه اندام فراق لب و انبساط جسم بخدا
 المرحوم المصنوع میرزا عبدالنور الشریفی حسینی را که در صورت از نوادگان جناب آقا محمد آقا قدس سره و درین
 قبا بعین اصحاب میبود و عیالین مرحد در باطن پید شده که کلمات طیبیه آن بزرگوار را نظماً و شراً جمع نموده از زبانه
 خفا و کون جلوه طراز عرصه بروز ظهور کشیده بر آینه قبدان تبصره و بجهت نهیان تذکره شود و بجهت تبیین و تکرار
 لازم است که افشاح بعضی حالات و کرامات و سلسله اشخاص که سلسله حلیه ذمیه سر و قیله تصویر علی صاحبزاده
 آنجسته باشد تا هرگاه بمطالعہ اشغول گردند و بر حالات صاحب کلام بایبصرت باشند و انوری و حضوری
 حاصل شود **مسکات اول** در ذکر حالات آنجناب چنین گوید که مولود آن شبیه جمال و منقطع الراس آن
 گشته وصال آئینه دار علم شیراز است که اعظم فلاح فارس است و در حال طهولیت و اندر بزرگوارش جبرمت پرده
 پیوسته و آنجناب بعد از آنکه به حلیه بوده صاحب ثروت و شمت و بهلات که آن در نیم راه رصف کنار و در آن ترب
 و همین که بحد بلوغ رسیده در کمالات معنوی محمود مثال و اقران گشته و چون مجد و قاریب آیت تبحر تبحر
 ارباب قلم و صاحب نما صاحب عالییه میبوده اند و در غفول شباب آنجناب را هم بر غریب و تشبیه بشاغل و صاحب
 دیوانه و نبوی نمیدود و آنجناب بحسب تقاضای قضای آئینه و نواید که بعد ازین ذکر شود اجابت رسول ایشان نموده
 بانکه زمانه صاحب نما صاحب گشته در کمالات دیوانه و ایالات و بیکیه طولانی حاصل نموده و غرت و عجب آنجناب
 دوزر دحاکم فارس زیاده از حد شده اما آنجناب که کل مولود یولد علی فطره ای فطره التوحید و العید مدعی بطن است
 و خلق طینت شیعیه من فاضل طینش و اوست و سعاد از فطره با ابل دنیا و منفرین در شتبهات نفسانه است
 و جنسیت نامه حاصل نیست زیرا بانکه ریشه بسبب ذات طبع اهل دنیا و منطبق عالم و سواد احوال و قبح اعمال بعد
 از منیع غیرت و انهمار در علایق نفسانه و غفلت از مبدء فیض وجود که در حق این طایفه وارد است

اولیک که نام بهم منتقل بسبب انتخاب از آنجا که از نصاحت و محبت با نازان حاصل شده و سبب
 حصول علائق و سبب دوستی و کثرت مشاغل و یونگی مکان ترک و تجربه بالکلیه مدینه نایان بهم دست از آنجا
 باز نداشتند و این جهت اغلب اوقات افسرده خاطر و دلتنگ می بوده و از بر آن تفریح بهم و تفریح قلب این
 تفریح و کوشش نایان می شده و صحبت ایشان طمینان قلب و آرامش خاطر پیدا می نموده و از نفوس دست
 ایشان اتماس تمت و توجه باطنی بجهت استیلا خاص خود می نموده و بقدر امکان اموال خود را در راه ایشان صرف
 می نمود و غالب سادات و مساکین و از این شا بدشتر خود را در خدمت می داد که انتخاب را در این مقام وصول
 و عا نموده که از مشاغل و تنگی دنی فانی بجاته بجهت ایشان حاصل آید و این میان سیر دعا فقری به دست
 اجابت تعویذ و شگفته و بهمت بزرگ می توثر شده و نیم نیم غایت به علت حق تعالی و از این راه آمده سبب انتخاب
 کشنده توفیق آسمی است فراهم آمدن بطریق که تقی خان که حاکم فارس بود از اطاعت و مان مادر شاه پسر
 کرد و بجهت از مادر شاه باغی شد بهمت این تقدیر به سبب آن دولت نادری رسید بکفایت بعضی در رساندن سبب
 نادری سردار و عسکری تعیین کرده بهمت فارس آمده تقی خان حاکم را با اسد دولت و فارس را بدست صفهان کوی
 انتخاب را بهم نزدیکین دست و پا صفهان را و بعد از ورود چند یوم ایشان معصوب و دستاق نظر بودند که را
 مادر بخند و از یقینان و فارس را قرار گرفت مشهور که در از و ز که مادر خود را بهمت من چشم از غایتین دولت
 بیرون آورد و در زمانی سرشان منار بار بار نمود حضرت یقینان و فارس را حاضر نمود و از یک یک ایشان تهنیت
 و حیانت را بر گردن ایشان لازم می آورد و سبب است می نموده و از آنکه گذشت نمی تواند آنکه نوبت مادر خود را
 با انتخاب رسید گویند که آن روز از درهای بسیار صفهان بود که غایبی را بواسطه سر و پا و بهمت مادر خود
 ناظر کار شده و در مقام خود امکان شمول و جواب با مادر نشسته با آن انتخاب بهم مختصر یک این روز

و کله فامارک بود باین حالت و دستها مبارک آنجناب رغبته بسته بودند آنجناب را بجنو آواز زد بعد از آنست میان
 از هم رنج و رصده و مواخذه برآمد و کسب بکار بسیار چنین و چنان چنان کردیم هر چه افعی خارا که سرخی ملت با د
 اطاعت کرد و جمعی از اصحاب مذکور کردند که از آنجناب استماع شد که با آن احوال در آنوقت حاضری درین پیدا شد که
 خود را بر نادرش و آن هر و غالب میدیدیم و وصل رغب و خوف را و در خاطر مینمایم که نادر سلامت با و تقصیر
 نادر است نه از تقی خان چون سخن ارشید بفرست و گفت تقصیر که امت آنجناب بوضع خوشیست تقی خان سبیل
 انکاری نادر را اظهار نمود و بغیرت آنکه در امر ملک اشتباه کرده و من براو عالی آمدن می غلبان بلوری که در دهان
 جایی بختی که خورشید و شاعر نبود بعد از آنکه که راه صغریه نیافت از عان بشتباه خود نمود و در داد که مصلحت
 در و رویش را آنجناب بزیافت نمایند و آنجناب را امور و اقلات بنیامت ساخت و اقلات زیاده را حذف نمود
 هر یک از افراد ریسبان را انحصار نمود و مؤانده و غلبه نمود و مجاب مینمود و امر است میگردان آنکه آنجناب با اتفاق موکب
 و از ده خط مشیر را گردید و در و رویش را بعد از اقطاع نادر با آنکه آنجناب بعلت سخاوت جلیله که داشت امکان
 سنگ وجه مذکور را نادر را انداختن در کشت و آنجناب را نوازش بسیار نمود و تقارن آنکه نادر را شیر را حرکت
 انکشت شهادت دست راست آنجناب را تقوی پدید آمد اطباء بجمع آمد و بقطع بدو آل انکشت آن جناب را نمودند
 ممکن شد روزنامه صحت و قطع انکشت دیدند و آلا روز دیگر قطع لازم میآید آنجناب تیم قصه آنمی نموده
 شدند از بعضی شخصین آنجناب استماع افتاد که فرمودند در بین آنکه انکشت را قطع مینمودند از باطن من است که برآمد
 باین انکشت مرکب بر معدویان و یکن آنجناب استماع الهام غیبی نمود و بعد از سلامت دست ایشان حضرت
 در نامه طالب آنجناب شدند آنجناب اجابت فرمود هر چه ایشان بپیشتر الحاح مینمودند ایشان بپیشتر متناع مینمودند
 تا آنکه حال آنجناب چنان شد که آله دست از معاشرت غلبه کشیده و دل از وسوسه محبت ایشان شسته و کج

عزت و از رتبه فوق العاده نشسته و بر ریاضات و مجاهدت الهی مشغول شدند که آنچنان مخلصان مذکور نمود که آنجناب فرمود
 در آنحال خانه و مسکن من نزدیک به نقاره خانه بود چند سال در آنجا که مشغول بر ریاضت بودم در او آخر وقت کثرت
 ریاضت و ضعف قوای صور کار بر جای رسیده که آواز نقاره خانه را نمی شنیدم تا آنکه فیه غایتی در رتبه
 و محبت و شوق الهی بر آنجناب غالب آمد مکان قرار یافت که کمال مول خود را در راه صریحی حل و علی کوشش
 و فقره فی سبیل الله بذل و انفاق فرموده خاک تمام غرت را بر باد ما را داده شهرت به مومنان را با شربت
 عشق آتش سوخته ریخته که گویا جلالت حق بود برین ترک و تجریدت شد تا االی الله و منقطعاً عما سواه و طلب حق
 حل و علی و اولیا و پویان سر حق کوی بکوی نالان و دوان شدند بعد از آنکه خطه مملکت فارس را بقدم محبت و طلب
 بزرگان دین پی پسر فرموده و صحبت بعضی از اولیا الله رسید که کسیر ولایت ایشان را در تبدیل وجود خود کمال
 عیار ندیده و بذر استقامت صفها آورد پس انتقص و تحسب بسیار از نقاره آهسان و عدم طلع بر وجودشان در
 نیم آورد صفهان که بعد از مسموم بود سکن و در حجره که گویا بجهت انفس حمالا آتیه بیا که خزان بود و مشورت با اولیا
 آمد و شغل را بر جو بست با احد استقامت و صاحب نشد و شب و روز بعبادت با نفس عبادت او کار بر میرد به توجه تحسین
 از آن در قوه احد از افراد شریف بوده و بجا افی را شربت آتیه میفرمود و در غایت عبادت و شرف و جلال صفها
 اخلاص و در باره آنجناب پیدا آمده اما آنجناب احد را بجز خود را نمیداد و کسی مستحکم نمی شد و شبها با براتمهاس بر در
 حجره آنجناب در باب میفرموده طبعی بجهت آنجناب میآورده و بر در حجره میگذراده و میفرموده آنجناب را اول شب بجهت
 خود در مشقت عبادت و خضوع و خضوع در ذر و مشغول و قوی میشدند خادم میآمد طرف طعام را با شانه آنجناب میرد
 و آنجناب باز با دلی پر از درد الهی و سحر را پاشوق و طبعی کمال طعام روز را شب روز میگذراده و کاه کاه بجهت نشستن
 جمیع باره های فطری و بعد از میفرمود تا آنکه بخدمت و صحبت شیعان ابرو که از بزرگان اولیا آتیه نالان

فانی شد و بر او ایام که ماتب بار و احوالات عاید ایشان شاید و نمودند و لب و فوات و محبت نزل که
 از شوق آهی فرامی داشت بصیبت آن بزرگوار و وفات ایشان پایش می داد و در آن انتخاب هم بعضی که در صف
 ظاهر شده که در مسلک مذکور کشته خواهد آمد و صاحبین موال و دوز و سال انتخاب در مدتی که در مشهور است و با
 میبود و یونانی و اهل شوق و غلبه ایشان را و در پی و پس از انقضای مدت دوازده سال ریاضت صیانت
 عیش قلبی بجهت انتخاب حاصل نیامده آنرا از شوق الهی طی و عیبه بر آن طالب جهان یعنی عیال و عده چار و در
 خود را و صیغمان نیافت از آنکه آن رخ بر تاقیه بجای غلبه بوسی سلطان اولیای شاه ولایت پناه علیه و انصاف
 و سلام و سایر رعایات عیالات شش ماهه مدتی هم در زمان بر ریاضات و مجاهدات و بجز و کسار و زیارتان بزرگوار
 مشغول و غالب اوقات و طلب مراقبت فراق و کوشش ایشان در تاقیه عیال میبود که گشاید فیض حد
 و صحبت ایشان نسیم در و طبعی نموده و بجز از مطالع و تحقیق شام مجلس رفته آنکه در آن عیبه حد شتاب
 کوششند که در خبر و تحقیق شتاب و بسیار جلیل المصلی و بوده و وفات فرمود و بعد از مصاحبت انتخاب آن
 و استحضار حقیقت احوال و طریق فراق و توسل شتاب مذکور نموده و توبه و یقین و ذکر ایشان حاصل فرموده و چند
 در آن عیبه شتاب مشغول نبوت و از او و مجاهدت با نفس و طلب الهی و بطریق طریق شتاب مذکور و از مجاهدت
 حرکت میفرموده و در آن ارض شرف و رفیات معنوی و بطریق طریق شتاب و بعضی از طوارق و بعضی از طوارق
 و بطور و ابل طوارق که بدست تجلیات صفات الهیه است باعث ایجاد قلبی باطنی سالک است و عالم شریف
 بحضرت الوهیت و درین حال سالک است و در توجدهای حاصل بد که صفا شود و خود که از لوازم عالم فراق
 ندارد و بجز حق حق و عیبه شیبی بنظر قلب و مجوده گزینست محقق که وحدت و سرود و سخت بین نظر و بنظر
 اند انتخاب و درین حال است و فراق و بخودی دست داده که امکان دارد و در آن ارض قدس یافته بنهست

از آن زمان حرکت نموده به سمت فارس گذارده بطول فصل خود ملحقیت فرمودند و قبل از ورود به ایران با خط
 کثرت خوابان و آشنایان چهار و تنای معاشرت با آنجناب که مناف با احوال آنجناب بود و بجهت صحبت وقت
 و صورت رخصت داده بدین سبب تیره از محاجرت و معاودت آنجناب از شیراز میگذشت و کسی را اطلاع
 حالات آنجناب نبود و آنجناب بر خلق مشتبه اند که کسی عارف حق ایشان نشسته و بقایای اشتهر آند و همچون
 در مدرسه نظامیه شیراز نظیر غزلت و از او آید که بایزیدی بوده اند گویند که در شیراز شخصی میرزا محمد نام مشهور
 به نایب الخانی و مجتبی قدر بوده و صحبت و خدمت شیخ ایشون شیخ محمد تقی نعمتی را بقدر صاحب ذوق سلیم
 حالات رفیع بوده اغلب شبها در تکایای خانج بلد با جمعی از اصحاب مجلس سامی داشته اند که بطریق قیام نموده
 آنجناب مصاحبت و حضور مجلس او را بر معشرت خلق ترجیح داده غالب اوقات در خارج بلد در مجلس او حاضر
 می بوده و داخل در حلقه ذکر ایشان میشد و صحبت با رندم اتفاق آنجناب در ذکر بی شکایت مینمودند آن
 حبیب المقداری را منع میفرموده که آنجناب احوال تحقیق است تا امری را و محقق نشود و بقیل متابعت نمینماید کسی
 با آنجناب کاری نباشد و بنابر این غالب آنجناب در هنگام حرکت در صحرا و جبال متوقف حرکت مینموده و فحایط
 اصحاب میفرموده و میفرمودند که باعث انجبال آن بود که غالب و جبال و صحرا را ذکر آید مشغول بودم جمیع
 از سنگ و کلج و جواهرات را در ذکر لا اله الا الله با خود شریک و تمیز که میافتم و بسع ظاهر استماع اصوات
 ایشان را می نمودم لکن در انجبال شوق و ذوق آبی بر من غالب میشد اقصای وقت مصاحبت و فحایط
 نیکو و کسی از حال گاه نمیدانست آنجناب مسموع شده که میفرموده شور و جذبه حلقه آنوقت چنان بر بطن غلبه
 بود که سیاه و از لرز باضطراب آورده آرام و قرار از من قطع نموده بهر جس و غشا که نیک و توسل میزد که
 خبری از مظلوم خود یابم و نزد هر کس میخیزد و بجا می نمودم که با یک در انجمنان بصاحب جبر رسم و در طلب طیب

مفعول حیانت و سرگردان کوی بجوی و لاشب بر زور و ریشب میآورد و این احوال جناب سیرت معظم الیه
 میفرمودند که قادر و دانا و لطیف است اینجواب در ذمت و کرم لطیف است طیب غش میجوادم است
 مشفق لبیک چو در در تیره فید کرا و او بکند در و طلب و تشنه که مقدمه وصول مطلوب حقیقی است از خود
 گذشته است که سالک از خود بخیزد و بخیر اندیشه پذیرد اگر حق را نخواهد باید که از خود و خویش خود دست بردارد
 بخیر است حق خواهد بود بخواست خود مصراع بخدمت در خود بنده دیگر قدم در کوی دست اگر چه طلب منتهج سالک
 ولیکن مطلوب معارج عالیه راه وصول به شوق تحیف طلب است ولیکن پاره طلب مفتی بخود حق جل و
 جمال خود را به شوق جلوه نپذیرد اگر طلب نشانه هسته اوست و در حضرت حق جل و علیه سیرت را راه نیست
 کان آله و لم یکن شیئی و الا آن کما کان چنانکه زبده عارفان شیخ زور بهمان راه فرموده اند که تا خود را پیدا کند
 آن تو نیست پس از استماع این کلمات آنجناب از وی غرور یکبار رسوای فرموده که چکنم که در پیدایش فرمودند تا و
 کلام آله باشد بر من همه مشغول بتلاوت کلام آله بتدبر در معانی و بطول آن بوده و تا خود را مطابق آیات کلام آله
 احکام آله نمیفرموده از آن تجاوز نمی نموده چون تدبرین هیچ گذشته حال آنجناب چنانکه اگر بجنب ظاهر ارم و اطمینان
 نتیجه آنجناب را تلاوت کلام آله حاصل شده و بسکین غرور شکسته باطن او ظاهر آنجناب ابرخ نموده که وجود خود را ساق
 و در پر تو جمال مشوق حقیقی منصفی را و خیر یافته پیرانه و در هم می گسسته سوختم خود را صرف شمع جمال دوست نموده
 از خود و خود فراموشی که طلب نشانه است دست کشیده و به حقیقی حق جل و علیه قنق و رضی شده از هر شک و طلب
 که مقدمه وصول به مقام مطلوب است و غافل بقیار آن به غافلانه اندیشیده کما قال یخفی قدس رجو الغیر الحی و
 اذ قرن بالانقیر لم یبق منه صین و الا اثر و شخص سالک درین حال از خود همه ماسوا آیه حق و اتم او خود بسند
 مولوی مشنوی میفرماید در غم ما روز را بیکجا شد روزی که گرفت کوی پاک فیت تو بگفتی ای آنکه چو لو پاک

روح قبضه مذکوره گذارد و شرف دست بوسی جناب سید منظم را در یافته و سبب کام مقامات آن بزرگوار ترقی بجهت
 بر جناب دست داد و به آختن بار پران و ذکر و ایشان طواف یکرو و شات منقوی از مقامات ایشان میر و که جناب سید منظم
 شدت لیب آجناب ارشاد فرموده آجناب را و که ار داد و چون تازه و در قبضه مذکوره شده بود مذ آجناب را بحمل
 و نقل حال خود فرمود پس راستی چند که از کالت و شکله راه سایش بهم رسانیدند آجناب را و خلوت خود طلبیدند
 از احوالات ایشان استغفار فرمودند آجناب بوقت تمام احوالات خود را انحصار خدمت جناب سید منظم عرض و غرض آجناب
 تمام از محال جرئت و بر کرد و خود فرمودند جناب سید منظم بعد از اجتماع مقامات و چگونگی حالات آجناب را اشارت
 تمام و حصول ترقیات منقوی و وصول مقامات علیه فرمودند که بواسطه غلبه جذبات آلتیه و کثرت مجامدات و دریا
 نفسانی که در عرض مدت پست سال بر خود گذارده و هر اهل اطوار را به نفس و سه طوار اطرار سببه طلب ابغایت
 و دو بال تبت و عشق قطع نموده و احوال در بدایت طور را به تبع قلب که طوره لایت و مقام تحلی و روح و عظم علیه است
 و وقت گشته و چون روح عظم علیه که خلیفه الله منقوی و بزنج جامع بین العالمین بطون و انطوری باشد که مرجع
 قیسیا فیما برنخ لایستغیا اشارت بر پشت و پیش شیخی بخیر باطن ایشان کامل طور نام ندارد و از این جهت که ایشان
 کامل از خلیفه الله فی السموات و الارضین فیما اندامند اسبب عدم دریافت فیض خدمت چنین کلمه و وصول بن مقام
 الی ان آن بر جناب شهادت نداده و احد از اساکین الی آلتیه نهائے نشان کامل و اند و تبت باطن و این
 که طوره بن قلب و تحت روحانی است و مثل کشته حال مید و از فیض فضل سرور و دیشاه و پانچ خاست که اندک و نه
 این مقام را باطنی سر نموده و مقامات عالی قلب بر فایض شوند بن معنی باعث طمان قلب آجناب شده از مشی
 از کلمات طیبته آن بزرگوار محبت آجناب حاصل آمده و توبه جمیده بدست مبارک آجناب سید منظم چنانکه طوره را
 طریقت است نموده و طیقین ذکر از آن بزرگوار با فیه خلوت و ریاضت باذن و اجازه ایشان مشغول شدند

بعد از وفات از چهار یار بعین که غالب در اهل طریقت بر آن است جناب سید منظم انجیا را ترک خلوت فرموده
 انجناب حرم و شادان از خلوت بیرون آمدن صریح تر نم میبویند ^{صلی} کربند و ^{صلی} و میر وی به حال
 و شوق و اروت تمام که خدمت جناب مستطاب سید تاسا و ات قطب لاقطاب را در خلأ و طایر میان جان
 بستیم از حضور خدمت آن بزرگوار تغافل نمیفرمودند و مجالس تذکره و تدریس ایشان را قهرم بود و از خدایانیت
 معارف و تحقیق آئینه را انجناب بنمودند شبها بوظایف جو دیت و شب زنده دار و روز را بوظایف ادا
 بآن بزرگوار شب و روز سایش را بر خود حرام نموده خود را مورد طاعت خلق جهانانته به بصیرت آن
 صورت که را انجناب استقامت نسبت بشام جان نشان زرسیده انجناب را نسبت بخون میداده و عدل
 شامت و صبرش نموده اند مع ذلک انجناب بدل گرمی عشق آئینه طاعت بر دوقول خلق نمیفرمود و شوق
 و شغف تمام بوظایف ادا و اخلاص عمل میفرمود و جناب سید منظم را لقاات صورت محبت باطنی در باره انجناب
 زیاده ز حد شده که در مجالس و مجمع اصحاب میفرموده که جناب اقدس حدیث را بشیر ازین آورده که بحسب
 و تکمیل انجناب و تقریب امت و از زده سال انجناب در خدمت آن بزرگوار سفر حضرت ابیکم پیشوای بوده و فیوضات
 صویر و منقوای آن بزرگوار قسب باس میفرموده تا آنکه در ارض شرف پنجاه اشرف مکاشفه محبت انجناب است
 داده که کیفیت آنرا خدمت آن بزرگوار عرض نموده انجناب مکاشفه مذکوره را محمول بر امر بجهت با انجناب
 نه انجناب پنجه غالب و اب بزرگان این سلسله علیه میباشند آن بزرگوار بصی خود را که جدّه فقیر مؤلف است بحال انجناب
 در آورده و انجناب را باطن و ظاهراً محرم حریم خود ساخته و علاقه محبت آن بزرگوار با انجناب چنانست که امور
 ظاهری و باطنی اصحاب را با انجناب رجوع میفرمود بعد از دو سال تمام که بطریق یگانگی و پیچیدگی صورت و منقوی ^{صلی} حد
 آن بزرگوار در آن ارض اقدس میسر شده آن بزرگوار با انجناب فرموده که حال را وقت وقت و سکونت

زیرا که سیر متوجّه بنیابت کمال رسید باید و بطایب الهی حرکت نموده بشیر از این حال نعمت محروم نمیشد
 غطش بشیر از برال معارف تهنه سکین نماید و انجانب اسجرت بهمت فارسی فرمود و اجازه طریقت و
 نمائے خلق از انجانب دوده انجانب با حلیه جلیله خود بطن صیقل که در اعلم شیرینست مرجهت و موده شیراز
 مسندش دورا بنمائے کسترد و جمعی کثیر از مالین مملکت را بغیض کمال رسانیده عشاقی جمال الهی برودند
 کرد شمع جمال نموده خلوت کرین طواف می نموده و چه خوش عشق در خدمت انجانب میداشتند و مکرر انجانب
 در مجلس تذکره معارف و حقایق الهیه با صاحب میفرموده که یا معاشرا التا که صحبت قیصر اخفیت شمرید که پس از
 زبان طویلی چنین اسرار مستملع خواہید نمودند بوشش سلاک و سرعت یشیرانی در سلوک الی اللہ یومایقو
 در خدمت انجانب بکمال بوده و سلاطین آنحضرت در کمال اخلاص کشی به انجانب حرکت فرموده اند و تقریبات
 بیت سال بر این منوال گذشته که سن شریف انجانب بشیخوخت رسیده مع ذلک ریاضات شاد که اوایل
 حال انجانب بتعلل بوده اند و در سن کموت نیز تارک نکشته اند و سن شریف انجانب تقریباً به نو سال رسید
 تا آنکه چهار وصال عشاق آئینه ز با انجانب خزان بجزان و فراق روح نمود و سیر ماسوائے انجانب بنیابت رسید
 وقت آن آمد که مرغ روح مہر حسن انجانب قفس تن را بکنه طیران عالم لا موت نماید چند روز انجانب را بکسر
 پدید آمد و مخلصین طبیب را با خبر نموده همه یک جمع آمد و متفق بر آن گشتند که بجز رف ضنفع کموت انجانب بچون
 از جو اہر تریب و ہند کہ انجانب سادل نماید انجانب بقول فرمودہ فرمودند ہر گاہ قوت جمع جو اہر تریب را
 و لغمہ قرار دہند و از انہیہ تبعلغ نماید اگر بدینہ فقیر خواہد نمود و حال وقت از حال است بخیر یا بد فقیر و دیگر مض
 نیست بہمت قیصر رفتن بہت شمانودد انہیہ اصحاب و مخلصین انجبال را شادہ نمودند ہمیکہ بخیر شد رفت
 تمام نمودند مولانا علی رضای خراسانی کہ از اخلاص کشان میبود بارت و در غرض نموده کہ انجانب

و محاسنین و دنجیت خود که محول میفرماید که تربیت ایشان نماید انتخاب فرمود و جناب رضوان اشیا سید قطب
 الدین محمد اقدس سره را نیز برگزید و بقیه محول فرمودند که تشریف دیگری محول ننمایم؛ دی حق است و مرشد ^{حقیقت}
 صاحب الامر عجل الله فرجه دعا بحال الدین و تمام آنرا که در محبت آنحضرت باید خوانده شود بر کس طالب حق است
 باید بخواند تا هر کس آنکه آنحضرت قابل این مقام میدانند باطنیاً و نماینده شایسته محبت طالبین و ولیکین الله
 در آن شخص تاجی نماید در آن حال تیواری و رفت و ایجاب زیاده از حد شده و آنجناب بشوق و ذوق تمام بآن
 قول سوگو قدس سره را نیز ترجمه میبوندند بجا بان جان را میگردیم و فرستیم که کرده است آنچه ما گردیم و فرستیم
 ز خود ایتدگی بر فرستیم تو کل بر خدا گردیم و فرستیم چرا اینجا جایگاه خود دیدیم شایسته ناله هوا گردیم و فرستیم
 در اینجا صحبت با این همه بنا کامی را میگردیم و فرستیم کشتن بود و در کوه و بیابان چو بیلان هوا گردیم و فرستیم
 بلائی بود این عشق تو ما گرفتار با کشتیم و فرستیم ترا با صفا کاشی تنگت تبرک با هر گردیم و فرستیم
 مرا از عشق تو پیرانی بود بر جور دل تبار گردیم و فرستیم بر کنش کو با شناسیم مراد و صد و عا گردیم و فرستیم
 بر کنش کو با میگردیم مراد و هر جا گردیم و فرستیم همیشه خاک پای آن عزیزان بدیده تو تبار گردیم و فرستیم
 دو چشم تو که از غم لبهر را سلام ماطی گردیم و فرستیم خیالت را پیش نا شوم دلیل و رهبر تبار گردیم و فرستیم
 پس آن تمام غزل مذکور شروع بنکر کلمه طیبه لا اله الا الله فرموده و جناب نیز با آنجناب و ذکر موفقت نموده تا آنکه
 طایر روح متعین آنجناب تهنیتن پرواز نمود و فی مقصد صدق عند ملک مقتدر اشیا نمود و آنجناب
 در بقعه حافظیه که خارج از بلد میباشد قریب هزار خواجہ حافظ رحمة الله علیه دفن نموده سال پنج آنجناب
 کبریا و صد و نود و نه است باین آیه مبارکه و این مصرع مطابق آمده آن کتاب الابرار لعلی یعتین مصحح
 شد در ورج هدایت نیاب سلام الله علیه و علی آباء و اسلاف و اتباعه و رحمت الله و برکات

مسکث مانده و ذکر احوال آنجناب اگر چه کراپته که از آنجناب ظاهر گشته یا در آنست که در این و بیجا
 نجایش دارد داشته باشد و لیکن چنانچه مذکور سالکین لایق است حکایت اگر احوال آنجناب را بطریق خبر می آورد
 حکایت اولی از مولانا میرزا قاسم که از صدق و اصحاب بود و سن شصت و پنج سالگی رسید و بود
 نمود که مرحوم قاسم که آنست که از جمله فضیلت آنصاحب بود و در فزون حکم نظیر خود داشت و در آنست که آنجناب
 رسیده و مسند از مسائل حکمت الهی آنجناب سوال نمود آنجناب فرمود که مولانا هرگاه مقصود از تحقیق مسند
 جدل باشد که حالت علیک صوری است نظیر اینست که عاقل را با شمس و حاصلی برادر بر آنقدر تو نداده و هرگاه مقصود
 تحصیل این مسند است بشرط و مذاق علمای باستان و فقهاء آئین شمس و حسن شعور جمع نموده و باقی آنرا بطریق
 آن بزرگواران در این مقام جمیع احوال و طریقین احوال من نموده خدمت شما اظهار کنم مولا آنکه در ظاهر فرموده آنجناب
 فرموده و در لیکن نفس کاوش و در آنست که نداده که بنظر انصاف در حکایت آنجناب تعقیق و تدبر نماید
 شبهات و شکوک او شود که حکایتی و نقل آنقدر در حکایت آنجناب می نمود و آنرا از مندرج در این صریح آنجناب
 هر قدر از مجادله بجز می نمود چه در اینست که آنرا از غیرت منسوب آنجناب بر حرکت آمده و فرموده و در حقیقت اسکاوت مولانا
 بنحو ایند بعد از خواندن فایده آنجناب ساکت شدند اصحاب یافتند که غیرت باطنی آنجناب مولانا را خراب خوابند
 چند یوم این منتهی می شد مولا آنکه مذکور در دربار سلطان آنحضرت می نمود و سلطان مذکور امر نمود که در این مقامی او
 کشیده و بنظر او و کوچه حبس آنرا بخیال نمود و در آنجناب حبس از صاحب نشسته بودند و بتذکره شمول بودند که بزرگ
 مولا که ممدی با سرمانه طبق آس نمود و در آنست که دست بوی آنجناب شرف شد و غیره و الحاج سید
 میزد و عذر فقرات خود را میخواست آنجناب و با فقرات چند مقام فقره و غیرت ایشان آگاه نمود و این بود
 از مولا که قدس سره از غیر می نمود بیت اولی چون تیغ فولاد دینتر که نزاری تو سپرد و پس کبر

همیش بن الدس به سپر ما کر بر تن تن بانو حبیب پس از مو غلط و دیگر بسیار از تیر تیر سخت او را اند
 مولانا بنمود سخت حاصل آمد و لیکن تا آخر عمر او را ندان نمود حکایت دوم در بکام توفیق جناب
 مولانا الکرم سید قطب الدین محمد قدس سره افزیز در شیرز صالح خان بیات که حاکم شیرز بوده انعام داشت
 زیاد خدمت ایشان داشت و بجهت صرف معاش آن بزرگوار ایکی از افاک را بایه خود و حمام دو کابین چند
 خدمت جناب منتظمه دینار نموده که داخل از خادم و بیال آن بزرگوار صرف نمایند و شخص مستاجر حمام مدتی
 میگذشت که از آب حمام رفتنید و جناب سید قطب آنجناب را امر فرمود که شخص حاکم آید و شاید حاجی از او باز نماند
 آنجناب تمام زنده شخص حاضر از اوقات فرموده و سبب و جواز نمود و شخص حاکم بعد از چندی ثبت شده و حاجی نمیداد آنجناب
 انرا از امر فرمودند که چنین نمیکرد و حاجی بدعا قیست این جواب داد و حال که از چنین نمیکرد و غولی ترشید و بجا نماند
 بگذارد آنجناب از استملا این سخن برشته و صلا و آواز فرموده از تمام جردین آمده که خدمت جناب سید و شرف
 شوند و عرض راه بفرمایند آنجناب رسید که یکی از عنوانان حمام زنده تمام مطالبه و چون نموده شخص عنوانی بر بقیه در و
 خون از بقیه او روان شده و بخود داده آنجناب بجهت حصول عیب بار مرتب بجهت بجهت فرموده کیفیت ممنوعه
 مشاهده نموده و خدمت جناب سید معظمه در مرتب نموده کیفیت از معروض داشتند جناب سید فرمود
 محبت در بار است و جواب به او آن در آب شخص حاکم بعد از شایری خدمت جناب سید آید و او زنده غدا
 نشسته و او را بخواستند جناب سید و او را به آنجناب فرموده آنجناب تقصیر و اعفو فرموده و آنجناب بجهت سبب
 او خوانده سالم شد بعد و بعد مذکور کار ساز نمود حکایت سوم جناب مولانا میرزا ابوبکر که از
 اصحاب و آنجناب نسبت سببه و سببه داشت مذکور نمود که در مجلس تدبیر آنجناب حضور داشتیم و در زبان معجز
 بیان ایشان که بجهت طالبین ایستاده چندین جوان میوز لال معارف الهی تبارک بود و در آن مجلس آنکس از کلمات

طبقات آفتاب حاصل بودند و در جایگاه خود بنشیند و بعد از انقضای مجلس مراجعت
 بمنزل خود اتفاقاً بمنزل من بالافزاید میبود و بمنزل حرکت میکردم ناگاه استماع صدای غوغا از عقب سر نمودم و
 نموده دیدم آن آفتاب بالا میآید و میخورد و در جبهه نمود که آداب خدمت آفتاب را بعلل آوردم آفتاب از نظر من غایب
 گشت از جایگاه بنشیند و قدری توقف نموده باز در بمنزل آورد و حرکت نمودم که مانعاً صدای غوغا را شنیدم متوجه
 رو بقلب آورده باز آفتاب را باقیم بالا میآید و منبجی نمیدانم حرکت کرد و توقف نمودم باز آفتاب آفتاب از نظر
 شدند در دفعه ثانی که در بمنزل شدم با همین طور شد و آفتاب را دیدم در بمنزل من استیاده اند و نمودن
 و قانع از فقر عجب نیست چرا جرات و تعجب دیگر باز از نظر غایب شدند حکایت چهارم از نولایا میرزا
 فاسم مذکور استماع شد که شمس نام مطرب که بخان وکیل که سلطان و آفران بود و آفتاب همایه قریب و
 طرب و شاه بود و در خدمت دولت سر آفتاب را از دیت و آواز شدیدی نمود که عجب از نیست خانه من کن
 و حال آنکه معبر و خانه یک بوده و خادم با گریز از در و دران معبر بود خادم کیفیت حال را بعرض آفتاب رسانید
 فرمودند چند روز در بمنزل ساکن باش تا قیام و دفعه فنی کرامت و امید ببار اقبال را آفتاب ساکن شده آفتاب
 امر باعلاق باب دولت را فرمودند در محکم بته تردد را موقوف داشتند اصحاب کیفیت را بسمع امساک
 وکیل رسانید وکیل را و آفته مذکور استخضر شده و آفته از خواجگان حرما بجهت غرض خدمت آفتاب
 دستا دو آفته هر بار طبع در کشودن باب میمود آفتاب را بجهت نفرمود جواب فرمودند که قرار اتم سلطان
 که قبض و بط امور در قدرت است و از ایشان امر نشود فتح الباب حاصل نخواهد شد و آفته با یوس
 مراجعت نمود و خلاص گشت انهم لکورا اسواد ب میداشتند لکرا کشته از دور و نزدیک نظر بودند
 که آپس پرده غیب چه جلوه کند از نور تابش آن نفر از اولاد مطرب را گفت و در آن آفته بموت فاج

پاک شد شام که شد مطرب چنین جا بستند و در شرف پاکت بود طایفه و اقوام مطرب که آنحضرت بانبر بودند
 دریافت نموده که این معنی بواسطه غیرت باطنی آنجناب است چنانکه از ایشان آرزو بام بدولت نمائید آنجناب آمد
 بر دست و پا آنجناب فغان و غمخیزانید و ملک لیسای عید عید را شمع نموده که آنقصیر آنمطرب در گذرد آنجناب
 بملاحظه غریبانان رحم فرموده اجابت فرمود بخانه مطرب مذکور رفته آنجناب استماع شده که چون وارد منزل
 شدم دیدم چنانکه از آنرا که اگر در حلقه زده شخص مطرب رود میان گرفته هیچکس نمیکند و بوی بهشت منور است و بهشت مطرب
 افتاده کعبه روان آورده شور ندارد و فاقه فقیر تجر شفا و خواندم شاعر شدیم که ناظرین شد دست انداخته
 دامان مرا گرفت ولیکن حال غمخیز و الحاح ندانست بعد از آنکه بحال آمد استماع نموده که بدست مبارک آنجناب
 از معاصی نایب شود آنجناب صیغه توبه و اطمینان فرموده آنمطرب از افعال سابقه نایب شده آنجناب رجوع منزل
 خود نموده امر برفع باب و ورود بطور کرامت باعث و فوراً خلاص مخلصین و رفع الحازن کردید حکایت
 از مولانا بنیر البرسمی استماع نمود که در سر من و جبهه از آنجناب و رحمت آنجناب حاضر بودیم شخصی از ایشان
 و مخلصین آنجناب آمد به شرف دست بوسی شرف شد و غمخیزان را شفا و زنده نمود که کار او را طلب و ملودا که
 و ظاهر امکان علاج جهان ندارد و در رحمت آنجناب مذکور شد که فرزند احمق حاصل آید آنجناب فرمودند و در
 تنبیه از هر آنکه نکران فاقه محبت صحت خوانده شود شخص چهل تومان نبی و ادب تمام آنجناب نموده آنجناب
 تقییه این قمرانی سبیل آید نموده و جمعی از آنجناب بخانه آنحضرت رفته مولانا مذکور حکایت نمودند که منم در عهد آنجناب
 بودم دیدم که حالات موت و شخص بمیان طوره یافته و طایفه او را کار شده لغات باین عالم ملود و موبان
 او بگریه و در آن مشغول بودند آنجناب در بالین او نشسته چیزی آید میخواند من نگاه میکردم دیدم من رضایک
 اندک بشیاء میشد تا آنکه شاعر شد آنجناب پس اتمام دعا و فاتحه بجهت او در خواندند و روضه استند بعد از

روز دیگر سپهر باد پر سخت آفتاب رسیده در کمال صحت حکایت هشتم گویند شب آفتاب تعاقب را محمد
 شاه و بعضی از اصحاب بیفته شاه داعی آیه که خارج بود و مهت شریف برده جمعی از اهل بدرسم تخریب قریح
 مذکوره و قنچه چون جمعی مذکور را دعوا می‌تاس بودند علی‌العمد متعلقه صحیحی را بل تصوف و مدت ایشان
 در میان آورد و آنجا بر لغت باطنی حرکت آمده بمیرزا معظّم الیه و اصحاب فرمودند که ایشان را تنبیه لازم
 تا وقت غذا در رسیدن مکرین آفتاب و عجا رب الحیف بصر فعد نمودند آفتاب از اینجانب ابا و قناعت فرمودند
 اصرار بلخ در این باب می نمودند آفتاب فرمودند این غذا اما کفایت نهد از این که ایشان عرض نمودند که ما معتاد کرده
 بر خشک طعام آنچه یک کفایت شمارا چگونه نمینماید آفتاب فرمودند هر چه باشد بعد از هر اربعه آفتاب
 شروع تناول طعام منفرده فرمودند طعمه و اغذیه ایشان را بدرج میل فرموده چپکه از داخله ایشان را طعام دست
 کشید بجزرت تماشا می نمودند آنکه طعام مساکینان تمام شده حضرات در کمال حیرت مایل شدند که چگونه می شود که
 که بطن او بکافی نشین یکبار یک طعام پیش نهاده و تقریباً سی من طعام تناول فرماید آفتاب در صد دو غلط و نصایح
 ایشان برآمده فقره از مقام ابدال که مصاییت از مقام عرفا ذکر فرمودند که در مقام شخص عارف امکان است
 انشا تصرف در مواد عالم نماید و آنچه بر او دارد و شود بر قسم خواهد تبدیل فرماید و این حالت بقوت بشریت
 که خلق با شخص عارف در آن شرکت بلکه الوهیت است که خلق را از آن بفرست حکما قال الملوک المعصومین
 سره الغیر کار پا کاز اقباس را خود بیکر که چه باشد در نوشتن شیر شیر هست یک شیر که آدم می خورد
 شیر دیگر هست که آدم می خورد صد هزاران نجیب شایه دان - و قشاق نهاد سال راه دان
 جمل عالم زین سبب گمراه شد که کسی را بدالقی آگاه شد ایشان را آفتاب از کار فراموش فرمودند
 ایشان دست و پا آفتاب را بوسه داده عذر خواه شدند حکایت نهم مولانا میرزا قاسم

مذکور رجسالت نمود که عیسی خان حاکم کارکن را خلاص و اردت تمامه خدمت آنجناب حاصل بود و حال آنکه
 بدایه و تحف بنجده است آنجناب نیز مستادیک و عیسی خان مذکور را تجده نفع در جوع امور و یوئیه از کارکن بر طبعید
 قدری احتمال در مورد یوئیه او پیدا شده بود و یوئیه آن با او بی میل شد و بنجده است آنجناب بدست آمد و
 از باطن ولایت آنجناب نمود بلکه از املک از باطن خود را بصیغه میبیا رنوده که بر ساله حاصل و از نبر و خدمت و
 آنجناب ارسال دارد که صرف معاش آنجناب نمایند آنجناب فاتحه بجهت انتظام امر او خواند بعد از چند روز
 اسوارت و رانی نظمی پدید آمد و عتبارش زیاده از سابق شده و رقم خلعت و حکومت کارکن را داد و
 در هنگام حرکت بنجده است آنجناب رسیده شرف دست بکوشش شد و عجز و انکار در توقیت آنجناب
 نسبت بخود نمود و عرض نمود که بعلت کثرت مشاغل چون مرا نیامده حاصل شده شاید در سال حاصل ملک نمائید
 فراموشی رخ و بد محمد ام درویش که تحویل دارد او بود و چهار نموده و در خدمت آنجناب ملک مذکور را با و سپرد
 که بر ساله حاصل آنرا پس از زمانه بد قرض از کارکن آن آنجناب زیادت نمود و بنظر خان رساند محمد نام مذکور قرض
 اظهار امان از ارجاع این خدمت میفرمود از محبت عیسی خان بخاران و سال اول محمد درویش قیسه حسن از مر
 مذکور حاصل نمود خدمت آنجناب بلا خوف آنکه باقی آنرا هم بتدریج خواهد فرستاد عرض مطلب بنجده است آنجناب
 ساکت شد و آن در بخت با عیسی خان خجاست نمود و تقدیر ارسال داشت کیفیت آنرا لامر بعض آنجناب
 آنجناب فرمود و خود و اندام باطن شاه ولایت علیه السلام چند نکشت که محمد درویش در کارکن اوقات یافت
 اصحاب خجاست اول و غیرت آنجناب را بسمع عیسی خان رسانید و خان مذکور بعلت و خوا خلاص کمال
 شکر که پدید کرده و عیسی بعد از خجاست آنجناب نوشته باید ای چند ارسال داشت و در سال جدید عمر
 مذکور را بطالب نام درویش که برادر محمد مذکور بوده و اکدا رده که او جنس را بجهت آنجناب حمل بشهر نماید

آن فخر خدش مناسبت بر او در خود نگرفته که از غیرت فخرها پاک شد مثل برورش جنابت نمود و مولانا محمد کارا
که از حبس به خلاص گشت آن پنجاب بود جنابت او را بعض پنجاب نوشته و اولی بجه تمام محبت مولانا مذکور نوشته
که بسبع او بر بادین عجارت که طالب درویش را بگو که عبرت از برادرت و سایر معاندان فخرها بگیر که چه نحو عمر غرور و دواع
کردند و او را ننهادند خواهی بود از منی حرمت آن لگو منین که مدینه غافل شده خبر از باطن ولایت بد آن که خبره کش
میثابی و اگر نمیثابتی از متفقد نیستی متعبد باش که ایک پیک اهل بضرارت میآید این نوشته را پنجاب در غره شبان
قلم فرمودند مولانا محمد عریضه در شهر شوال نوشته که الله اکبر طالب درویش در دوم شهر شوال حاکم حاکمیت
به ششم از مجید متوفیق استماع شد که شخص باهری نیکیام تو فخر شیر از بطریق محبت و دشمنان در دولت غایب
مراوده و بنیویس که از دست نامه نه شده تا آنکه قصه آگهی شخصی در سافرت و تجارت بضرارت ملک هند انداخته
بصفت شخص جو که بندی رسید خرق عادت تمامی از روش بد نموده اراده با و بد کرد چندی در زندان و در دست
بعد از حصول محبت او را امر باقیه و عدم نقد شریع نموده باجر ساده لوح بعت تجریمی از طریقت و شاد و خرق
عادت از در براب منالعت افعال و اقوال و را نموده و از آنکه شکست نموده آنکه شیعی بن انوم و بقیه شاد
میکند که شخص جو که مثل آفتاب از یکطرف طلوع شده و از امر سجد خود نموده پس از آن و از مرتب جناب و
آب علیه سلام کرده باجر ساده و چهار مضطرب احوال سرگردان شده که در طریقت فخر اغش پنجاب ولایت آب
عبد السلام منصرف میباشد و فخر ایشان ولایت و محبت آن بزرگوار است و در شیراز که خدمت پنجاب یعنی
میشد آنقدر از مدایع پنجاب ولایت آب حاکمیت میفرمودند و وقت میفرمودند که محاسن و دما آن پنجاب از
چشم توفیق من ذالک این چه حال است که ازین جو که مشا بد می شود در خیال تجرد و تصور احوال پنجاب صورت
آن پنجاب مثل شده به بعضا خود است و بعضی جو که فرموده و محرق شد و در دود و دود که شخص باجر احوال دیگر کوکن شد

از شرف و شوق و اشتیاق باشد و بسبب وقوع اینها متعین متعین گشته که عمل شخصی هر یک شایسته است و ابدول است
 او شسته و افعال سابقه پیشان شده تا بگشاید و یک دفعه دیگر تیرگیها صورت حال از شخص جوکی رقیه همین که از در
 پیدا شده جو که نمره بر او زد که توفیق من سینیه پیش آنکه رواج محبت او را در دل و در از من چه نیجویی شخص نامیده
 شده و آن بدخبت که او بدست صدر باطنی که از آنجانب باور سید میل بمصاحبت با او در خلاصه شخص با خبر است
 بشیر از نمود و کیفیت را بخدمت آنجانب حکایت نموده بدست مبارک آنجانب ماب شده آنجانب بخدمت
 طریقت قهر آتش شمع حاصل احوال آنجانب ولایت ماب بود با شخص تعین فرموده او را از مدعیان و اطاع
 این طریق بختیات غدی که در طریق نیست از بر وجود و تابعین پس رخ نماید آگاه فرمود آن با خبر ساده لوح از
 و تهاوس فاع شده بطریق اخص و ارادت با آنجانب حرکت می نمودنم قان لگو کو قس سره لغز برای با لبس
 آدم را که هست پس بر دست نباید و ادست حکایت فحتم از زود جدید و جلد آنجانب استماع
 شد که لگز زمان بیه خاتون زود صا و خان زند اخص و ارادت نامی با آنجانب داشت و کمر تعبد و بی آنجانب
 شرف می شده و زود و زود و نیازهای بسیار می آورده اتفاق و دفعه قدر و جلد تعبد از خدمت آنجانب آورد
 تسلیم بل پست نموده آن و جلد بخدمت آنجانب آورده آنجانب بطریق صبر فایان بفرمایا از وجه مذکور در طرفه فرموده
 بعضی از قبول بعضی دیگر را فرموده فرمودند ملکه خاتون را بگوید که خواهی که از تو حرام و شبهه بپذیرد و ابل صرف
 مقرر می باشد را الیها از استماع بنیام آنجانب بحال افعال پذیرنده و بقبولیه بگو آنجانب آورده و عند تعقیب
 بیخوابت ابل پست صورت حال را الیها استفسار نمودند مذکور کرد که وجه مذکور بجهت آنجانب که زود فرمودند از
 حوادث چون بود که او به حلال خود که مقبول آنجانب شده مملو نموده را سال خدمت آنجانب داشت و آنجا
 بنظر منموی تمیز داده اند حکایت و هم مولانا میرزا قاسم نقل نموده که آن وقت عبدل در آن

زنده بقیه شیراز نموده داخل در قلعه شده و برصادق خان غالب آمده و زوجهات او چون بانجانب دولت داشته
 بدولت خانه آنجانب پناه آورده بودند قاید باشی که اردو دولت خوانان صادق خان میبود بدین دستور پناه آورد
 لهذا احد اعدا که عید اوفان برت ایمنی زنده داشتند که مسترض ایشان شوند و لیکن ابر خان زنده که اردو لشکران
 علیه اوفان بوده و دست با ده غرور و نخوت بود قاید مارا به تهمت قتل مشتم داشته و بر خود فخر نموده که تنگ
 آنجانب نموده و حضرت را بقتل از دولت خانه آنجانب برده باشد و ملاکان ذکر حکایت نموده که روزی باستان
 بود در خدمت آنجانب بر کاهنای پناه نشسته بودیم و گنایه مجلس خوانده میشد که یک بعضی آنجانب رسانید که کبرخان
 زنده با دستجات تفکیک خود در بدلتا میاید و قصد از او چهرتی دارد و آنجانب فرمودند حکم الله و ساکت باشند
 ابر خان را جمعیتش وارد شد آنجانب شخص قایم فرمود که اگر کاتب خواندن باز همان قایم فرست میبود و کاتب
 و اهل مجلس ساکت بودند که کبرخان با کاهنای پناه آمده و وصف حال سیتاده قدم زدیم بر پشت و کاهنای
 او متظر ما بود و بدست عجبیت ما بدلتا آن تقطیع نموده پایش آمد و رخت نمود و کبرخان از سوال نمودند
 فسخ غریبت نمود گفت با کاهنای که بر آمد شیر به بیت در وسط مجلس آنجانب سیتاده دیدم که متوجه
 منست لهذا برت پیش رفتن و سخن گفتن مینافتم و دانستم که از بغیرت باطن آنجانب است و من مرد میدان
 مبارزت انستم هر چه کردم مع ذلک حسب الامر علیه اوفان بعد از چند روز که رفتن بقیه رسانیدند
 و قاید باشی از آنجانب بزرگ علیه اوفان فرستاده بیکه عکس کبرخان میدادند که بعضی حضور او را ندیده بودند
 و درینع از جلال و مجورند قاید مذکور بحضور آمد و خادم آنجانب پیغام ایشان را باورسایند از قصیر و کدشت
 حکایت باز و بهم از خادم انفراداً قاضا خوان که از خدمت خاص کیش آنجانب میبود استماع نمود
 که روز یک از دیوان آنجانب اشخصه در بدلتا خوانه از ارمی نمود و خبر من رسید چو به بر دشته تبار آوردند

چند چوب بر آن بدخت زدند آنها قاجو بی کوشش و خورخه لغو رفت و سپوش شد که آن او را بجا نه برده بعد
 از مدت طویلی بحال نیامد آن و عقب من شافتند که فلان کشته است چون بخرمن رسید چاره جز
 توسل با نجاب نیافتم باطنی با نجاب متوجه شده عجز نمودم که من نمیدانم کار کردم بلکه قضای الهیه مرا درین
 نامکان فاسکند در حال توسل وقت تمام دست داده مرقبه رخنه و دیدم در حال خانه شخص مضروب را
 بر خطه انداخته اند و غل و بیدار که آن نجاب تشریف آورده عصا مبارک بر شخص مضروب مرده اند
 برخواست و زنده شد و با در نمود که من بعد و در صد و از فقر امباش از شغف آن مرقه بخود آمدم
 جاستو بجهت ستفراخول مضروب فرستادم شخص شد که شخص مضروب بحال آمده سالم گشت حکایت
 دو آنز و بهم از نجاب مولانا علی رضا طر سار که از اخص کیشان آن نجاب میبود استماع نمود که در یک
 محاصره علیه اذعان که هنوز فتح قلعه دست نداده بود من قدر که وجه نقد هشتم و تزلزل بودم که در قلع
 زوری چهره خود را غلوت نموده در حجره محکم بستم و چند کورار شمرده در کوزه نقل کرده در آویز حجره خود
 دامن نمودم احد از غنیه اکاه نبود عصر آن روز نوشته بخط مبارک آن نجاب رسید که مولانا مکر آید مبارک
 الدین بکیر زن اند برب و لغضه و لا ینفقون فی سبیل الله فبشرتم بعلدایم از سخنانده که در هم و دنیا را
 بنویم نقد آن در جوف خاک کننا زمینها باید محبت آنرا از دل بیرون نموده مانع تزلزل شخص شد
 باشد انجمنی باعث فحلت و اکاهی من شده و چند کورار خاک بیرون آورده بخدمت نجاب رسید
 عذر خواه شد م حکایت سیر و بهم از جمیع اصحاب استماع نمود که شخص عریض را آرمده
 مدت مدید در شیر اشغول کجب حلال بوده تا آنکه وجبه بجهت عیال خود انداخته نموده بجهت بطن ماکوف
 خود در محبت نماید و چند کورار در خانه که در ایام توقفت در آن ساکن بود سرف نمودن آن بچاره بر قسم

که در صد جستجو بر آمد ثریا را آن وجه نیافت آخر الامر کسی در خدمت آنجناب راهی گشت نمود مشرف دست
 بوسی مشرف شد خواست که اظهار مطلب نماید و از امر بیگوت و نمودند آن شخص تامل نمود و در بیگانه گشت
 کیفیت را بعضی آنجناب رسانید فرمودند اگر دو شرط با تفریمائی وجه پیدا میشود یک آنکه بجز پدید شدن بوطن
 بروی دیگر آنکه بعد از ابراز مطلب آنکس آن شخص بسج جان قبول نمود آنجناب فرمودند در تراج آنجناب که
 توقف دار و یکی از جدران آن سوره خست شکست بر آن سوره گذارد و آن شکست را بردار که وجه خود را نور
 برداشته نه انور بیرون برد و آن شهر نشین شکر جان را بجای آورد و حسب الامر چنان نمود حکایت
 چهاردهم از مولانا میرزا ابهر سیم و سه سوشت که در بیگانه محاصره علیه اودان شهنشاه از معاندین
 صادقان زند که حکم شهر بود رساید که آنجناب بجهت دفع تو و نقیبت علیه اودان هزار مائه و ستم صده
 میخوند صادقان میرزا حسین فرمانده وزیر خود را بخدمت ایشان فرستاد و عرض کرد که ما علیه اودان
 الا بلایع برکاء اودان بفرمایند پیغام خان را عرض نمایم آنجناب و اودان داد و اند عرض نمود که شنیدم
 که چنین چیزی گفته اید باید از خانه بیرون نیاید و کسی را هم بخانه خود راه ندید که ما را علیه اودان فارغ شدیم
 بشما خواهیم پرداخت و جواب آنجناب فرمودند بصداقت خان بگوئید که اگر تفریق تمام بردن تو بود و حال ثری
 از غلام تو باقی نمانده بود تفریق بسته ام سالهاست از خانه بیرون نیایم و بسکین خانه تفریق تفریق
 و این مای و هوای و سلطنت و حکومت تو بقدر این مکس دراز نموده و عظیم ندارد این را آن
 شریعت کردی جان بزرگ یار پنج قهر او ایان بزرگ خود را بپشتن ولایت آنجناب فرودان زور و محبت
 اصحاب فرمودند که فاتحه صداقتی را بخوانند که دو شینید میدکم در خدمت جناب مولانا الموالش
 ولایت و نور هدایت روح اعزیزین گداه پیشام دان بدعتت تصد آنجناب را دارد آنحضرت خلق او را

گرفته شد و داد و ستد از بدن جدا شد بعد از چند روز علی مراد خان برادر ظهیر یافت چنانچه که انتخاب فرمودند کیفیت
 مذکور را بعد از رفع قید بعضی علمای دهان رسانیدند اخص و از دست خان در خدمت آن بزرگوار از خدمت فرود
 شد پس ماند که شرف حضور مبارک ایشان شرف شود انتخاب قبول فرمود و پس بکن بعضی چند نفر
 فرمودند خان معظم ایله چهار صد شرف نیاز مخلصان خدمت انتخاب فرستاده تماس عا نمود و انتخاب قبول
 فرمودند بعضی آن خواست فرمودند که وجه دیوانه را موقوف داشته مطالبه نمایند حسب الامر موده انتخاب
 عمل نمود در کمال رفعت با خلق قرار نمود و خویشمنند شد که انتخاب خواست از و بفرمایند انتخاب قبول فرمود
 هر چه در این باب پیشتر امر فرمود انتخاب بیشتر انعام فرمودند آخر الامر چهار ملک از ملک ارباب انتخاب را
 از ضبط اخراج نموده بدون وجوهات دیوانه قبول انتخاب مقرر نموده بآن جناب آخر عمر در نهایت خلعت
 حرکت میبند حکایت پانزدهم از جمیع اصحاب استماع نمود که استاد عبد الله مبارک سلطان
 آنقدر که گریبان بوده خانه و شب و هنگام شب که میشد خانه او را سنگ باران میبند و استاد مذکور او را
 چنین بینداشت دشمنانش هستند بدین چنین کشیده هر قدر تفحص نمود دید که او را میان نباشد لکن حاصل عمر
 آینه نموده و بر عیال و هم بسیار اذیت میرسد شب جرئت بیرون آمدن از دشت استاد مذکور جسمی از استاد
 تسخیر و کیفیت انقل نمود ایشان هر قدر که کوشش کردند معالجتی نتوانستند استاد را عجز شد بنحوست خطبه
 عیال خانه را خالی نموده برود اتفاقاً قارون یکی از مخلصین انتخاب کیفیت را حکایت نمود و تغییر از دست
 انتخاب دلالت نمود استاد مذکور نسبت انتخاب رسیده شرف دست بوسی شرف شد و هم از عرض نمود
 نحو و الحاح تجبه دفع اذیت از اهل و عیال خودی نمود انتخاب را از دست باطنی بگریخت آمده مولا محمد شریف که
 از اخص صرکین میبوده حاضر نموده که شب وقت مغرب بخانه استاد و سرگرد و بر بام منبک بر میآید اقول السلام

فیما بعد تا در بلند میگویند یا مشعرا لا جانین اساکینین فی هذه الدار تجدوا شمس در پیش شما سلام میرسد
 که دو شماره و بن الهی برادر چار اوقیت شما بعبث برادران است خود برسد من بعبث دست از زاری خانه باز
 و شصت و شصت فخر را بسع طاعت اصنام نایند و آن فخر عرض شمار اجتناب شود از اسلطان اعلی
 علیه الصلوة و السلام هم نمود که همان معاد که با شما در چاه میرسد فرموده و همه دیگر فرموده باشد و هرگاه او
 از اهل این خانه بشمار رسیده است بجهت غیبت شما از ایشان و آخرت ایشان با شما در دین عفو نمید که خجاست
 مولا علیه السلام مانع از ابراهیم و جعفر و ایزد و مولا تا آخر شریف حسب الفرموده عمل نمود و هاشم بن عبد
 شک متوقف شدند است و مولا در صاحب خاص شد و در او انحراف نماند و از آنجانب نقل نموده و عجا
 یزد تو مادر آن ساکن بودند حکایت شاعر و هم مولا تا آخر حسین مشهور بدینش که در او
 حال تخلف می نمود و حکایت کرد که در اوایل حال که خدمت آنجانب رسیدم خدمات ملکه است و جلالت
 بزرگ خود که بصیغه خجاست منظم سید قطب الدین محمد احمد التمه بعد مرشد آنجانب میبودن تحول فرمودند
 زوری از روزگار تابستانه بسیار گرم آن سید مکرر خدمات متعهد و بمن رجوع فرمودند چندین دفعه
 به بازار بزرگ که ساقی عبیده با دولت خانه میرد است رفاه مرعوب نمودم شدت طرشت شمس تاثیر کامل
 در مزاج نمود و طشت قاتی هم رسیده نفس کا و کیش از غفلت را نیک و در بونته امتحان میگرداند و غرض
 نذر شده که در وقت او بضعه اسبدل کرد و دین حال پدید آمد که هرگاه غرض از صرف تحصیل علوم صوکه می نمودم
 و گاهی بی خدمت آنجانب بر رسیدم فایده آنکه زیاده ازین بود که خدمت که در غرض از آن شمول باشم
 دین خیال ثبت زود آورشده و بجز بایس دولت خانه رسیدم و اندک آبرام که رقم آوار میاید که آنجا
 شنیدم که به اهل بیت فرمودند که چرا این اهل بیت چاره فقیر نمی آید دست از و بدراید که تحصیل علم

علوم ظاهر مشغول شود فایده و بجز و حاصل شود و آت خدمت من و شما بر سر او چه فایده دارد من بجز دست برد
 بخود شده و رقت نمی نموده از خیال مذکور استغفار نمودم و در حدی که اری ثابت قدم و باخلاص تمام ندان
 متوجه بودم حکایت هفدهم مولانا میرزا قاسم مذکور نموده که در آنجا از اندر و حوا
 خیزه فرمودند من در کرباس دو تخته نه حاضر بودم مرا از اینجا آگاه نمودند که هنوز بطلب خیزه رفته قدر و ج
 از بابت عمل مثانی ترکیبی با خود داشتم بیای خیزه دود و بدولت خانه آوردم آنجا بعد از شش و دو
 بیرون آمد و بدست مبارک کوشش مرا گرفته داشت میدادند و فرمودند که میدهم در چه کاری متوقف کن که بط
 است بنیاد چون این کیفیت را از آنجا مشاهده کردم جمیع اسباب عمل مذکور شکسته دست این کار برداشتم
 حکایت هجدهم مولانا می مذکور حکایت نمود که منزل من در دو تخته آنجا بود و شش و دو
 طعامی بجهت من آورد و خواستم تناول نمایم که پیغام آنجا از اندرون رسید که از بیطعام مخور که از این طعام
 تقریباً صرف شود من بجهت لا اضر آن طعام دست باز داشته بعد که از شخص مطعم سؤال نمودم از تقریر شخص
 چنان فهمیدم که طعام از آنجا آمده که ظن حرمت در آن برفت حکایت نوزدهم آنجا
 مولانا میداد آنجا پیشه ایشان البکر زهره ایفا قدس تره اجز و الدیز که از خود که نسبت صاحب آنجا
 بدست استماع نمودم که آنجا را همسایه قریبی بود از مسکین فقرا و غالب اوقات بقدر قوه در صد و اند آنجا
 بود و آنجا را کمال میل میداشتند مصل میزد تا آنکه آن بدعا بخت جدا بر سر و بام مطبخ دو تخته آنجا
 که متصل بجاده بوده که از ده تدر از جدر بالا برد که کیفیت بعضی آنجا رسید آنجا بغیر بغیر و از آنست
 از اینجا فرموده و قول نمود در آنجا را همسایه قریبی بود از مسکین فقرا و غالب اوقات بقدر قوه در صد و اند آنجا
 استغفار آمد که چه خبر ترا این داشته که این فعل ایشان را ترکب شوی که شاید باعث انبیا شده و خدا

و حال فقیر را ذیت نماید عرض نمود که حال شده است چاره ندارد آنگاه با غیبت باطنی حرکت آمده فرمودند
نوم بخیه خود را که در کفنی درست کن که مرگت که چاره ندارد و بعد از سه روز آن بخت وفات کرد حکایت هشتم
از مولانا میرزا ابراهیم مذکور رحمه الله استماع نمود که از همیشره خود که در وجه حلیه جدید آفتاب بود و مسو
شد که زوری در خدمت آفتاب نشسته بودم بخمال برادر خود میرزا مومن که در شهر فسا میبود اقدام و بعثت
مخافت و خزن شد یک پدید نموده آفتاب فرمودند ترا چه میگویم که مخروبه بلکه برادرت میرزا مومن اینجو
بطنی عرض کردم بیروست فسا فرموده فرمودند میرزا مومن بیا که همیشره است اینجا بدتر از فسا است از فسا
از باعث آمدن سؤال کردم مذکور کرد و در زیر شورش در قلب من پدید شد که قدرت بر توقف نداشتم
نمیدونم تا آنکه آدم بخصوص مبارک و اواز حکایت دیر و خبر دادند باعث مزید خلاص گردید مسک
ثالث در ذکر سلسله آفتاب که سلسله علیّه محمدیه و علویه رضویه و مدویه و معرویه و قزیه و قبیله کبرویه است بیا بدست
که عرض و ابواب ولایت علویه صلوات الله علیه از ذکر هر سلسله و بیان شکل و لیا عقباً بعد عقب و ذکر کرده
و طومار سلسله صفت و اظهار چه مطلب است که چه این و یا چه کنجای تفصیل آنرا ندارد و و لیکن مجمله را
در ذکر میار و آنکه ساده لوحان را در آن شبهه نمایند و توسل بمرقه الوثقی سلسله ولایت جسته در طریق
سکوک الله هستند و بری را جایز نمیگردانند که این منی به بر این عقیده و نفی و مکاشفات نبی و اولیا
بر کاف و طالین و سبکین الله واضح و صریح باشد که مراتب ذات و صفات حضرت سبحان و برنج
جامع بین عالم الوجب و الامکان که مرجع البحرین لیقیان فیما برنج لایقیان کنی باز آنست حقیقه
مقدسّه محمدیه و علویه علیهما سلام میباشد که عرفاً بغیر از آن حضرت بنان کامل غلیظه نمیباشد و
نه احدی استنباط اول اخلق الله نور و ناه و علی سن نور واحد لندافوضه که جمیع رواج بماء الله

و او صیایان در هر عصر و در هر سوره و در هر کلام که در این کتاب است و این کتاب است
 معراج است و شمس خفیه در نظر جامع کامل و منقطع و سلسله ارویت رسیده که نقل از شخص شریف و جسد
 لطیف و منقعه است بواسطه حقیقت مقدسه محمدیه و علویه و یار بر بکر رشحات ارواح طیبیه ایشان از حقیقت
 انتخاب که روح کل و مخاطب بخطاب رحمة العالمین است تا بیض و سر شمع شده بنابرین دعوت جمیع آباء
 و اوصیاء در هر عصر و در هر حقیقت دعوت انتخاب بوده و بسبب بقدر قابلیت اخبر آن زمان و در نظر نبوت
 و ولایتی که کار شده است از خود را بسوی حقیقت کلیه خود را منتهای فرموده و باین سبب خیال در ساحت
 عده مختصرت از یک صد و هشت و چهار هزار و سی و دو و در عود و قرون ایشان خواسته و نشان عده مذکور
 از ایشان خود عصر بعد عصر خواسته اند و سبب آنکه بعضی از امم ایشان بعلت ضعف عقول تصدیق بر عهد
 و میثاق مذکور نمی نمود و بخرات طایفه بردست نسباً جاری فرموده و بطریق اعمار الله عهد ایشان نموده
 تا آنکه آن حقیقت مقدسه الیه بحسب کمال قابلیت نفس مقدسه خانی علیه السلام کمال طور و در نظر کامل انتخاب
 پیدا نموده و تجلی که حقیقت اخلاقی الیه یافته اند که آنکه انتخاب صوت ها و جامع آن گشته که افعال و
 جوامع الکلم انداخته اند پس انتخاب تا تم حقیقت و ولایت شده که پس از انتخاب منطری بحمل و عظم را و
 امکان ندارد و از آنست که در شان انتخاب وارد شده و اما کان محمد بابا احمد من رجالکم و لکن رسول الله
 و خاتم النبیین یعنی شخص مقدس انتخاب از شرف اعلی است و روحانیت و کمال نبوت و حقیقت و او چنان
 شده که شوکت که از جنس عالم آب و گل است باین عالم جان و دل است رقی الارواح و رقت الخلق
 فشا بهادش کل الامر فکانها ضر و لایق و کانتا قیج و لا خیر باین مقدمات مذکوره کمال شرف نسبیا
 و اوصیاء و عمو و سابت و لا خیر فی هر و باطنی باین بزرگواری نیست به یکدیگر و بیکدیگر ایف و ام را و منی و

خبر و انجاء بوی انجابت اگر چه سبب صورت شاعرانچنین نباشد کما قال المولود کافو در سا بود و کبر و
 جمله در سوتان سلطان و خان که در دوره نبوت که دوره ظهور است ظهور حقیقت نبوت و اولاد در نظر مقدس
 انجابت بنحیض معارج محال خود سبب بنحیض که موقوف آن نظر مقدس در محال نبوت منصور نبوده و باین
 سبب انجابت - ا صاحب نبوت کلمه و سید النبیین فیما بعد و اولاد انبیا همچین در دوره ولایت
 که دوره بطون است و ظهور آن حقیقت در نظر جامع کامل مقدس مکتوب علیه السلام خبر غیبی معارج محال خود سبب بنحیض که
 موقوف آن نظر مقدس در محال ولایت جامع کامل مکتوب در محال تصور نیست لهذا انجابت را صاحب حقیقت ولایت
 کلمه و سید الانبیاء فیما بعد و اولاد انبیا و حقیقت و ولایت بان و در بزرگوار صورت پذیرگشت و سبب
 ظهور هر سر ولایت و کشف حقایق آئینه و لا از انجابت و پس از انجابت از نفوس مقدسه و ذریه طاهرین انجابت
 که نظایر حقیقت ولایت اند عصر بعد عصر الی العالم محل الله فرجه انجابت آدم اول در ولایت و آدم اولاد
 نیز نمایند اند و اتحاد و محاطاتم اولاد صبا با حاتم الانبیا چنانچه در سلسله بدو نزول انوار علی من نور
 واحد بوده نیز در سلسله عود و رجوع انامیده پس علم و علی با جهات یعنی چنانچه در سلسله بدو ظهور
 حقایق آئینه بواسطه حقیقت مقدسه محمد علیه السلام بوده که در سلسله عود نیز ظهور جمیع فیوضات
 حق آئینه در این است سر حوسه بواسطه و در نظر جامع و کامل آن حقیقت است و بدون دخول و باب ولایت
 انجابت دخول در دین علم انجابت که شریک در عرفان حق است امکان پذیر اند انجابت ولایت تاب و در طریقه
 اولاد اب اولاد اعظم و صراط الله مستقیم فیما بعد و سبیل در الدین جاب و افینا لنه نسیم سبیل اشاره بان
 بزرگوار است و سبیل الله و سبیل الدین فی سبیل الله و چاره از تو سبیل آن بزرگواران نیست و
 به ولایت و محبت و منبت ایشان قدم در دیاره سلوک الی الله و تفریح محرمی ص که ولایت الله حقیقت

و تمام حقیقت است شواهد و نقل آن کتم بخوانند فایده بیجا که البته بر آن میرسد بر آن مدعی است پس
 از بین اینها فایده ظاهر شد که عرض از بیان سلاسل اولی آن که شش بیانی که لاجواب و ولایت باب سکو
 علیه السلام باشد بیان تحت این باب باطنی ایشان است در طریقه فخری بیانی بزرگواران تا هر مدعی شواهد
 خود را بیاورد و این حقیقت جلوه که نماید و این فخر حقیقه همان فخر است که سید انصاری علیه السلام افکار بان میگوید
 که انصاری و فخری و غیره فخر اند و است بر او اوس بر آن جلالت آن رسد و چنانچه واضح شد که هر یک از آن بزرگان
 آن باب البته عظم باشد و همچنین جوهر شیعیه آن هر یک از ایشان که عصر بعد از آن بزرگواران شکل شده
 بواب همان باب ولایت اند که بعد از آن احمد از طایفه و سالیکن داخل در آن باب
 نتوانند شدند و در عصر هر سلسله فخری در سلسله خود و تجسم نهنگی خطاب که بشین میفرمایند و سلسله خود را با و محقق
 میسپارند تا اقیانوس زمان محقق آن سلسله و مدتی آن ظاهر گردد و این طریقه سلسله و در سلسله و این
 که را و این باطنی و حاکمان نور و ولایت قبل از عقب از معصوم باشد عصر بعد از بعثت است بلکه بغیر این
 و سلسله زوات صورت و حادث است که در عصر علی نقی و اصحاب ثقیفین و ایدیه با حجاب
 معصوم صورت حدیث از صفای آن یکدیگر اخذ نمایند و ضفته در کتب حادث و رجال ثبت میفرمایند تا
 میان را و این احادیث همه که از ائمه ظاهرین ماثور باشد روایت می نمایند و دو صنفین احادیث
 موضوعه که قطعی طریق دین آبی اند ظاهر و ماثور شود و بر آن عقل و نقل بر بعثت بودن هیچیک از طریق
 فخر نمیشد بلکه کوشش و عرفا تجسم خط طریق دین و عرفان چنین طریقه قرار داد و نمی نمودند هیچ باب بسیار
 در این است هر چه در این باب ظاهر شد و فرایم آنکه خیرا پس از تحقیق منطبق باید داشت که سلاسل
 فخر از اهل بیت عصمت علیه السلام در اعطاف عالم جایست که از چهار معصوم شاهی گشته و سلسله زوات است

ثبت و ضبط است بلکه سائیکین پس اسل مشهر که بطریق تعلیم حرکت نمایند و او میبکد بر سر خر و بنابر تدریس سائیکین
 حقایق سلسله نمک از مد در طریقت فقر محمدی و علوی علیها تسلیه و استقام کامل عیار بخود نمیدانند دست مدعیان
 از دامن جلال این سلسله علیه و در چشم جانی ایشان ارشاده اسرار و حقایق مفتوحه این بزرگوار است و علم
 متیقن همواره در جمیع عصاره عز و ذر رکبان این سلسله علیه از بقیت کمال تقوی و ورع و عرفان مجید و محکم
 فرموده و احدی از محققین این سلسله علیه را جامد و مسکین نبوده اند هرگاه اجانبی از ایشان صورتان بمنحصر یکی از بزرگان
 این سلسله علیه را جامد و مسکین گردانند تبخیر نیست زیرا که قاعده کلیه کل دعوت است که در جمیع عصاره
 صورت وقوع دارد و خواهش نشان بی بصیرت را عدم بصیرت باشد عذر خواه است کما قال امیر المومنین علیه السلام
 سره الغیر ذمه خورشید جهان ذمه خود است که دو چشم کو در مار یک بدست و او خورشید بدست
 خود است که دو چشم روشن و نامرود است و قبل ازین در ذکر حالات انتخاب در ملک اول
 طاهر شد که بستگی انتخاب در طریقه فقر محمدی صلی الله علیه و آله و الهی انتخاب قدوه الاولیاء اشائین و عمده
 العلماء را تسخین سلاله ذریه سید المرسلین نبوی صلی الله علیه و آله و الهی و جده و هره قطب المله و الطریقه
 و الدین استید قطب الدین محمد المذنی اصنام انیر تیر تم اشیر از قدس سره الغیر می باشد و بوی
 و یقین ذکر از آن جناب حاصل نموده و خرقه و اجازه در طریقه فقر از آن بزرگوار یا قد و انتخاب از آن
 عالم ربانی و منظر جامع کمالات استانی قدوه ایسای کاملین و اسوه اقیام تراضین شیخ اوصال
 مقامات الکاملین شیخ عتیقه الاصل طه بمانی قدس سره الغیر و انتخاب من جناب شیخ اعلی الاکرام
 زبده الاولیاء الوصلین بر مان العارفين و العاشقین شیخ تجیب الدین رضا الاصفهانی المجدوب
 قدس سره الغیر و انتخاب از جناب قطب الافطاب شیخ محمد علی المشهور المودع انحراس و انتخاب

صاحب رشتی نجفی شیخ رضی الدین علی لاهندس سر الغیر و انجذاب من جناب شیخ العارفين قدوة الجود من وجد
 الشيخ الادفع الامجد الشيخ محمد الدين محمد بنده قدس سره الغیر و انجذاب من جناب سلطان العلماء الربانيين والعرف
 الالبين برهان الاول ابو صلي بن قطب الموحدين الشيخ اعظم بحليل الكبير الشيخ نجم الدين كبرى الملقب بكنى
 سره الغیر و انجذاب من جناب زبدة الاول قدوة الاقصاد سيد العارفين الشيخ عمار بن رددس سره الغیر و انجذاب
 من جناب قطب الاقطاب في العالمين سيد العارفين برهان العارفين صاحب الحقائق والعارف والعارفين
 الشيخ الاويب الجليلي شيخ ابي العجب السهرورد قدس سره الغیر و انجذاب من جناب شيخ المشايخ العارفين
 النجف و من اكمل الموحدين الشيخ احمد انقري قدس سره الغیر و انجذاب من جناب شيخ العارف الكمال الاول
 النجفي شيخ المشايخ ابي بحر النجف قدس سره الغیر و انجذاب من جناب شيخ مشايخ الطيفه صاحب السر السريفة
 قدوة الاولياء الكارمين شيخ العارف الواصل العارفي الشيخ ابو الحسن الكوراني قدس سره الغیر و انجذاب
 من جناب كاتب الاسرار في الاخبار ريس الاولياء في القفار شيخ العارف الكمال المحاسب شيخ الكارمين
 قدس سره الغیر و انجذاب من جناب شيخ الموحدين العارف الجود الكمال السهرورد الاولياء الكبار شيخ
 السهرورد قدس سره الغیر و انجذاب من جناب شيخ العارفين قدوة اوصليين زبدة العارفين الاوليين المرشد
 شيخ ابي عثمان الملقب بقدس سره الغیر و انجذاب من جناب قطب العارفين في العالم شيخ مشايخ العرب والنجف
 اوصليين سند الكارمين سيد الطائفة شيخ خيرة القدر قدس سره الغیر و انجذاب من جناب شيخ المشايخ في
 سرى الاولياء الكبار اولاد الجود العارفين اعظم شيخ سري السقطي قدس سره الغیر و انجذاب من جناب شيخ
 العارف الواصل الكمال قدوة الاولياء والاول سيد العارفين في اوصليين سيد العارفين في الكرامات فضل
 في رقب العرف اول النجفين نور الذات من سدة حقه الكبير ايد شيخ بحليل بنيل الكبير شيخ معروف الكوراني

فکس سره نیر و انتخاب من خباب حضرت سلطان اسد ملین المتجلی فی قلوب العارفين تس ماسر بر این الوعد
 امر الله العظم و قدره الله العاظم عن الله العاظم و جاته الاکرم طر الله الا فم غیاث الفیض الجواد العظم و العظام العظم
 موله المولى العربی العظمی نور قلوب سلاسل الاولیاء سلطان ابدی حسن علی بن موسی الرضا علیه الصلوٰه و السلام
 و الالف الوف النجیه و ائمه و انساب انحضرت بآیه عظام ما فاته تم نبیا حضرت مصطفی علیه الصلوٰه و السلام
 کا شمس فی رابعه انما ظاهر و هو بدست و جمیع بفضیل نذر دو قبل سده عصمت و ائمه حضرت قائم
 بقیة الله فی السموات و الارضین و خلیفه الله فی العالمین و جت الله علی الخلق اجمعین صاحب الامم
 و الزمان محمد و روح العالمین کذا فی تفسیرین و واضح و آشکار است بوجود ایشان نبی علیه قیل و
 بود و منقطع میکرد اما آنکه یکجا از ارکان ابن سید در کتب حضرت امیر اویا الله جاده فی سبیل جاد
 نمود و لیکن شعب بن سید بنیه ثبوت است که بصر غیاث و ان شعبا بقدر قوه نور ولایت عصر بعد عصر
 میباشند و شعب میثوند و عصر که نور ولایت شعبه در شخصه نهایت ضعف رسد ان نور در ان عصر قطع شد
 در شخص غایب شود و ان شعبه منقطع میکرد و بخلاف ارکان و اصول این سلسله علیه کوفت نور و لا این
 بمقام کبریت رسیده و انهار و لایات ایشان عصر بعد عصر باحوالات تام انصر علیه الصلوٰه و السلام
 متصل میباشند و ان الله و اذن انحضرت در هر عصر وجود متعدی مثل خود را بمقام کبریت میرساند
 و اذن در هر ولایت کلیه شناساورد باحضرت و ما ز میفرمایند و در سلسله علیه خود و مادی بنمایند و طو
 انعام علیه الصلوٰه و السلام نمایان سلسله علیه انقطاع پذیر نیست کما فی الاولیاء الکبار و مثلاً
 که صاحبان کتب و تصانیف و کرامات مشهوره میباشند از قبیل شیخ شبلی و شیخ فخر الدین عظام
 و شیخ شهاب الدین سهروردی و شیخ ابوسعحی کازرنی و حکم شافعی و شافعیان دین بر سر و مکرور و

و در آن نامه همه شیخ احمد جامی الملقب بر زنده پیل و شیخ ابو ذر کلبانی و شیخ زاهد کلبانی
و شیخ صفی الدین اردبیلی و شیخ روزبهان طبری الملقب بطاح و شاه نعمت الله ولی و شاه داعی الله
وسید محمد نور بخش و شاه قاسم انوار و شیخ فخر الدین عرانی و شیخ ابو محمد الدین کرمانی و شیخ محمد
منیر و شیخ صالح الدین سعدی شیرازی و خواجش الدین حافظ شیرازی الملقب بان العجب
رحمة الله علیهم با تعیین ایشان جمیعاً از شعب جلیه این سلسله عقیده میباشند و سامی اغلب ایشان
در طوایر این سلسله عقیده بطریق اشعاب از هر یک از اصول و ارکان که از او شعب میباشند ثبت است
و اگر چه اشعاب که از چند ارکان و اصول این سلسله عقیده میباشند و در حال ارتحال بدرجائی کسی
از اصحاب بحسب مصلحت وقت صریحاً عقیده نفرموده و لیکن امر به تحقیق بن یوسف و انوشیروان
و ابیائمه و روح الله فرموده اصحاب و مخلصین را و عداوه بر وظایف از کار مخصوصه امر بسیار
و داعیه که در غیبت جناب صاحب الامر علیه الصلوٰه و السلام باید خوانده شود نمودند اما
جناب حدیث قبل این مقام گردانیده بر طابین آئینه ظاهر ساز و و غیر مؤلف جامع
از فقر احب الامر و از بزرگوار خود که نسبت مصابرت با تنجیب میباشند پس از تحصیل
علوم خاصه بتی و توحید و ذکر و قیام نموده و چون نوسل بعروۃ الوثقی و ولایت آن بزرگوار زرد
در طریق سلوک الی الله سالک و سایر کشته مانجی هموزن و کفوز کریم آن بزرگوار و از این سلسله
عقیده کائنات منسب به رابعه است و باقیه و در متابعت آن بزرگوار باطناً و مظهر با هر جناب صاحب الامر
علیه الصلوٰه و السلام شده و اعتقاد کامل در باره اشعاب پیدا نموده الی آن در هر کس صدق و یقین
طریقت آن بزرگوار حرکت مینماید و آن بزرگوار را پس از اشعاب و در این سلسله عقیده مادی و متقدسند

و این ویباچه گنجائیه بسیار احوال آن بزرگوار اندارد و تا حال تحریر ده سال تمام هست که از تو
آن بزرگوار منتفعی شده و منرا شریف آن بزرگوار در قرب جو ارد و ضمه مبارکه انجناب است سلام الله

علیهم و علی آبائهم و رحمته الله وبرکاته تمت الكتاب بعون الملك الوهاب بحسن سحر و اتمام

عایشان غت و سعادتشان آقا میرزا ماشوم که بفروش در دارالطبعة تبریز

صنعت عن لافات و التبریر مطبع انجاء غت پاره شهید اسد آقا

و بر دست و خداقت استمداد صنعت پشه عیالیه مشار

صورت اتمام و تطبیع پذیرفت شمس ازین

و ملاحظه کنندگان این کتاب مستطاب

که هایت را بدست خیر باد فرمایند

تحریر فی ۲۲ جماد الاول

۱۳۰۰



ای برادر روز و شب	بر زبان داری و از وی	پیش دسا که تو م شیخ	بک هم زمان فرو که تا
ایک حب دودون	اشی خروست در یک و کلت	یا علی کو یی و دنیا طلبت	بت پر تو بو دنیا بست
حب نیاداریه و حب	جمع ن و هست فرط جانی	حب آل حمد و حب جهان	این تابند و زقرآن بخون
ما جعل بدین قلبی کفایت	که دودل در کس نرودید چنان	دو محبت در دله چون شیخ	که زهری قلبها خون میشود
یکدل آمد بهر حب یک حبیب	یا خدا یا که هویش شد قریب	بس بود در دل خیال بیکمال	یا که دنیا یا علی حبش بحال
حب حیدر قیاس است بهر	حب دنیا ابر و غیم سایه ور	تا که در دل حب آل و شکر	ابر سختی مانع این دولت
دو اتحاد و حب تصنیف	هر که از یافت از دنیا جدا	حب آل مصطفی کسیر دان	چون رسد بر دل نشو و نعل
حب حیدر و حب شیعی در دلو	چو صحرای حب جلین دیکارو	دشمن این شمع بیابند هوا	یکشد از امانی بخوشنیا
پس بماند این ز دل و	تا که حب حیدر آید از درون	حب دنیا چون بر نورفت از	پر تو مهر علی شد شامت

حب حیدر نور باشد بکجی	زنجبش است که زین می	حب نیاطلت و قمر آک	یون دنیا نشو وهر دوتا
مصطفی فرمود که حب	ضرب بر کرد از او مصلی	مغشش است که مهر علی	و هر پهلوی و له
زنجبش را زو مطلق است	اوست نشود زانو آفت	دل منور شد بانوا صفا	یافت چون از نور مهر علی
چون تاب بر دله مهر علی	ساروش از ما سوی است	دل منور کن زانو ار صی	تا تاباند زان مهر علی
صقل لہاست مهر و ترا	تیره کیمار بر چون آفتا	چون تابد بر دل آن نونا	ز کیمار ما شود از کون
حب حیدر حق صفت است	حبی باطل نفس است آن	حق باطلها پیشان یحسان	آیه با محسوس با زفوان
دل منور شود چنانچه	شد نیم سینا له با سبق	قلب دین و پیشین بوجنب	اگر یابست و نجس با حرمین
کر صلا و صوم و حج با پیش	یکبار نیست در این دفع	راکز بر غفلت است و از غرض	حب نیاطلت و قمر آک
حق نشاء و نیم کرده بر	هم نفس کش است و طالش	شرح این را که نجوای اعیو	از کیمار الله و کیا ترش بگو
این صفا عشق باشد چاره	زین علل کردید دل چاره	چون عشق آموک رسیده	حب حیدر و صفت مشایخ
کینه صوم و یا و شکر شک	شد زلوح دل به مک	جو علقهای بر در آن عجب	کردار و صفت این است
حب حیدر حق غنوار و صیب	زنده جان چون زلف اعلی	هم محمد گفت آن بحر عطا	حب نیاطلت و قمر آک
پس کرد جمع در دل ایله	نزد دانا حب دنیا و علی	راکز او انصاف نیست ای سر	وین یک صفت با و کان شتر
جنها و صفت خود را طاعت	نور نور و نار نار حب	پس بر کینه و دود و حب	تا که دشمنین دو جا کشت
حب حیدر عین فردوس نیم	ایند و نیم نیست نفک نیم	حب نیاطلت و قمر آک	طالعش را این که دیم غنعت
نه خدا فرمود در ذکر پند	این جنم را محیط اکافین	این احاطت صفت بر کوه پند	جز کین صفتش جزا بود
نه کتاب الله قال ترسم	هذه الایة بحری صنفم	طوبی خلعت حب بوجرا	شد و صفتش نفع با

باب بنت برنجان است آتش عشقت حب انجباب چونکه آتش نیا در زمان پس یقین شکایتش فراقه این نیا اندستی الوجود آه از آتش و در آتش خبر آتش که شعله ای که یکست و شینت دوستی مال جواد مال باشد مار و جاده آمد چو مار مال ماری کرد اندر کز شمشیر جاده دینا دانه و دانه این دنیا مریگان باغ چنینا که مکر و دانه مضاعف نفس که بر آتش سرتسک مرید یوسین تن چو وار و مرغ جا چه بود پیشوای دجوان آن بی طعون مرد و همسر	شد در پنج فاج کرد و دشمنی با مکار و خست باخته بیاب پس خیم در وجود خوش اند بغض حیدر دوستی مال جواد منکر این فهم مستند وجود که بود جان شان تمامی دست بغض حیدر و راهی هم بست سرخونت می بنیاد بچاه بعد مردن برد کرد و دشمن جاده شد از زنجیر که پیش صید بگیرند و صیاد شوند قید و دام و دانه که بوند باصراط مستقیم اندر جدال حبش مال جاده دارد آن مرید آتش مال از تو پروان می جد این دو باشد در قوم سالک وین بی مقبول محسود و هم	نیس لایسان الا ما ستی خضم مولی لذت نیا بدن حب نیا بغض حیدر شیعین بغض و جاده نیا کشت بس از زمان و زمان هر گونه اتقوا النار التي را و بخون که تو لاف و کتو آواز نهی جاده دینا چیست یا رنج وین دو در آتش و بر کزنده این دو شمشیر چه بید یوم حق بدایه این دایم مال جاده زهر بغض نشت رو کز تو بغض نخوم مال جاده دوست دارد مال او جاده را پس بک فخری تو بر حال مال آن یک باشد با میر و وزیر آن شود هر چه بود دایم لیس لایسان الا ما ستی خضم مولی لذت نیا بدن حب نیا بغض حیدر شیعین بغض و جاده نیا کشت بس از زمان و زمان هر گونه اتقوا النار التي را و بخون که تو لاف و کتو آواز نهی جاده دینا چیست یا رنج وین دو در آتش و بر کزنده این دو شمشیر چه بید یوم حق بدایه این دایم مال جاده زهر بغض نشت رو کز تو بغض نخوم مال جاده دوست دارد مال او جاده را پس بک فخری تو بر حال مال آن یک باشد با میر و وزیر آن شود هر چه بود دایم	قال ان سعیر و سیر حقت المیزان با شوق نون یزید بعد از آن کرد و نکین در نه بغض منیتا و در چکین و نیم و خل هم بکانه اند که تو دوست سنگ مرغان قلب انا که لایق این شیشه بهر با تحقیق و تنبیلش بگو رو و محتر آتش مارش کزنده ان زمان کونید پس از القیر اوست چو ضیاء و خورشید طالبند از راه بر کرد اندر باصراط مستقیم خضم آه چون نذر راه را چاه را جمع کم کنار و مار چاه مال و اندک شمشیر و شمشیر رنگ و چو محبت نیا شمشیر
--	--	--	---

که بود پیش مرد بپوشند	رنک و بویان مجزه و پسند	عاشق نماند آن زن صبیته بود	مرد و انما طالب و کشتی
یکجا فخر و دانش سخنان	کرد مردان امجدین بدان	خاصه نوقی که هم علم و عمل	جمع کرد به و یکجا ای فغان
یکست منصور ازین علم عمل	رغم عادت و قیله و جدل	کرک پوشیده لباسش را	تا فرید خلق را خویش را
مشرقی خم صلاح علم خویش	تا فروشی ز به فضل انگریز	غله ندازی لذارین جهان	تا علم صبح منم امیر دمان
شینا و مولوی کو نیکلام	شاد و بامیر و وزیر تمام	دیر بر بدیه و طیفه صبر نهفته	از حلال و انحرام و دل چغده
استر و سب و شتر با کامیش	پشت آندین خزان پیش	نیمه سست آن امر و فساد	لذته دارد که بانه عیاذ
عجب و کبر و خوش ترش نشینست	بر چنین فن تخته کردن طبیعت	ز تخته باغی بنی است طبیعت	میسزد او را که از راه ولایت
یجده بیشتن آما پست کبر	با شرح و تفسیر کشت آن امیر	کاین جهان لایحلس آسبته	او و حق و عشق و ناصیه
باب علم حق امیر المؤمنین	با شرح و تفسیر کشت آن امیر	را ز سر بسته بایندش بچوشت	به حقیت کشیدش در چوشت
تا که رضی جفا نظر شود	گوست بر حق جانیش هم بود	بعد از آن اولاد پاک اطرش	وایشان احمد و منیر سرش
هر که میرانشان کند این دعا	پشت است از کمر و شفیت	پس بین کز او صیای متقی	یا که بر جای غمی نشسته
خو و بین کزین دو تا کوینی	نوسطق یا غرا ز طبیعت	دایم اندر شبنم ناک ای فحیه	عمر نو کردی تلمیحه
هم زین تنه پیش از دهم خیال	اوری بران پست از و به حال	که تو از که بانجار و دلیل	میکنی چو توبانست محمل
که تو از که هسته لال و دم	تو تها که و کی گشت غم	خو و تهمید که این اثبات تو	نصف باشم من نور ذات هو
میکنی از هر دو چوب یک درود	تا بت یک بر ممکن ای جود	مکمل واجب و تا ضد علم اند	ضد حق نبود و او ای بپوشند
خو و همی که که لاضد نه	پس ثبوت ممکن آمد ضد او	پیش از آنکه توبیایه در جود	ذات حق چا جت و اثبات بود
حالی تها اثبات آمده است	که چو تولا شین رانسته کرد است	و احب و ممکن هر یک جدا	میراثی پیش خود ای چیا

خود تو موجد کشتن بر دورا	خبر حقیقه مرد و بیت باشد ترا	بلکه تو ثابت دو ما نیستی	را کجای موجدشان تو نیستی
بچو حق کو ثابت و بنیسم	ما و تو در ذات خود کو بنیسم	بست ترا در دل خود از خیال	سجد میساز پیشش مال
سخت و بشیزیت ذات می	کد بود محتاج اثبات یکیم	درس قرآن رو تو به شبه بخوان	از افعی الله شکست نمی پان
لا دی ما کو محمد بوده است	تا که یکم هزار فرموده است	او کتاب الله و عزت ابا	کرده بعد از خویش راه و سنا
ما که منت زین و دیگر نگذند	پس بنور مرد و پشیمان ره رو	گر محمد را دی و عاقل بود	پس طریق فتنه باطل بود
پس ترا و آن و عزت من بود	هر چه جز این ریزن انجمن بود	درس قرآن و حدیث عزت من	ره نما کرد و آنجا باشد عشق
پس کجی گفتن ایشان نبین	که بیا اثبات و حب رکن	واجب چه ممکن چه ای گفت	خند طریق الا و لباء و باغ
فهم کن تو حیدر از آن بحر جود	حیدر صدف رشن شاه وجود	اولین معرفت گفت به	پس کمال معرفت تصدیق
قال المصدق به توحید	پس کمال صدق شد توحید	لیک توحید و دست او کمال	گفت لا اخلاق له حد کمال
در کمال چه اخصاص ان امام	گفت از آن نمی افتد استایا	بیخا دل و فیش به ضد تو	بند کبیا آوری از سر که جد
استدرا با نور صدق آینه	که ریا و شکست از او بحر حینه	بعد از آن از سر که خلاص روح	طاعتش کن عا از خوف و طبع
ما که چو دگر که از خاص و دوا	پس بسوی خوشتر از نار و شوق	چو زنه بر شمع رویش خوشتر	سوز او پروانه سان و شوق
آزنان از خوشتر فلک شوق	تو با و از غر و تائب شوق	نه توانی نه جو دت به غیر	گر صفاتش ابد ای عزیز
چون تو فخر از میان رفت	ذهن حق من دانست و فهمت	پس قیاس و ذرات به پرده صفات	بجای آن چون البجمات
پس ازین من خود بخوبی کجا	خوب بنو و گفت از اولیا	اصل دین نیت ایمنی فراخ	چنگ کردی که بغی بنیام
بندگی این است هر چه و جود	نه کتاب و درس و این فضل و فضل	عمود کردی لطف در خوف	هیچ خمش خواندی که بخت
اسم فضل محمد پرش او	لا بود الا و لایش ای عو	بویزدی که سر بر خلاص عشق	پسر و خود در کوره مشق

این عشق شوق شد و کینست	هر کسیر اندر رخساره کجا هست	این ولایت را عشق دوست	لب لبین است و قیصر و سوت
این ره عشق سر بر آب پیس	که رود هر تن بر دلو و پیس	است اعلیٰ شقه ثابت قدم	نظری بند ه فوج و شکم
یسرو کی گمراه حق ایراد	گویمت نیزه بسم الله را	انگن کد راه وصل شفته اند	کز د جان تن این فتنه اند
دوست غیر حق کسی نگرند	تا چون خوشی آشفته اند	قدر د را حکم کن چون ز حال	شوشید دل پس بخت در حال
در وصالش آنقدر قصر باط	کو چو رسته نیست در تم کجای ط	عشق چون شهر این راه تنگ	مخلای صحتش و بیک رنگ
سکافش این جویا و بوس	نیکه یاد دوقی با جوش و بس	در طریق حق تو رهوارش کن	زیر بارش کن تو هموارش کن
در ریاضات و محن میر بار	تا کند قطع علایق رشته دار	از زمان رود این پری بگر	بیچ خنده نفس با جگر تل پیر
چون کفری دین پر عاشقی	شکر بیاست خلاص از آتش عشق	ز آنچه پیر نیست سایه کردگار	خلق حق چون مرزوفن را
چون ز مرد چشم خویش پر	گشت حق بین و بس تو برد	وصل چه بود ما و من انداختن	پایسر در راه جانان افکن
عشقی چون تن با صفت	بعد از آن در کوه و شش افکن	عاشقان سر رکعت و در بر بلا	تا خفت آوردند از آن اهلا
جمله سرایت آسلا عشق	بر گرفت و بخت درید عشق	چون خد خون شغل آن ندخو	بخت هم شد خونهای عشق
عاشقان طایف عشق که کشند	که سبب خویش خوابان کشند	پس چو عشاقش برود و بر بلا	تا که کردی انحصار کرد بلا
وصل شو کسوی مایه پیرا	کابللا لا اعیاء و الاولاء	این ره عشاق قیاسا بکلوست	که طریق عاشق فوج بکلوست
عاشقان ابله خود بوده اند	نه که چون ما تو پیر خود بوده اند	ما ز کلام و تنعم پشته	سایه خشی کی تو شیر پشته
عشق با کار شیران صفت	تا بخوای کار هیچ و کد هست	عشق شیران کار و رنج نیست	عشق بر دست کار صحت نیست
عشق با کار کار بر جود نیست	و از نصرت باز کار نیست	پس نخواه رفت تو این راه را	عاشق خوشی فصل و جا را
دوق و دیکش و دیکش پیر	که سبب ازیت شوق در سر	ز آنکه عقل جز آنکه مد و صبر	که بود ذوق شهادت و سر

ساکت و خوشین رستخت	کارا و غفلت هوا کشین است	بر قتل نفس شوم خوشین	تیرش نیست و بر کز دین
کو هستی را که فرما و ابر	تا بر آرد او زود خود دما	عاشقت هوشی او را مردن است	قتل نفس ترک بجان برنشد
کاوش از سر و فرمان برسد	بخت او تیشه بر سر خود دنا	سالها او تیشه را بر فرق برنشد	بمزدی از عشق با خود و بخت
چون شد حاصل دلش هم از آن	انزوان بر فرق خود در بجان	هر که معشوقش پی دل برنشد	آخر الا مراد عیاش مردن است
کرد او در راه صورت جانانه	ای کم از فرما در راه آله	بهم نفس خوشتر از فرما دسان	در ره معشوق خود قتل رسان
برنج چمنها و مشت تا و مرک	مرک باشد و هلاک ساز و مرک	این ریاضت و عمل که کند نشد	در ره معشوق محنت برنشد
چون شد حاصل از این نامه عا	پس بیا که در جان خود دفا	فان از خود کشت با دلدار یک	و مر فاجد بهر تن یا نیک
تا که دلبر کار مان کرد دنا	بر که کا هم عشق باشد که با	تا باشد جذب حو قان پیش	عاشقان که بگذرند از جان
پس بهر معشوق باشد کار مان	جان عاشق مهره در دست آن	لیک عاشق تو نه امیر دحام	تا نماید فهم مطلب نیل گام
عاطفه و عشق حق بجان	شیع دیبانی نو که پر دانه	پس پیچ وید و از شمع عقل	که توان یافت نور خود عقل
نور خورشید و چشم چرخ	وید و خفاش که می چرخد	عاشق خود هم با مردانه وار	تا نور خود بشیر و نه وار
نور خورشید و بر چرخین بیان	زود کرد و مخور شید جان	عاشقی بر چرخ وین فضل و کمال	به خود و خود همه صبر لایزال
را که خود داده دست و دگر بهر	دوستی همت اینها فرغ او	گفت این کجاست مارا دای است	مرد بان که او را داشت دوست
پس بهر پنج دست و با حق دوست	تا بدانی یا خودی یا دوستی	رو تو با دو این عجم با خود	کر و ترک چو چنان و دقان
چون مرک تر از دانا نشد	بر که جوید غیر این دانا نشد	مرک جوید بر کاش حال و	عالمست و علم شد حال او
در نه حالت و علم حال او	روز محشر هست با احوال او	کر دانی که صلت مست	چو بخود پی مرک صلت کاست
در نه حال و علم حال است	چون خلق هم احوال است	با عباد و بار و اعز و ناز	سوی مسجد میردی بر نواز

تا جمعی عام کالانها و کوب	شیرخاواند تلیم و دینک	پیش سینه و میدان را غنبت	میچ شرم نیست از کجی تب
توبه و موعوبیت پر زیار	فکر کن بر حال خود شرمی باز	و به محکم انبیا کتم بخوان	بگذر از باطل سستی شرمی باز
با تو است آن یار دیم و برود	تو نمی شنیدی ای بے آبرو	اوست چادر در دلت بچوشتا	و بریت کو به کدستی درودا
چنان بلفش خود را کرده	و صفات شست او دیر دوه	دل تو پاک را سوسوی کشتی	نه مجرب و عاقد آخنی
لیک این بانی صد ارادت	را نیکه قشری نه که لب منگو	لا به و الحاح و زاری آوگر	که عطا پیش چو جوانه نگر
میز نه فریاد از چشم پر آب	نه غمش هم ز بهرمان و آب	کا خواهی ننگ رزاق را	بهر خوانه تو یار رزاق را
دسته که ننگ لوسرا	بهر او خوانه تو یاد دوسرا	اکتیت نیست و میرا دهنول	لا قبول است آنکه از قبول
از قبول و رد چو که نیستی	پیش خلق از هر چمی استی	پس مامت را نمی باشد سزا	کو زحق بر خلق باشد مشوا
طاعتش آید قبول و محاب	را نیکه شهر علم حقرا و دستاب	ضامطاعات ناموسین هم شو	قبله ایشان با حق را رکعت
ای برادر و زعمال دوا	چه جواب بدین ضمانت آوگر	تو جواب خود کجا مردمان	که دست جبر خلاقی از زمان
احتمال و یکر است ایجان کن	که را موبین یک تر با دین	قوشان فعلشان باشد قبول	بهر انداز تو و بخش اصول
یا جان هست که دم تو بتر	زان بعد و زحق بریشان بگر	که کجاست نیست و دین جای	در نه ظالم و دود آوگر تو
را نیکه علاء الدائن تو دله	این مامت از چه بریشان کنی	ظا هر شرعی بر برداشته	با حق آنرا اینجا بگذاشته
ظا و شرعیت کفان فنت	باطش نود و ولایت دشت	ظا هر شرعی پیغمبر منصب	باطش عرش کند و دم سبب
در حق یکیزی از ایشان	پس غیرتی چرا را با ساس	تن زحق تو و دسترداری چرا	در یا صنت آینه آکر و را
حفظ آن کو به کلام آیه	تو به کجا در کجا و جب شده است	حفظ آن از غیر حق و جب بدت	نه نخی کین به از غفلت شد است
بر این فرمود الله شرمی	تا دمی اینان جان مرد را	نن چه باشد جا و سر در راه و دو	با حق آنجا جان من است

کربازی جان تو در اوج	عشر مثلالت پایش بگوشه	پشتر از مغممه بد خدا	رو بضاغت مشاء خوان بر
جغولیک انصاف جلال	دستهار داد بدت زود اول	کرد پرویز دنیا سو خلد	جسم وی روشد با خود بر
پنجین عباس اندر کرب	دست داد و بال بسته درو	برد و طیارند در و انخلود	انقضت های خلایق دو
فصل حق چو خضر او این پد	جسم را میگرد و جان میدهد	جان چو بجای سپهر در راه دود	جسم جانست ادیتها بیکانه
بنو این مزارسان قطب دین	نور مکه و ولایت قطب دین	مرشد ما آفتاب مستقیم	کرد اظفار این بوزن شنبه
مستری مرغ است و مرا	میگردد بالا که الله اشتر	رو تو بهم فروش خود را در بحر	کوهری کویت در جوش
صبر و حیرت نیست از این کاف	صبر چو نیکو از الله احمد	صبر و هجرت نیست از اکل نام	صبر چو نیکو از الله احمد
صبر و حیرت نیست از این کاف	صبر چو نیکو از الله احمد	صبر چو نیکو از الله احمد	صبر چو نیکو از الله احمد
روشنه با تو یه غافل از آن	اوست و از رک کردن بد	بد چه بود در زمان شدن	از خدا محبوب بنده ابرمن
کیست بنده ابرمن اکوهر	خویش بین عدد و دلهن	ایرج جویت چو نیکو از الله احمد	خود مبین چو دشو او را پیر
خویش بینی کرد و ابرمن	رانده شد از شکست انصاف	چو نیکو در دیدن او شکست	کردن شرط و لغت و لغت
این شالخت خست آید ای فیه	حرف حق نیست تا کردی نه	اکت که در م فیه است	چون پدر کو بر سیله نه
هم برین و تو که بدی شمع	رحمة الله علیه با طرب	هفته اندر نان حلو آن بر	لقه گرفته به نفس کرک
ایها القوم الذی فی الله	کلما حتمتو هم و سوسه	فخیم ان کان فی غیره کعب	مالکم مرثا الا غریب
فاغدا یا قوم عوج القو	کل تلایس بنجی فی محاد	که تو نیکو با فیه است	نان حلو از بخون کا نیکو
بیک کفتم زو بخون که بخور	بار یکم را کن از شمع	خود بد و نیکو فای یا غریز	این سخن را فهم کن کسرتیز
کبر فغن و عجب عجب	که که از دسترس قرب الله	شیخنا بکیر از این مغممه	هم زمان قیل در سنه

روغزبات مغرور پیش گیر	کرد و حق را بهر منت پذیر	لو که گری کن سلمان بنسیم	گیر و دستش را بنوا زر کرم
وارمانش را خودی قیال	پس بگردش تو انصاح حال	بعد از آن در پردنیا چال	تا شود از نیت زایل صال
بعد از آن خود را می بیند	و دم آساشو تهر بکیر یا	رو ز را بگذارد پیش کیم	عشق آرزو را بخوابش کیم
آنچه در کجوراب دیده شو	پاک طاهرش و خود چری کو	نه نطاحت نه عصیان خود	هیچ یاریدار نیک و بد
حق بدان حق بخوان و حق	بو که یاب به بره ان حق البیتین	خویش و محملات طاعت کمال	بیع کن با عشق تو و کمال
کاخچه حرکت کله فانیست	و چه بهت و سر قد بیت	مشتی با حق بود در دورا	میخرد مارا که الله شتر است
کیمنداری تو با و از این	رو تو قرآن را بخوان ایردین	خواندن قرآن نبودت مسود	پس بر خود را بخوان میدود
لیکست و تو خواندن چون	خواندن خودت حق توحان	که تو نه خویش کردن توحان	کلی هم فعل نیست این
دیگری باید کرد و حق	ممتحن ناکه کی شد غمخیز	پس کج کردی این با چرا	بهر مین رسول آمد چرا
آنچه است لایمان قلوب	بهر این فرمود یا غفار الب	انبیا و اولیاء اینجک	شد با این فرق تم تصدیق
حق باطل را ایشان جدا	ما که نور ظلمت از هم جدا	بعد از آن هر تن باز وجود	مؤمنان را برود در انجود
کرد هر از عدل و کافران	هم منافق را سودا را البوار	زانکه مؤمن در حق پاک آمد	و منافق قلب غشاک آمد
مؤمنان به حقیقت آید پاک صفا	لاجرم و دجنت آمد منافقا	دان منافق نیت در قبح	چون بر آمد رنگ قلب غم
شرح این باشد از حق کس	کاخچه شکی نیست است بس	طین از بر که لطیف تاب	نشد را واجب بود نکبات
آنچه نیان ندارد در فیت	رو بگو مدعی بر زعیت	یغمال آورم از روی فهم	تا که بشوق پرده پذیرم
دل به ای یا کین پاکیزه	بیگم گوشت که تا با تو خور	چون بگشای را لک راه سفر	در دست شیر بر این خور
حلا آر دبرتو آشیر غریب	تا که طعمه ترای نازین	جلو علم و فضل و محلو مات تو	طاعت تعلیم و طاعت

بج میماند یادست آه سر	که بر ماند ترا ز آن شیر	روح تو ساکنی داد و بدو	انکه از عیب ملک شهود
درد شد از موطن اصله خویش	را صعبی بر خرد از کدویش	ز با این جسم تواند	از ره حق و این سومی طن
باز گشتن هم بود از اندرون	ارجی کانا ایسه بر چون	سنت چه پیش را برماچود	طی راه این سفر باید و د
این غزل خوش فتنه سوختن	بر کزشتن ریختن و طبع	در دست التماسی که پیش	ایکسانست از قوم و خویش
حمله این شیر شیر از اورد	شیر زار پیش آن که جان بر	صورت از او شیر ز بدید	جان بداریم و افتاد و
از سبب سلاطین کس جان بر	نخهش بر هر که زد و دزد	چون سبوت حرکت آمد و د	هیست و زده فضا را خود
آزنان غنمت بماند چو ا	مات و حیران پیش آن نژاد	هر چه داری تو علم که بچیش	حکما دل باید از پیش
جز مکر فضل کریم بکار ساز	و اخرد مان وقت مرگ بچیز	قرن غنبل است از قرآن بخوان	تا به فایده بخون باز از ان
تا به نغیر حقیقت یار نیست	جز دلاش و دو عالم بکار نیست	زین دم نژاد و پاکس در رفت	غیر حقاقت که از کونده رفت
مک خواهند آتش نشان نامدار	سیر عشق شکست از بهر نشان	رومیدان شهادت میدند	المبارک الباس از میزنند
بمنقض مقبول تیغ عشق یار	از شهادت و نوشند کاکار	نشد لب ایشان بآب خنجرند	زند و دل و شیا از پیش
کربار و تیغ و خنجر تیغ	جان سپهر سازند پیش تیغها	با سر ایشان رفته از راجع	جان بیازند از بهر تیغ
سالم آوار و شر و دیار	سرکشت از عشق یار و شمشیر	جود سر ایشان بر کاشان	انکه کوفه و روان و پنهان
سیر مرد اند در راه خدا	از خدا مکر زیند ایشان جدا	مکر ز نور دیدن هیچ چیز	خود تو بخوای بدانی پیش میر
از ره ندیم پیش آوین	و کر که هست معشوق کزین	گفتن خنجر که مو تو از فوق	پیشتر از حرکت ماکر و خنجر
چون که هر کس غفلت کرد	رو بوی حق بخرد آن محسن	بر سبب پیوسته وارد و نظر	از سبب پناه و نفع و اثر
که بود و شوق طلعت که کینا	دین این دمانه و جوی آب	بر سبب پیوسته و است و شو	جوانی تبر بماند سحر و شب

اتقراض منبرخت رب بکند	اتقراض دین مذہب میکند	فتح بر غیری حواله میکند	خوش تبلیغ رسالت میکند
زینت محراب و منبر میشود	ظفر اعتراف و منبر میشود	تامیر دار خود و بکاه و بسب	کے نماید و خود و کاه و بسب
تامیر دار نسبتها و خود	سوی حق از شرک که باز آید	به این گش که با دی بوده	مرکتش از مکان و خود
تا بخیر حق نظر افکند	پنج کفر و شرک اول گنیم	از همه سوره و یکسو آوایم	اتجار بر در که به سوبریم
این خود را بصریح کردیم	در خدا و کریم شیطانیم	که تو آفراده در حق کزیم	پچو ایسے کمن باوی تیز
رتبا آنا ظلمت یا دیگر	نه بما اغویتی سازی بغیر	نزد حق از ظلم خود فریاد کن	که نه انان تھی پر باد کن
رو بگو حق پیش او میر	تا که باشد هم ترا و دست گیر	پر زحق باشد مردان خدا	نیشد ایشان زحق هر کجا
که میری پیش ایشان آید	سر بر آری از حیات سید	مرکتش از ملکین باشد	که خود وی بیکر بر آری سراز
تا جو دینی بوفت یمن	کل نخواهی چید از شایع یقین	تیغ برکش این عدد را سبزر	تا که باشی روز محشر شاه جبر
رو بگو از هر خود پیر کیا و	ز اجر غنمت بود اندو	هیچ نیکو نفس از فضل پر	دام آن نفس کسر غنمت کیم
بدر آن تو تیغ نمی آید کن	بر سر زن تا که کرد خنجر	چه نیک تیغ نمی بر سر آمدش	زند که از ثبات الایمیش
فهم کرداری عیان گفتیم	در این اثبات چه بشفتم	غیر این تصنیع عمر و دین بود	معنی اثبات واجب بن بود
چون فکر که نور خود کشیدی	تا ب نور شوی بر دل سید	چند مٹی خاطر مکه از آن	در بیان وصف حال انشا
کویتا شیخ از بهر خدا	کوش دل بجنا و بشنوی صدا	کوش خضر و بوش دیگر کوش خضر	کین خضر در نیاید کوش خضر
این سخن را در نیاید کوش	کز ستم کوش جس باشد نجس	شد در این قصه کو تا به کیم	تا باید بهر شیخ کوفتم
مولوی شود و دشمن شود	تا که چون بلبل کند تا بشو	نه عوام بلبل باز نامت	بلبلان چه بستان است
میکنند و صاف شتران	از زبان پربان راز دان	انظرف که عشق می افزود	خوشه و دسار در می نکرد

عاشق از کاش بود با وجود	عاشق از است پسر مایه سود	تو کن قدیم اگر کن کن من	شد زارم بخون خوشن
عاشق از زمانه مریت	مردن عشاق و بکنج نیست	او دود صد جاندار و از جانج	واند و صدرا میکند و دم خدا
بر کجی جانزاستانه و صبا	از نبی بر خوان تو عشرت لها	گر بریزد خون من آن ماه رو	پای کوبان جان بر شایم براد
از مودم کن در زندگیت	چون هم زین زندگی پانگیت	اقلو نه اقلو نه یافت	آن نه قیله جانا نه حیات
یا منیر الخدیار و البقا	اجذب روجی و وجدی للقا	له حب جنته سوی بحثا	لویشا میشته علی عین شایا
پای کوبی که رچه تا خوشترت	عشقر خود صد زبان دیترا	بوی آن دلبر چو پتان شود	انرا بنجا حمله حیران شود
بس کنم دلبر در آمد در جفا	کوش شود اندام علم بالفتوا	چونکه عاشق تو بر کرد گفتن	کویچه عماران کند برادر کسا
هر چو بار عاشق بخار میرد	نه بدست و نه با ستا میرد	عاشق از شد مدرس رو دیت	دختر و درس و سبقت زدن
خامشند و غم و تکران	میرد و تا عرش تخت یار شان	در شان آشوب صحنه و زلاله	نه زیاد است باب سلسله
سلسله یقینم جند شکار	مشک و دست لیکن دور یار	عاشق و غصه یوش بدشت	چشم بر خورشید پیش میکش
هر که در خلوت پیش یار	اوز و انشای مجید دستگاه	با جال جان چو شد میکش	باشد از زخار دشت
دید در دشت بود و غالب	زان همی دنیا بچر به عامدا	زانکه دنیا را این پسندین	و اینجا نه را این دانند
تو ضرور در خویش دم نه	با شکر مقرر نه کردی نه	آنجی پاشیم بنذر فتو نیست	خوشه از غم من آن مولیت
خست غفلت با تو نیست	کز جو و الهم تر و با غفلت	انچه بخش کشت خلق بود است	و آنجی آتش دا و بر بود است
هر که حبش کرده و هم بعثت	و آنجی حاصل بردار و او است	برده ام من صعلای کشت زار	وارثم در ملک معنی هم یار
مالک الملکست آن رب کبر	بر کرا خواهد ده ملک عظیم	عزت و لذت بدست قدش	ذلت نذر نه نذر و عزش
هر که در میان نارضع است	نه ملکست پیش امش همچو کشت	خی نریت نیت آرد آورد	شیشه ز لایقش یا ایشی آورد

قدرت جودش نیاید و چنانچه	چون بخواد برزق بخشد چنانچه	سوز و غم از رزق ادا و اگر کم	این غایت مقصود دارد قدم
کل که بدم از نایب مولود	عطو و کاف و فقص منخوسیت	عطوبی من ذکک فضل است	کشفی من کلاب بدل است
اینها از نور و شمس روی آید	شمس نور از نور شمس است	آنچه کم از این من ارادت	و آنچه نعم در این من امانت
پس منم یا او که میکوید چرخ	کرد و پند کرد اندک بسترش	سرم از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش از آن نیست
تن جان جان تن تنو نیست	لیک کسر دجان و تنو نیست	جان من جان من مقرون بود	جان وی مقرون با چون بود
این زمان من ختم است کان	شد زکوة و نوصیایم عیا	کر منم من غیر شیراز کبیریت	و نیم من رو به پراگشیت
کر منم منم و عرفان از کجا	و نیم من نیست بصریایان کجا	پیش من باشم نه و خود است کو	کشته ظاهر و هم بعد است این او
قدش در من تصرفا کند	نور ظلمات بے پید اکنند	تو منی پیش از خود و منیت	کوست اظهار از این منیت
چون تو یی من کان اعی بود	خو دمی از این منی شاید	یکدم از خود بگذرد و منیت	یکست کرد اندک از طبعیت
شاخ جهان منی و تو بادند	برک قصان منی و شماوند	آب پی و نه پسی آبیار	و آنکه ساز و جایش در جوبار
با غراب منی و خرم در میان	خریش من است از آبروان	نیریش منی اما آب یی	این طراوتها از آب است آید
و آنکه را اندازد جوبار	هم ز جوش را اندازد شاخ	در بهاران سبزه پی به شمار	غافل از آب و هم از آبیار
آب است عرفان حق نه باغ	چون دشت شاخ باشد و لیا	میکنند زهر جی آب روان	کاش دشتان بود خرم از آن
در سرستانشان کما تخت	عذیب جی هم سراسر اکث	اندک بکشن جقای کل خود	را از خود در اکظم بطن بشود
باغ عرفان از حقایق پر گل	نعم ایقان از حقیقی پر زل	جست میخانه قلب ولی	از سقیم و جسم سبزه ولی
تشته و حی و دور و بر سرب	چون منی منی ز کوری نه بر	نهر آید انبیا را و لبسا	باغ ایمان سبز از ایشان کما
جسم و جان و از ایشان نه بود	رومن الماء کل شی من جان	گفت لولاک لما در شانسان	پس بودا فلک از آن بودان

مارغان اندر شان زو بو	هملز و مجری شاخ و جو بو	پس تو هم دریاب نیز و شتاب	و چهار عمر و کن سکو آب
هم تو شل چو شانی شش	زود و تسلیم و خوار عیان	میدهند بجایات آن نجات	و شمنی لیکن تو آبجیات
چو طفل شیر بد جو داشت	کوزند پستان و در را بست	مادرش کو بد من شیر اندر تو	و انزند بد ز اول زشت خو
تو طفل و لیای دوست خو	میدهند شیر بد خوی مجو	شیر از پستان جانان سیر	رند میگرد کسی کش میگرد
شیر ز پستان روان منیش	و آنکه جاری میکند که پیش	و آنکه خور شیر میگرد و اندا	به وقت طفلان زک کلو
باز بندایش نماد و بخون	آنکه جسمش بخند اندر درون	روح حیوانه کند هم دوش	آن بمدل ساز و از خون بود
چو پیل اعیان و عطا	او کند از مایه خبر خطا	کز بگویم شرح قدر همانا	بخند انجانه الکن زبان
و صف کش که بار او کنم	عطر از سر کمر و دهن کنم	عقل کل در وقت و کلام	ما عرفا کش بود و دونه
میگرد با شرم بگویم و صف کش	غیر نه زیش نیام در بیان	اند که زو کرباید بر زبان	شعشع باشد که آید ز شرم
است از بستم اندر سبع	مت چو وزیر مهنمای حق	حال و محمول محمل از هم	لا کنم فرق این زمان این هم
میکنند فرق آنکو عاقل	ست از تنزایم نالست	من بگویم که کم شایسته	و صف آن یا یکجا و میا
وین نیز با حجاب آن خار	من حبس بر درم از عشق یار	زین نیز با هست کافی ظلام	من بخی افتم بر و ایام
عاشقی بر صورت چشم تو	آنکه در جوش از صورت نهد	صورتش از نظر دلدار نه	دوست و اگر فلین یار نه
لا حب لایق من مریض	کوش کن ازین که مسموم عشق	شوقیل وقت خود و پشیمان	دست از و مان عشقش بر ما
کا نچینی در جهان بر غرور	چلک فانی و باقی و جد نور	نور حق را در جهان و ان سحر	رو بگو نور عایت کدار
عز کن در صنعت و حکمتش	بو که یارای اندر مرقعش	جمله عالم همچو آب پر شراب	عکس شریک است کا شاد و بیاب
عالمان آینه دانا شیش	پادشاهان ظل شاه شیش	و ان تان به سیاهی طریقت	عکس محبوب آینه شاه لطیف

دانه غزلان یلح و خوش	چشمش لنگل کنش کنش	کرچه کج صبح اورا نخت	نور از طلعت بهیض العت
مطلع نورستین گل صبر	پرده ندارد بردار از نظر	دل فریبها که دار و این حجاب	نیت آن است نور تاب
وان پریر و یان طلعت حو	چینشان آیه اند نور	خوبه آنهاست مرا کمال	حن اینیانت عکس حال
غمزه ابرو و خال کج لب	شاهد عادل بحسن ضرب	کفر لغت آورده بر رو چواه	کرد عاشق برآورد و دوه
کیوان را تاب داده چو کند	تا سرعش آرد به بند	کرده کا کلر ایشان چو نیل	تا که عاشق کند شریه حال
اینکه ز جلو پا آن کنار	تا کشاند عاشق از پایا دار	وان تبته های پنجه اند کر	وان غمروان اسر و نظر
خنده پاهین کز لب کلر کت	قد و کل میخسته با یک کر	وان تبته های شیرین تر ز قد	کوست قوت عیان درد
از لب کلر کت حو فان تام	کرد و کلکندی ز بهر خاطر عام	غیظه را خنده پی لب شکر	واند از آن خنده میختر انحر
غیظه خندان و آن میخندیش	آن بود کز رخسار پرور و نش	صبح خندان از دم جانشین	بشکند کل زیر سم رخسار
غیظه جبهت خندان از د	اندم باز است که تو آدمی	همدم جبهت خندان همچو کل	از پهای ایامی عالم بر کل
باز آرد در جبهه دار و احرا	همی پدید خالق الاصابا حرا	همچنین ایامی اعظام مریم	میکند در خضر خلاق علیم
بش و سلطان شاه منو	کای چنین فرموده اند رنوب	صبح خضر خضر است اسی سحر	خضر اکبر اقیاس از نوب
اوست کاند جرم روح آورد	بهر طوفان کشتی نوح آورد	گریه خنده خشم و کب مست	از صفات قره و طیف الت
دیده که ریاست از قیامت	لبیک خدانت از غنای است	میشتار دل غم از بهر آه	گریه بار اندازین ابریه
این فشارش میدهد رحم آه	تا که ریزد اسگ در محو کنا	خنده ریزد از لبان لطف حلم	تا میزد و نفها از قهر حلم
ایه ایکی و شکک انجون	رخش فخر ترا هم از جابر چنان	در عشق لب خنما در چ کرد	زین دو دل آورد و پرین و نچو
کوهر در سخن را بر رهبها	کرده رونق داده این بازار	خط و خال و رنگ بود لب لبرن	بهم رخسار حسن کرد و لبرن

عشوه با دناز و غنج و دلبری	مست نیش است بخیزان کمر	بمخیز کایات حق چرخه کو	در زمین و آسمان و بحر و بر
پن پنه بر سر صانع از اثر	بو که بخشاید ترا چشم دگر	این ضیاء کو نوم از نور است	ظلمت شب تاری از کیست و است
پتقر ای صیای دریا وجود	از صفات و سحر کاید در شعور	این صفات عکس شون دانا	جلوه کرد در پر توایات هو
فل یوم بهوشان از چه بود	جلوه با حسن بے پایان است	چرخ همچون کوی سرگردانی	پیش هر کن دود او پسند کرد
پیش مرثیاسان پتقر	چرخ دگر درش بود دلیل غما	نه فلک است هم ز قدرت دست کرد	و نه در آنها آنچه را میجوست کرد
و السامه آلاء البروج انفعش	بهفت کوب دژه از قدرتش	این نیر از آسمان از تحت فوق	جلد قیسان با ملک ناشت و دشت
مجلسستان شد درین سها	بر زم عیشی جده دلبر بهر ما	ز ره چنگی در ایوان سپهر	ساز داده چنگ قیسان با مهر
بنواز دسان پر صوت و نوا	کز خالف رست عشاق خدا	ماه و مه زدنک است کنان	چار عنصر در زمین با گزن
بر زم مستانست این شوق	بیل لذر باغ مست و گل شاخ	آسمان ارض غفلت چار مست	چنگی شان از می جبار مست
زاهد و ملا و شیخ و مجتنب	جلد سرت از می لایکتب	لیکن آنجا در صورت با و بسند	درد نوشته و کما ارضان کند
درد می کرده آنها را چرا	صاف کردند چون باند را	جلدیت دیده و انوار	عکسها پسند و وی یار
تو نه یعنی از جهان بر صورت	معنی صورت چه دانی آفتی	نقشها پی تو و نقاشی	دانشها پی و دانش پاش
پرده پنی و نه پنی پرده	پرده دینار و کار پیش پای	نقش صورت پرده ریکار	پرده را بر دایره پنی پرده
پرده رویش و نه پیکر	ره عشق نشینان بدار	بعد از آن تو چشم کشا و بچین	هر دو عالم نور تابان
نور تب العالمین شد علی	هر دو عالم عکس نور آن لعل	مست این عالم نمود و بود	بودن هر دو جهان با وجود
هسته از آنست که دارد و نه	نام از وی یافته این هست بود	غیر از آنکه و محو است از ازل	است باقی ذات باطل و لعل
بود حق و هیچ نبی با و نبود	حال هم میاشد و هیچ کج بود	هی کجا بودم چه شکوه سخن	نشاء میا حتم پیوستن

ریخت ساخته جگر عدو دکام	از ازل قلمت یارین بام ما	گفت نوش کنون قلم زجام ما	بارگوشتری هم از انعام ما
جوشنی سرست از کرام ما	تر جهان شو تو بد و پیغام ما	چون بگوش دل بایدین برود	جانم ازین فرشت از عقل و دین
مستی آمد کم نمودم رشته را	معلق آمد با فم سر رشته را	بود مطلب جو دو بدل مشغو	کوست از حیان و فضل هوگو
فضل دراکه تواند گفت کس	شرح فضلش خود تواند کرد پس	مثنوی هم مباح نو خود هست	شرح صدر آتش طور خود است
شکل از نهش عشق است آن	وصف خود را می کند انهم یان	قامتش نو جلیل مر تعنی است	هر که باشد منگوش از شوق است
گو کرد و در که دشمن و آزار	ز آنکه هر دو تر اش طبع و جود	نه غلط کفتم که آن شمس النخا	نور حیدر باشد از ستر پاپا
چو کنه نور حیدر سر شاد	عرق بحر نور حق شد آن فرید	نور حیدر دست ریش نور هو	نور حیدر است عکس نور او
نخت او هر که رنجید در بیان	از کجایم که رسد باشد اینجهان	پس بشوق ذوق سلفه و دین	گویم اندر مجمع روحانیان
بچه میگویم و صفات است	و است خود و غم از رخسار و موت	خود معرفت صفات نور ایزد	کرد و آتش دل در دیشرا
کرشیداری تو با و رای کیا	رو تو حرمت دانست را و ضعا	پس پیشتر دلت از خود زمان	پو که کردی مست از دیدن امان
ایمنه دل شد چو صفا ای دنیا	باز گوید بحال جسم و کعبه باد	ایمنه دلدار باشد مشغولی	و نذران منجی جمال مستگو
رو بخوان پیش مشک با سوز و غم	نارسی در ملک عشق آرد و دین	مثنوی روی او من خوانده ام	از جمالش فرخ و فوخنده ام
و آنحال شغفانه از دلم	گشت طالع شد منور ز نرلم	عنصر دم دیگر شد و عالم گشت	پریضیا و نور شد صحر او گشت
دل منور شد با نور ارحم	یافت بر آن چو کنه خورشید عظمی	هر او تابید چون بلر زل	گشت خورشید ستار از و جمل
برق نور و کاوازد دل گشت	جود موهو ماز که و اند پست	محو موهو هست از حیدریان	با و جو دصحو معلوم آفریان
گفت این را آنست خفیه میل	در جو اب خستر شیو کبیل	شیخا کهنی که برهان تو کو	حجت این بود اند کفست کو
من ترابر بران مرغی آفیدم	کر تر افهم است نور دیده ام	من عصای موسوی آوردم	سحر هومات کلی آورده ام

چست بر پیکر کرد اگر چنین	بہن پا و کرد توئے از صافین	چست مرغان تو لند ز حجاج	بہن پا و کرد توئے ز اہل لجاج
پست بر سر ترا جگر قیل و قال	از سر اضاص بشنو ایمثال	قیل و قال و بحث و حجت را بگو	نزد علم من لدن حرفہ کو
با ادب پیش او و خلاص وفا	نہ ز سبکبار با جور و جفا	ما تجویم شرح با تو داستان	فیس بے بگروئے ز رہستان
کز من با صدق و اخلاص این	بشنوی کیری تو کو کلتان	ر شخہ کن آب حیوان سخن	انکند با تو کہ باران حین
ای سخن میاید زستان جان	ہیچ شیر از نہر بخش مست جان	قطر و ہا شیر علم من لدن	میچانم بر کلویت نہ سخن
شیر علم من لدن از غیب	جوشند ز بکری کش نیست بر	شیر علم من لدن نہ رشد	آید از نہر کی کش می کشد
ہر کہ بار بار طلبکارش شود	و ای لطف حق شیرش شود	ما کہ غنقت نظم مشبو	رو چوموسی طور دلتا شو
از زبانی آتشی کا نہر شجر	سعد ز دانی اما اللہ کرد سر	ور نہ ستیز و کیزی بے نوا	ما کہ این آتش نوزاند ترا
چونکہ برق ز عشق از بدست	طور و موسی ہر دو کرد دست	انجام اعتراف غیر موسی نہ	برق غیرت ز تو چو خیم
چون تو مگوینستی و این کیز	ور نہ خواهی سوخت کفم غریز	ایک سیور کا تو از نہر شب	رو بکت خانہ و بر خوان کتب
بہن مزین بر قلب و ایشان حق	کز نہ میگوئی تو و جملہ ورق	قلب درون حق بیت بہت	اعظم از کعبہ بیت کا بجا بہت
حج زیارت کردن خانہ بود	حج رتبہ بیت مردانہ بود	صورتش این کعبہ معین نہ	جسم با شانہ این کچھ جان
جگر منی تو جان نا پدید	جسم ز جانت پیدا و پدید	پدیل از نہر افغہ اضلال	را نکی دیشی رحما علیہ ال
پس بگویم من دلیل از شد	لا حسنی رضی اسمع من جنت	بارش تو بچیدی جافضرا	قلب مومن آمدہ عرض خدا
بر دل بنود حرم کبریا	ما نکرد دخالہ از کبر و ریا	مخزن حرم و حسد و کما علم	خشم و شوکت دہ در انعام
ما نکرد و صیقل از ذکر یار	حق در اندلما کجا کیر و قرار	رو بگردان تخت دل آل ہوا	بہن پسنے حق علی العرش
انچنین دل منع نور و علم	نہ محل شبہ و شک و رسوم	علم ہم نویست حق اندازد	در دل بکرس کہ خود بخوابد

جشن ایچم و چپ بر همه	شد ز دهر ان سلم از ان مسلمته	ز انجاس نور است بر عالم حیط	از کتب نیست چنانکه سبط
جشن و احب انرا آمده است	کو غایب از حق بر سر شده است	باطن ظاهر از ان روشن بود	علم دین از نورش تسبیح بود
نیت و نیت کتاب صورتی	آن بودی و انجا جو نیت	جشن آن نیت از راه نهور	آفر آفری تو از تقریر کور
این علومی که پنهانی بود تو	صورتند و قسرت و مغرور	صورت آمد را هنر در راه دود	ز آنکه معنی نیت قسرت و پود
اینده مهتری این فال مصیل	صورتی باشد از ان علم حسیل	ایک نفعی ندهد ای گوین	انگاری است وین او و سرین
ریسان و لوفع آنکه ده	نادر و نیت چادر آید بود	آب در زیر زمین ای آخواه	ریسان و دود و از نیت چاه
هر قدر عطشان شوی ای خیر	هم بدلو و بندیت بیشتر	هم بهر بدلو و بندت شد سیر	آب که یاقوت از چاه آب سیر
نشسته و کرد و بر سر آب	چاه در ارض وجودت پر ز آب	حزک این چاه کل از دی بر آبر	تا خوری ز آبی که آب خوشکوار
چشمه آبجیت اندر دست	مانع جوشیدنش آب و کشت	رو تو این آب و کل از دی در کن	لک جانت را از ان محمود کن
از ان این لود و بنایه کار	تا کشی آب دی بر آب خوار	علم که نیت نقل و قصه است	حاصلش برنج و صدای و نیت
کریم علمت که نعلت دس	میوان آموخت بر مرغ نعل	طوطیک را چون یادش شد	افصح از تو او بگوید یا علی
لیک این یاعی تا آن علی	فروق بسیار است چش کاشی	این یک افعین و تعلیق کتاب	و آن غلط طالع زواج این آب
این بان مانند طفل نعلی	نام ویرا کرد و باشد هستی	و امیش و خوش که دارد دیا که	نعل و سوس او بچندی بار
طولی روحت بجم چون	نام علم از چو خدی نشیند بس	علم را شناخته آن بوالهوس	تا نماید فرق عالم را کس
هم با نیت نیت و نیت	کس فردا زانو و آن آتش	علم و نیتش از کسرش است	دشمن نیست و نیتش نیت
هم از نیت نیت و نیت	عالمی انداخت اندر نیت	منه کسر دس این فراخ	با کسر اندر دین ایوان و کاخ
نعت بر حق جانین و بر هم	شهر علم مصطفی رامن درم	من نهور علم بار سه نیت	هم صد و شمع جاری نیت

بی شریح را یاد در کمال	هم قواعد تا بحیرم زبان خبر	باقی اخلاق نفس جاهلان	مست پیدا پیش نور کمالان
کرد به متناظر و علم رفت	آبروی شرع و شریعت علم رفت	و آن یکی دیگر گفتش هم یاد	رفت دین مذمت و تبت یاد
هم چنین هم دیگری تا برون	دارت شریعتی از دین بحث	خلقا جبران نمودند از علوم	چون موهومات شد علوم
جایی تو هم چو طفل ایست	که رسی در وصل روسته	باش تأین باطن شرع رسول	آید از بهر جزایه بولفسول
ذو لغات رعد را میاراد	عصی مریم سپهسالاراد	علم حق را وارث است شرع را	لغت او صلوات فراد
این خیانتها و بدعتها و کینه	شده رزق ارض سازد محو و کینه	از زمان ریاات در دین پیران	تا شناسی راجعین از باطن
ماند برجا اینک نفس علم صفت	رو بیان کنایه پدیدانجا مانع	چو تحریفی تو علم از شاه دین	پس بکن تحقیق بهر طایفه
علم حق یک نقطه است با علم	و حدته دارد در موصوفش بگو	و حدتش از انبیا و اولیاء	کثرتش از جاهلان و اشقیاء
زانکه ایشان یافتند از جهاد	نفس را دادند در پیش باد	اینجا عتاز و ظلم و عناد	ظاهرش بر دندید اند فساد
کثرت علم است این نفس ظهور	و حدت علم باطن نفس نور	نقطه با هست علم و دوجول	تحت بسم الله افهم من مقال
چونکه ظاهر شد باطن جو	نور علم آن نقطه کآمد و نمود	چون وجو حق با موجود	نقطه فرق عابد را محسوس
پس الف از با کجا هر کجاست	نقطه علم الف هم تحت است	منبع این علم آمد بای بسم	کثره مخفی را باشد هم باطلسم
پس تو عرفان الف را طلب	تا که یابی بهره از علم رب	زانکه این معلوم هم عالم بود	هر که شناسد چنین ظالم بود
عالم و معلوم یکشد در شهود	علم فرق این دور از هم نمود	کاین الف در با حرف ختم	او بود ظاهر و باطن هر
بابان موجود الف ظاهر این	در حقیقت جز یکی نبود یقین	گشته پنهان چون الف در بیاو	کنج علم حق در آل یا دین
و حدت معلوم توحید هم	کثرتش موهوم شرک با صمد	رو توفیق شرک را معلوم کن	فرق از وجو تا معدوم کن
تا شد موهوم از دل محو و کینه	محو معلوم نشد پریش و شک	مست این معلوم انسان از غیر	و حدت موهوم نیست نیز

عالم جن خلق امر جنانین	قلب است پر الاصبین	ق والقرآن وعرش غنیمت	روح کل آست و محیط عالم است
بجوابطن اوست بجز فخور	جامع است و آید است نور	مجمع البحرین پنهان عظیمتم	علم باشد بین محسوم و علم
برزخ کبری و هم عظیم است	جامع اسماء عالم آدم است	علم او از علم الاسماء بود	نه از خیال بود علی سینا بود
علم با پیشین از آن ذوق	تا شوی در علم حق از اسخون	بست از اسرار حق لایموت	احرمن ابوابها و اتوالکبوت
این بیوت آمد قلوب انبیاء	فخرن طست بایش اولیا	به این گفت از رسول با همیا	شهر علم من عیله با همیا
تا که از در علم حقرا نطلبه	که توانی فهم کردن مطلبه	اولیا در مای علم مطلقند	وارثند و مالک کنج خفته
مخون علم است قلب عارفان	کنز مخفی اندر آنجا شد عیان	در قلوب اولیاء دوست کنج	که توانی یافتن پیر و پنج
خفته بر این کنج را سمناک	که گذارد که رسی بر کنج پاک	نفس آن مارتا قوت او خاک	نور علم او اندامید چاکچاک
کی کند تسلیم پیش کاسی	تا نماید رخنده در ملک و	از خودی خویش بایده بر داد	کنیز از صاحب دل گیر داد
قوت خاک و دی بر پیشین پنج	پس کیش این را را بر پنج	کی بری نفع از دایای سپهر	تا که را دی را بخیری تو خیر
زین خیر باطنها پیدا شود	کی مکان بر هوش مبعی حق بود	زین مکان مستغنی از حق که شود	آن بعضی الفطن اعظم ای شود
از ادایت دل کجا نیکو شود	صلو اصول کی درین شیرین شود	طاهر خبایط سخا آورد	باطن اجتناب از سکها ابرد
باطن اخبار نور محضر است	شبه و رنگ از نقوش ظاهر است	طاهر خبایط شست و نظیم است	باطن اخبار حقت و یقین
پس صراط مار را به ملت	زانکه محجوز بر سراسر فاطن است	از ره باطن بشو سوس روی است	تا که خود را دی شود و از نقاش
رو تو در کاف و فاشوای همین	تا و ایات بود حق یقین	آز زمان از خود دروایت کن کن	راه عرفان خلافت پس
زین سبب گفته جناب مولا	راه کب علم را در مشنوی	آسمان شوابر شوباران بیا	آب اندر نادران نایبار
آب باران یلغ صدر ملک آرد	نادران همایه در جنگ آرد	این بیان پایان ندارد باز کرد	سوی سستی در بر خیزان تو کرد

باز پلیم یاد بندستان کند	باز جانم ناله مستان کند	باز ساقه بخت در جام شمشیر	باز لایق شدم مست و خراب
نشانه می شد چو با جفت من	بوی مع می آید از این کفت من	جز معینا شرب آلوده شد	مدعی بچو شد و آسوده شد
بوی می سیاه در ظرف لطیف	سامعین بهوش ظرفه خیر عین	حرف ظرفه مدعی معنی و زبان	معنی اندر حرف می در ظرف و آن
ظرف و مهمت چون معنی و غیر	غافل از می همه شغل ظرف	میشی ظرف تو از جفت و جج	معنی کی شناسی از جج
تو بخودی فرق حرف ظرف را	چون بهی حسنه این حرف را	زانکه صورت دید معنیش	پیشم دل اعلی است حق پیشش
کی تو می پیش این صورت پرت	حق شناس است آنکه از صورت پرت	هر که یار است از صورت پرت	رست آنکس کز می کرد پرت
این معنی گفت بر دل کیست	آنچه جز معشوق از پیش کر خست	این بهان راست کو چو نغز ده	غیر معشوق آتش بر جلد زد
جست برق شعله معنی را	کرد عاشق را فنا و مضحک	برق معنی صیبت کو مست کند	بچو دیدند او مرست کند
برق معنی پر تو خورشید می	می چو می عرفان آن قیوم حق	برده کو بخت نورش شد عین	شرک شرک را بسوزد به آن
پر توان چون تاب در جهان	زان منور شد زمین و آسمان	و آنکه شرک نیست آن ستر کند	بچو دیها آور دستش کند
بر کر اساق و در جام شرب	تا بد کرد یاد دوست و خراب	شعلاش چون بر زبان زد لای	دارد منصور را آتش کشید
غیر اسوزد نفی لا آله	ثابت آتات بودیس سواه	زین می عرفان معشوق قدیم	چون که بر دل بخت چو پاشیم
باده معنی عجایب بادوست	هر کرد ادنا و ادنا که صفت	او آتش را که نعمت داده است	زانکه میخوار از زبان در زشت
چون میخوار از میان شد در	هر که کوید باده کوید ای سپر	بچه آنکس پری بر آد می	غالب بدرفت و صفت مرد می
آنچه صادر کرد از وی او پرت	مردمان کوید کاینها از پرت	زانکه نیست از مصلوب شد	چون که آمد بر جل مغلوب شد
از پری اینقدر آید در ظهور	پس حق مکتل بودا پی شور	کو قدر و نیست جز او فادای	قدرت از آنست در استن پیر
چون زنده قدرش ظاهر شود	بچو فردی ز عالم بر کشند	باز چون سر از آب پیسل زند	فیض اصحابش بر یکی بنهند

هم ز چوب تختی چون بر زنده	ارشد با سان بحر الفقه کند	هم خبری چو سر بر بخت	شهر پای لوط از جامی کند
از بهر جدر چه سر بر می زند	درید الله قلعه خیر کند	قدرت الله وید الله کبریت	خا بهر از کوفین شکست است
جلد عالم را ز قدرش می کند	هم فکار دانه و لایشی کند	بار دیگر آو روشان از عدم	چند مدار صور اسرافیل دم
هر دو عالم را از لیلین آفرین	پیش دست قدرش یک استین	آنچه وصف قدرش نتوان نمود	چون زویش کس تواند یک شود
و وجودت هم نصرتها از تو	پیش مرده قدرش قدرت دوست	پس اگر آدمی سپید شود	آدمی از نور وی سپید شود
قدرش کی کمتر از پران بود	غائب بر پیش هم جهان بود	آتش می چو نخل از دل سرزند	شعله شش بر نون کافورند
می بود کز وی همه پیدا بود	و از می دیوانه و شید بود	چون تصرف کرد این آن سرا	مسکون کن خندش بی حجاب
بکتابش می در دشت	شعله افروختن آتش	جسم را هم کربک خود کرد از شرب	روز به سحر و شب به سیر
رفته رفته رنگ یک می زد می	استخوان گوشت تا رنگ دپ	رفت در میخانه و شد خم می	از عینیت نماند در و کشتی
نعره ای نه الله ز جنت	چو نیکو شاه آید جنت نشست	شاه چون آیدشان کرد دیدست	شست فایه از چو پائینست
رفت چو بان مرد آمد دشت	چو نیکو شاه آمد و دشت گرفت	ز غم نماند امار ارادت کرد	شاه با چو بان هر چه بود بخت
این جهان با او کز لطف	بخت بر آدم نهان و مخفی	پیش نخل ملک ساجد شدند	بر درش فرمان برو عا شد
چو آدم بخت پریشان	شد خلیفه حق و کردش صی	ایران با ده دست چون بخت	نوحه آورد آینه چرخ بخت
شست فو جان چو بخت	مست و کرد عالم را خراب	ایران با ده است که چون بخت	بخت بخت کشت خلد و سیل
مست چو شاد می و جیل	کرد فرزندش بر او سیل	چو نیکو ساجد هم زین با ده خود	عشق و را از شهید خود بشرد
چو نیکو غایب بر دشتی و	گشت زمانه حق مستی و	از ازل با عشق چون و یار بود	قابل قربا بنی دلداد بود
شد فرج الله از حق نام و	زین سبب شد قبل پیام و	چون بخت عشق می مقبول	دختر کار وید چو مقبول گشت

از زمین باده چو می لم یزل	ریخت اند حق داد و از ازل	مخله آواز او بر کشتیست	جان یزید را چون سبب شد
یا جبال او بے راه و بخوان	بو که اگر کردی از راه خوان	چو نیک جامی زان یلیمان نیکو	مت چو دشت ترک و دگر
چو نیکه آنکشت سرشار دم	مالک خاتم شد و ملک تمام	از بهر آتشین چو نذر گذشت	بر طرف و بچو نیکش هم
اندر حق بود و در حق طیر	جمله متفاد و سیلان عینور	مار و مور و جمله خلق بجز و بر	بر خط فرمانش نهادند سر
هم ازین باده چو بر چو نیک	کرش اعی و صفت از چش کربخت	چو نیک مستی غالبش آمد زید	بوی پرایان و سفر شیب
کشت روشن و بیا ز خویش	شد بهمانه یوسف و پیرانیش	ساغری زین باده چو نیک	کشت نیک و عذرا سلطان عیب
آن زمان صحرای زبوی می	مست و آگاه کشته پیش روی می	یتیم و دست تقدیر خویش	کرد و نیک و دست خویش
مستی باده چو افروز آمدش	حسن شای برود و فرما شدش	هم ازین باده دست کوته یوش	مکرو و تا باده زنده یوش
این سلطان باده چو نیک	خونش و قطعی نیش پیش می نیک	هم از آن بختیله چو نیک	لشت فرسو نه موسی کشت
ای جهان باده دست کوچن بجز	ریخت داد آن امانه آن بجز	هم از آن باده چو نیک	ریخت پس شد او در آن بجز
آن باده دست کا دست کلیم	نور او خورشید را کرده و نیم	ای جهان باده دست کوچن	یافت از نشان نور و ضیا
عکسین می چو نیک و بر چش	بهت غمت شد و شد و روح با	آن دگر باین شراب لایزال	چو نیک جامی خورد شد نیک
اره بر زرقش کشید ندان نیک	جان بد او زرقش شد و نیک	چو نیک می کشت یزید چو نیک	جان او از شوق آمد و زرقش
سالمه لالان عشق رو یار	کرد و آخر در پیش سرشار	چو نیک پیک و نیک باده	چشم خود در بابت بهر دیدار
خضر الیاس زین می خورانه	تا به سرست خوشدل زنده	حضرت یاقیم زین باده	و صبح شد درین صابر نش
چو نیک باده چو بریم رسید	کشت روح الله از مریم پدید	ای جهان باده دست کوچن	ریخت و انکشت کو یاد فسیح
از نو می خوش ایچک کشت	کشت میخوار قافل و نیک	چو نیک تاب می خوش کشت	از دم خود مرده و نیک

این طایفه است که در مصطفی	جوش ز کروش امام الانبیاء	این طایفه است که چون جبراه	ایستاد و بخت رب العباد
سنگیزه که بر پیش و درود	کاسته اوق سحر کرد بیکر بود	از همین بدست که نکشت شاه	منهجه شتاب از بهر سیاه
نور هم باد مهر پشت او	سحر شوق القدر در مشت او	از همین باد و محبت آن آیین	رفت از این فرس شاعرش برین
عرش و کرسی چه از دار فنا	رفت و آفتاب تو سین و دنا	از مکان و لامکان شد برتر او	و از مقام عقل شد عالیتر او
جمله کرد بیان عرش و ملک	بوسه بر پیش زو نمایش ملک	نه فلک مفت تسمان کرسی و عرش	پیش فلک مقدس نشسته فرشت
قصر فردوس برین دست و کعبه	طلوع و انهار و آواز طبل و	جمعه را بهر تقای یار خویش	از نظر اخذ آن معشوق کیش
چون ز کفن ماسوی آتش بزم	از غایت جذبه طغی رسید	در بر و دور و دوش پیش یار	کرم شد مسکانه بوی گنار
ماند بر جا قصر و حور و انعم	رفت یکسر نزد معشوق بزم	خوئی را غبار غالی بر زیار	وصلتی بنموت کرد و پیش چار
یار جا اندر دل جانسخت	شرق غریب و ابوالحسن و	یست بوایضا پیش غمزدست	کحل با زان ابصر مخصوص است
چون فخر قدس است این جایگاه	ما طغایش از حق آمد عذر خواه	چون کل ماسوی الله شد فرید	را با حق رقی گفت و شنید
ماند چون از ماسوی الله فرود	حق محمد را راحب خویش کرد	بیکه اول در ازل محبوب بود	کانه را خردا به مطلوب بود
فخر را کرد و اند چون سربا پیش	از همه اعلا تر آید پایش	بستای بخار مرگ کما دوستی	کوش کن تا گویت من افریق
عرش این فرشتان کاندید	اجیکشان از طغیاش آفرید	انبیاء و اولیاء در وی همان	او چو خورشید از ایشان عیان
انبیاء و اولیاء سرست خوش	او بود هشار و دایم باد کیش	دوست باده خواشیا را ز ازل	تا بد با حق و نورش لم یزل
جمله شان در نور انشاء زین	محو و تیار دوست فاهم لایق	چکجه جام می اند و ظرف خرد	سیل می چون تند و طوفان
غیر احمد بود و خیم شخوف	بر قدر می پیش اندک شرف	که بگویم شرح این را تا قیام	پس قیامت ها شود وین تمام
وصف سابقه کن و صف باده	رهنما شود عاشقان ساده را	که بگویم هم ز باده چش این	جوی خون را ندان آیین

وصف ساقه را گنیم اندک	ساقه می منم خرمی	ز انچه این ساقه می و قشربین	انچه باشد می پرستانه کعبه
اتصال پهرین بقیاس	ساقه و میر است با هم خوشتر	چون شمع شمس در در زمین	از تو کوئی است باقی راست این
وزنه کوئی پر تو او هم نیست	لیکن این پر تو از آن برتر است	لیکن این بیش از آن عقل است	پیش فرض خود را گر کوئی خطا
دیشتم که روح منوئا	متصل با روح انداختن	که شده اتصال از تو همس	هم بدست شمس غل نیل طمس
تا عقلست آنچه میجوید	ز آنچه در پیش بود که رد و پل	ما که میجوایم دست رس گیار	با دین عقل بر با نه چکار
می کشا ز احسن میا بدیل	پس بدیل است وجه تمهیل	حسن می اندر ساقه دیده ام	عاشقی با این رو بودیم
رهر دانه را عشق تب بدیل	آب چشم در پیش کرد و سپیل	از ازل است شراب ساقیم	تا بدین زندایم و باقیم
می پرسد از انچه می در نظر	جلوه که هرگز نشد چهره ذکر	چونچه از می مست شد شامید	نعره مل من میداد و کردید
ساقه و پیش و یک رنگ شد	عشق آید عقل لنگ و رنگ شد	و جفا ای حق شکرت سوزا	شمس رویت کرد شهر روزا
و نه حالت شمع برزم افروزا	جز تو بنویس و بجاکس و لوزا	از درین صفت تو نور روزا	فرض رویت شمس انجم سوزا
بر که عاشق گشت می میخورد	و انچه عاقل باشد او که میخورد	انچه میجوایم می پنداد	و انچه بشمار است کی می خنداد
ساقه این داده را عارف نشد	تو ز سر عشق و واقف نشد	با نده ارا که شوی از سر و	زند و دل کردی چون خضر بزر
نام دی و دی و نشانیست	ز تو و مجو بد کجا بشناسیست	جسم و جان و نفس و حقیقت نیست	ورنه او خورشید به جلال است
ایر چرب را و تو از خود دو کن	خویش چون پروانه فرج نور کن	از زمان و وقت شیخ را سر را	کوچ هری سرزد از شگفت
بشنو اکنون که تر از کون نیست	تا که قیاسی عارف گیت	ساقه میخانه عرفان نیست	و اندانچه خاک پای آن نیست
سرا و را کس بخوبی جز که او	ز انچه او مشحون بود از تو	اینکه که گفته شد عشرت بیان	کز صفاتش می بیاد بر زبان
سر است کس نشا خشن	منظر مرات خود حق ساختن	در شش سایش شد کس جهان	و فرمودستی بختی میج از آن

چون چنین رویتان بفرستد	کلمه اناس علی قدر العقول	بسم علی را اندرین استیغاثه	قل هو الله مثل زوایا
واله ملک لایت او بود	ساقی جام شهادت او بود	بادی راه هدایت او بود	مادی کفر و ضلالت او بود
ساقی کوثر حق مرتضی است	ناصر بنییر و شیر خداست	هر گرامی دادند کفر و نفاق	انبیاء و اولیاء فرقه از او
قطره می ریخت بر جام جهان	شور مستی شد پدید از کف کان	صوفیانه مجببی آراست او	بر طرف جمیع و با دو هو
عرشیان فرشیان در نقطه	مست بر قصد بر سر مان	انبیاء و اولیاء شید از او	روح جمیع جده شان پید از او
بر دو عالم در هم چو کان او	دو رخ و فردوس در فرمان او	دوره کاغذ زمین در راست او	بنده فرمان خیر الاوصی است
بشنوین بیت لسان مولود	هفت در شان علی در مشکو	هفتین ترسان عبود و کبر مع	حمد را در دو اسطوخود
کریم و صفت شاه جهان او	تا بدوین مقام و من نخل	از کوش و شوش و اکبر ایهام	ما و دی خلق عالم بالتمام
خلق نیالیم چه باشد عارفان	هست مدحش خدا مصطفی	از صفاتش قل هو الله احد	ذات پاکش نور الله احد
نور دی چون شعب از نود	لم یلد لم یولد ازاد وصف است	از نبی بشنو که مصطفی را صد	لم یکن که گفته و گفتوا احد
منظر حرات حق باشد علی	کس نباشد مثل صفات او	ضد و مثل نیست چنان بخت است	در حققت است پیماست او
شیشه لاله یا مستم بکن	هم سبز خوش بپوشم بکن	یا علی جام میم بخش از کرم	ره چو بنودی را شور میم
یا علی در ماده ام دستم بکن	وین حجاب اگر کن دستم بکن	این من و ما را بر از جان من	شاد کرد ارجان پریشان من
پس فکرم با ده صافم بده	خار و زار می زاد صافم بده	مانده ام در این بن به یار من	عمر را کردم تلف بچار من
ز انچه از سر دی غارم میکشد	در غیری بچرازم میکشد	ریز بر جام می عمد است	دار با غم بنجودی و برست
یا علی حق رسول مصطفی	بر دستم از آن جام مصفا	مطلقم کردان ز جودت ایفود	غرق کرد غم بدر یا شهود
آنچنان که خشر و هول تیر	تا بدو یاد من نیاید هیچ	شاید و شهود من کرد دیکه	آنچنانکه اندر آن بنود کیکه

عارف رویت سرافراز	کو نباشد بنی دار و کتاب	شیخ زاهد هم که کیناست	و اوقت هر ار بایست او
با معنی الدین ابو اسحق شاه	می کش و باد پرست لطف شاه	شاه سلطان سربرامت	کامده نازل بشان من
این همه سرست از جام و نید	عارف میخانه و خم میسند	اوست کل ایقوم همچو گل	مست و شیدا از خم و خم
قفا عالم بحر عرفان ز جهان	مست حق آن خاشق حیدر نشان	شیخ قطع کس به بوخیر نام	با بود خاک بود او انکار نام
خواجه حافظ کوسان الغیب بود	هم چنین پاک از عریب بود	شیخ سکه شیخه که میست	می پرست عشق حق را عریب
بو حیدر و بوعلق و اوصه	مست و الدین شرباب سرکه	نعمت الله و سله نامد	با مریدش دایه الله آن کبا
هم ابو اسحق عالم مدار	با امین الدین شده و الا تبار	هم ز بدیان فخر زحم زید	سید عبد الله بنیای سید
از نسیم فیض آن عریب نسیم	کار و دن شد شکسته و نسیم	جمله ایشان ازین میخوردند	مست و سرخوشان ابدل زنده
از نسیم در تجمست و خوشد	جام می از خم حیدر می کشد	چونکه نام او یساکه کورده	بردل من مستی باب کورده
با فشیان سلسله فقر ضاقت	ز آنکه آتش متعل با رقصی است	چون بنی فرمود اندر باب او	شهر علم من عریب باب او
بست باب تدیس شاه شاز	صاحب علم رسول رقصی	سلسله فقر است یک آن نام	دوبسته و کبر و نیا است و بنا
چون سلاسل کما فقر سرمدی	فخر در امتان احمدی	بست چار و شجایش پشار	از نامه بافت و نامدار
یک رفاعی و دو کشتار نام	نقشبند است و دوبسته نام	ز انرا غایب است در راه شاد	اتصالش با کین ابن زیاد
صاحب بزر امیر المؤمنین	اتصال اوست با آتشاه دین	بست شطاری سلطان بایزید	متصل آن حضرت صادق و سید
نقشبندیه به هم از راه دل	تا بابر همیم ایدم متصل	اتصال اوست با دین العباد	که حکاک ارکان چو او کین زار
اتصال دوبسته بشوید	بست تا معروف کرخی شید	لیکن اندر سه سلسله امتحان	شیخه و به هم مخلوط دان
نام این کینان و دوبسته کینه	با هم را فقر و شیدیه است	با هم را مختصر انهم بر این	که نباشد غیر شیدیه اندر این

را آنکه اندر باطن علم بنی	کی توان ره برد جز رسته	سایران در ظاهر علم رسول	شده دیدند و کشته و مغلول
باب علم حق برشان بسته شد	تا بد و فرق جانان خسته شد	چون نه پشت تند باب اندر	حق فضل و رحمت آتشاه را
غیرت آمد سر باطن در کشید	ستر خود را چاوری بر سر کشید	تا که ارشاد رضا شد آشکار	ستر و پیرایش شد آینه دا
غیرت شاه رضا پر زور کرد	غیر از سلسله خود در کرد	خو اسکان شیخان را برگزید	بر در باغ غنایا شید
فاتح باب از اول حروف شد	کو بدر بانه شیه موصوف شد	بعد از ایشان شیخ سری هم	کو در او فانی چو اندام
بعد از ایشان شهنشید نامدار	خادم این سده و گردون مدار	مکرر تخلص خوش چند اهل	سایه حق در شید و بادست
هم ابو عثمان که باشد مغرب	انجمنه و یافت صوفی سر	بسیار که کمال حق جواب بود	بیشیخ انبیا را بر آواب بود
لیک بودش روی و بار آفتاب	بر در شاه رضا سلسله دار	بعد از ایشان بوعلی کاظم	فیض حق و توفیق از او بهت
بعد از ایشان شیخ ابو النعمان	کور کانه و پناه سالکان	شیخ ابو بکر است ناسخ ای پیر	بعد شیخ خویش را راه بر
بعد از ایشان سرور دلی مقرب	شیخ احمد اغزال عاشقین	بعد از ایشان شیخ باشد یوسف	سهرور دیش لقب حق ترب
کاظم کعبه بود و باد و طاهر	این دو نیت داشت اندر دگر	یک مجلس همه طایفه رب	انجمده سرور دیش لقب
کو پیش نیت شیخ خوشتر	احمد دینور قطب زن	نسبت احمد به با شیخ خویش	آن شهید نامور کفعم زینش
و آنکه بر شیخ ابو بکر ناسخ	بایه دار سلسله با فرو تاج	بعد از آن عمار با سمرقند است	زنجیر کز بوی خوش بند است
شیخ نجم الدین کبری بعد از آن	رهنمای و پیشوای سالکان	شیخ محمد الدین بعد از کاست	بعد نجم الدین مشجعت بادست
هم رضی الدین علی که است	بعد محمد الدین شیخ و بادست	بعد از ایشان شیخ احمد مقصد	کور زو باین لقب بدر الدعا
بعد از ایشان که در دین است	بعد از محمد کاسفر آغیسته	شیخ علامه الدین خوش بکیش	بو دمنای بجای شیخ خویش
هم نظام الدین شد و بنا و دا	بعد شیخ خود مراد طایفین	منظر انوار حق سیده علی	در همدان داشت موطن او

عارف رویت سرور فخر	کونیا شد بنی دار و کتاب	شیخ زاهد هم که گینا نیست او	وقت اسرار بایست او
باصفی الدین ابوالحسن شاه	میکش و باد پرست لطف شاه	شاه سلطان سربرامت	کامده نازل بشان من
این همه سرست انجام و نیت	عارف میخانه و خم میسند	اوست کل اعقوب همچو گل	مست و شیدا از خم و خم
قبا عا لم بحر عرفان ز جهان	مست حق آن خاشخ حیدر نشان	شیخ قطع کس بشه بوخر نام	با بود خاک بود او انکار
خواجه حافظ کوسا الغیب بود	هم ازین پاک از غریب بود	شیخ سکه شیخه که بیست	می پرست عشق حق ساعیه
بوحید و بوعلی و اوصه	مست و الدیز شرباب سرکه	نعمت الله دست نامدار	با مریدش دایم آن کبار
هم ابو اخی آلم مدار	با امین الدین شده و الا تبار	هم ز پندیان فخر زحم زیند	سید عبد الله پیا نی سید
از نسیم فیض آن غریب نسیم	کار و دن شد کفر و دغی	جمله ایشان ازین مخورده	مست و سرخوش نابدل زنده
از تقیم ربهم مست و خوشد	جام می از خم حیدر میکشد	چون کلام او بسا نکور شد	بردل من مستی باب نوشد
با فخر بن سلسله فقر ضاقت	ز آنجا نشسته متصل با روضی است	چون بنی فرمود اندر باب او	شهر علم من عینیت باب او
بست باب تدیس شاه نشا	صاحب علم رسول بر حق	سلسله فقر است یک از آن نام	دوبیت و کبر و تیا است و بنا
چون سلاسل کا فقر سرمدی	نقش در امتان احمد شد	بست چار و شجاعت پشمار	کرامت باقیست و نامدار
یک رفاهی و دگر شکار نام	نقشند است و دوبیت نام	ز آن رفاهی بست در راه نشاد	اتصالش با یکیل ابن زیاد
صاحب بزر امیر المؤمنین	اتصال اوست با آناه دین	بست شطاری سلطان با نیر	متصل آن حضرت صادق و نیر
نقشند بیست و یکم از راه دل	تا با بر همیم او هم متصل	اتصال اوست با این الهیاد	که حکایت از کان چو ابله زار
اتصال و بیت و بشوید	بست تا معروف کرخی شیشه	لیکن اندر سلسله اسرار	شیخه و هم مخلوط و دان
نام این کینان و بیت کشته	ه خمار و قد شیده است	ه خمار و خمر انجیر این	که نباشد غیر شیده اندر این

زانکه اندر باطن علم حق	کی توان ره برد جز سچ	سایران در ظاهر صم رسول	شده دیدند و کشید و بقتول
باب علم حق برشان بسته شد	تا بد و فرق جانشان خسته شد	چون نه است تند باب اندر	حق فضل و حجت آتشاه را
غیرت آمد سر باطن در کشید	ستر خود را چادری بر سر کشید	تا که ارشاه و رضا شد آشکار	ستر و پیرایش شد آینه دا
غیرت شاه رضا پر زور کرد	غیر از اسلحه خود در کرد	خو اسکان بیخیا نزار برگزید	بهر در باغ غوغا نه شید
فاتح باب از اول حروف شد	کو بدر بانه شمه موصوف شد	بعد از ایشان شیخ سری هم	کو در او فایده چو اندر نام
بعد از ایشان شمه خنبد نامدار	خادم این سده گردون مدار	مکره خورشید و طوفان جدا شد	سایه حق و رشید و هدایت
بهم ابو عثمان که باشد مغرب	آن خنبد او یافت صوفی شمر	بسی که کو کما حق احواب بود	بسی شیخ اعتبار ارباب بود
یک بودش رو درو باز آید	بر در شاه رضا سلسله دار	بعد از ایشان بود علی کاغذ	فیض حق و فیض از دولت
بعد از ایشان شیخ ابو النعمان	کور کانه و پناه سالکان	شیخ ابو بکر است ناسخ ای پیر	بعد شیخ خویش مارا راه بر
بعد از ایشان سرور دلی مقرب	شیخ احمد انزال عاشقین	بعد از ایشان شیخ باشد یوغب	سهرور دیش لقب باقی ترب
کانتاب که بود با و خط	این دولت داشت اندر شرف	یکم عشق به طالعاف رب	آن محمد سهرور دیش لقب
کو بدش نسبت شیخ خوشین	احمد دینور قطب زمین	نسبت احمد به شیخ خویش	آن خنبد نامو که هم زینش
و آنکه بر شیخ ابو بکر ناسخی	پایه دار سلسله با فرو تاج	بعد از آن عمارت سر مقتدر	نیمه بکر ابو بکر است
شیخ نجم الدین کبری بعد از آن	رهنمای دیشوای سالکان	شیخ محمد الدین بعد از آن	بعد نجم الدین شیخیت و است
بهم رضی الدین علی الاکبر	بعد محمد الدین شیخ و هدایت	بعد از ایشان شیخ احمد معتد	کو زربا میس لقب بدر الدعا
بعد از ایشان که در دین است	بعد از محمد کاسفر آفست	شیخ علامه الدین خوشین	بود سمنای کای شیخ خویش
بهم نظام الدین شده دنیا و د	بعد شیخ خود مراد طایفین	منظر نوار حق سیده علی	در همدان داشت مصلحت

صاحب دارالفتح است او	سکرت معموره را دیده ام	صاحب فضل و علوم و معرفت	بود خوشبخت نظام الدین صفت
هم ابا اسحق ختانه ذکر	قطب الاقطاب است و شیخ نامو	بعد شیخ خویش کرنش نبی ام	اوستی ساقی کوثر مصیبت
بعد از ایشان شمس اوج قشام	بود امیر عبداللہ عالی مقام	برزش با دست صل طموش	متصل با نور احمد طمش
نبش باد و طرف می باشد	و آن کجی باشد و قاسم نور بود	شاه قاسم است نبت جلیل	با حسن الدین شیخ ارسل
جدها بن صفویه است او	در ورج مصطفویه است او	گرتو خدای عارف انفس شو	رد متحالاتش چون کاکه شو
نبت دیگر شیخ زاهدان	شیخ ابا اسحق ختانه است آن	ذهبی سلسله را پای است	ادپناه ما و حقیر سایه است
بعد محمد اللہ آن میر سید	شمس اوج معرفت شرح رشید	در میان عارفان شمک است	طمش را دان که پیداوار است
بعد از ایشان شیخ شاه دلبا	اسفندی است آغاجیناب	بعد از آن جی محمد شیخ راه	که خوشخانه بود و آبش ده
عارف از ستر آمدن رجب	مقدم اعظمش کرد لقب	شیخ غلام حسرت بعد از آنجا	کونش بود و باب باب
بعد از ایشان شیخ تاج الدین	و حقیقت عارفان یزیدین	بعد از آن مرا فلک بدی	شیخ درویش محمد مقتدی
در مشایخ هم چو زده دیت	در میان شان شهر کار آمدنی	بعد از ایشان هست قلب ای	شیخ حج مؤمنان و صفیا
شیخ حاتم مظهر انوار حق	سلسله فقر است از او بانق	بعد از ایشان جامع علم و عمل	آن محمد با عیسی شیخ جبل
مطلع اسرار برانیت او	مشرق نور سبحانیت او	هم مؤذن هم خراسان لقب	خلع او بوده است وی دینی
بعد از ایشان بدخوب الدین	وین لقب داشت صلی عرفی	قائل سبع المثانی است او	جلد مغمومشوی ز اسرار و
اصلش از تبریز مثل الدین	هست مولود و اندر صفا	در نسب زاولا فخر الدین بود	یزید بن بختیاری الدین بود
بوده او مجذوب کاف صفت	هفت دیویش بود در معرفت	در شریعت در اوقات بی نظیر	در حقیقت شیریز دینت شیر
گرفتار شدی و خواجگان	پس برویج لمشایز انجان	تا بدی کوز نور عرفی است	هم نظر کرده علی موسی الرضا

کوچک بدال علی آل اوست	سراسر ارجحیت حال اوست	او بود هر سپهر بر ترے	آئینه نوجبال حیدرے
وصف او هرگز نیاید در بیان	کین بیان از نور و کدر و عین	بعد از ایشان شیخ عتقی را داد	پشوی و کدراه رشاد
مولدش معطن است کسیر	ساک مجذوب بس حبس جفا نظر	بعد از ایشان شیخ عالم قطب یحیی	میگوشت و سرت و قطب العارفین
اندرین میخانه حال و ساقی	کو ز خورشید علی اشتر فقیهیت	حال که کشم حجرت سال رفت	یک روز و یکصد و بیست و هفت
ساک از امید بد جام شیرا	از خم عرفان هر بو تراب	در دی از جام خود نوشی کام	ریخت کرد از بر حق طعام
بامساکین الطغصا وجود کرد	از کرم نابود بار ابد کرد	آنچه میگوید هم از اشراق اوست	قصر ایوان دلم شتر اوست
نور از نور پاک حیدر است	چونکه از ذریه پیغمبر است	او و این منان که کشم در جفا	مقصود حیدر بود این رایتا
		زانکه ایشان منظر و منظر است	
		اوست نور لم یزل کو ظاهر است	
<p>چون جناب مؤلف کتاب قدس سره اسامی اقطاب کمال سلسله علیه را یا جناب مولانا الا عظم سید قطب الدین محمد پیر خود قدس سره العزیز نوشته است لهذا این افراد را که محتوی برسان مبارکه اقطاب بعد از جناب سید قطب الیه یومنا هذا میباشد بجمله تبصره اخوان نوشته باز بطلب شروع می شود</p>			
بعد از ایشان زنده اهل صفا	سایه پرور کشته در ظل سما	آنچه دل از ناوک غم ریش شد	از محمد باشم درویش شد

کمر باز از کرم بنمود راه	باشم آن سر خیزه فیض اکرم	عالی از لطف عام باشم	عاقبت شد مست جام باشم
کز چه درویش در باغ عجب	از شب بستان دستور نسب	کز چه درویش است از خون صبر	بر شیر شیراز بود دست دراز
چون قطب الدین محمد راه رفت	نوعش اندرون جانش تابفت	کز چه مالش در عدد اغراق شد	خسب است همه افراق شد
آنچه دولت داشت در جیب	جان خرید آناسی ارزان خرید	چون قطب الدین شیخ ارشاد شد	عاقبت بر سر خود داماد شد
عشق چون در سینه دغا کرد	عالی از عشق خود دیوانه کرد	چون روانش سوی جانان گشت	بر کف عبد العقی و او آن گشت
سینه عبد التبی گفت او	صیقل شد مظهر انوار او	چون ز نسل مصطفی بود آن	آنچنینش یافتی نور پد
آنچه در پیغمبر و حیدر بسی	جود در کانون آسود در بسی	مولوی فرمود و اند حق او	بشیر آنچه سینه سینه ماند
آنچنان شد مولای صدق و صفت	قلب او آینه حیدر من	مات آسود و عالی بم	کمر باز امیر ماندی ظلم
در هدایت شوره آفتاب شد	عاقبت بر قرب حق شت و شت	بود سرست نقای ایراد	گشت فانی در شکار ایراد
ز پنجهان فروختن با شد او	قل شیعی مالک از وجه	بجز آتش بر همان عالیجاب	جانشین فرزانه بود مستجاب
داشتی با کز و فرجیدری	ساکنان راه مقرر امیری	نام نامی آتش و الا کمر	بود ابو القاسم سمی خیر امیر
داشت آتش میز با بالعب	یادی آنچه عجم آنچه عرب	بود شیرازی تخلص و شیراز	گشت شیراز شرف فخر مجاز
مرجبا شیراز بر خاصان او	آفرین بر طینت پاکان او	ایجو شایر از اندک کبرش	ایجو شایر از خاک غبرش
شد علم آتش و از ابتار	ستر از حیل او آبشار	هر که شیرازی است بجا میزد	عاشقی سوی بخارا میزد
بین کوشیراز شد فخر مجاز	کعبه اهل صفای زمین راز	عالی راز مبری کرد آنجای	بر چه کوی عنده اتم کتاب
آنچنان پر کشته بود از ادا حق	عضو عضو شوی جود دل شاد حق	چون زمانه شد ز مردم و سیحیر	عاقبت چنان شد آن بد سیر
از هدایت پیغمبر افروخته رفت	جای بر فرزند خود بگذاشت رفت	عاشقان کوی آتش نور او	زین سپس میسند اندر پورا

کرچان شیرین حکم شد نمون	بشود از پورا و اکون هر پوئ	چون کحل رفت و گلستان فریب	بوی گلزار که جویم از کلاب
چون بخت داشت چنین غنا	غرفه شد تاریخ آنفرخ لغت	کریمیت ز کسی در خواب شد	بسندگی سوی او پر تاب شد
خواست شاه از منند شیشه	شد سه و دیگر بجای آشفته	نه خطا کفتم که امین شون	در برایشان نباشد این شو
بینه آنفرخنده شاه مستطاب	جلوه فرمود درین شباب	دست کاغذ شرق و غرب لغت	گاه آدم گاه پورا دست
گاه موسی بشود و گاهی جنیل	گاه و هستادی کند بر جریل	من ندانم راستی انجام او	مختلف در هر زمانه نام او
دوره بر نام او چو نشد نام	شد جلال الدین محمد و اسلام	عبد الاشراف ایشیا پان مجد	سر و دست بجز به پایان مجد
توشبان مهربانه مارمه	ای و لا عمر قصه را ترجمه	هر زمان بر یکت نشانی ای هر	حالی قطب نامه ای هر
در میانان ضلال کمره	کفتم شدیم آخر تو هر آنکه	کر نباشی از کرم جویای من	دای من ای دای من ای دای من
آنچه فرمایند بدان دارم پیش	تو بفرما ما همه شمیم و کوس	نور تو بر ما منید راه را	از تو باید پی بریم الله را
انتقال نور حق از جده و باب			
بر توشد والله اعلم بالصواب			
خوف که رسد دست میباشند	کفتمت که عرفان سکس		
این تخته هست در آنجا جویم	نه تحقیق می یکی بسیار اسم	جلا ساسا خوف می می و احد	می در آنجا وصفت خود را نشانه
ذات حق هر یک نباشد لیفان	اسم او بسیار آمد در جهان	یک هزار و یک بود مشهور از آن	حسن طهارت ایشان و نه
ناهما بسیار دارد دین شراب	با ده چون آبست و اسنا چون آب	ای چنان آب پید چون قباب	آب باشد ثابت و منصفه جاب
رفتم آوردم ز میخانه شراب	تا چشم جود را از شیخ و شاب	اندکی ز ترخیم من در سخن	ما کفتمست این در دوستان
ما علوم عشق از بر خوانده ایم	ترکتا بیفتن فقر خوانده ایم	ما کتاب حسن دلبر دیده ایم	جلا اسرار از او فهمیده ایم

مت پوخته ایم از روی	چون خبر باز بخت ابرو نی	چو دانا جرمه نم میدیم	تاج شاهی هم برشان نمیم
چون تر عشق ما که شدیم	از خرد و پیکانه و ابله شدیم	راه عشق مرصعی را سلیم	چون خبر کر دیم زین روی
عشق روح و ما شمع چون فایم	از دل و جان عشق را طایم	مدرس عشاق را ندیده ام	از طریق فلسفه ربخیده ام
سند کبر و ریا بریده ام	عقل و ادراش ز هم پاشیده ام	و ه چرخش زمود اختیار	قدس الله سه مرتلت
کافکفر ایدل بحق المعرفة	بس بود بهتر ز فای فلسفه	ز انچه انجیل فرنج چون روز	پیشتر بر مردم آکه زند
چون من از طغیان از ندم	اولیا را از دل جان بندم	ما دیب عشق قرانیده ام	نه اسیر نفس هر خرنیده ام
ما حمید عارفان کبریا	نه عسید بنده کبر و ریا	استخوان زنده پوشش تاج خشن	فوق حجب هفتین باز خشن
از شریعت و طریقت خبر	قبلشان باشد حقیقت ز خبر	جسم و جان را باخته در بندگی	تا که خور دنا ز می پانیده
از سقیم بهم هست و نشوند	نزد شراب آفیشان چشند	از نیرغش پایشان خاک دم	ز نیرغش برفوق شان نیم
خاکبای پادشاهان فغیر	افتخار تارک سلطان میر	خاک پاش ترا بکن کجسل صبر	تا که زین هر مکر و کجاست
شد جوهر سر مه خاکبایان	تو تیاران اند که دارندشان	این بزرگان از حق شوخ و شک	چو دایشان نیست از خمر رنگ
بگو ز ایشانستی بنگر خمر	ز انچه ایشانند از رب روح دم	روح کلند و حیات مکنات	هم مؤثر بود اندک کلیات
خاصیتها اثر را در وجود	هست از آن صبا فیض وجود	از قصه قضا و فیض آن کرام	اگر دوش عالم وجود و قضا
اگر این حسن جناب مملوک	از لسان روح کل در شک و	برده از ماست شیشه ما از او	قالی که نامست شیشه ما از او
اینجا هست و آنجا بگرد	که بدم و بگرد ایس اندرند	چون بیک خمر را بر جو طلال	اگر ده اند از و جمل از نعل
برک وین کرد و نه و تو و در	راه باطل را گرفتند و بدع	نه ز نور علم اعصاب را خبر	نه از شیخ هست و ایشان اثر
از زبانها سکون آکه زانند	و ز طریق و لیس پیکانند	در دهن بخت هم نخواهین	در زبان از بایزید و شمس شین

بمکلام او یار را چو دزد	ور دو کرد و جمعی زان بزد	دعوی فقر و فنا و عشق شاه	برزبان درو و دلهایشان
ز ان شریعت از طریقت بهره	گوشه باجرس بنک فصوصه	کرد و خو در شهره اهل جان	با و همی که شمع از و صلمان
شربت آفت شد بر آمو کار	راحت بدین خمول هم فرار	کعبه چرخ بنک قیدان برآ	کرد و بیتین ایمانشان برآ
از وجود و حش دم میزنند	بهرد انجی بر سر هم میزنند	جله از حال و مقام عافین	دم زنند تا آیند از و قصین
آن یکی کوید عمر را با سطل	و حقیقت فرق نبود آن دو	بین نمی بینی که دلا ناچکست	دراثر تحقیق را او خوب سفت
چونچه پرنجی ایسر رنگ شد	موسی با موسی در چنگ شد	چون پیر نخی رسی کو داشتی	موسی و فرعون دارند شتی
آن یکی گفت که مولای روم	عاشقت و نیست در قید روم	در عشقت هست علقه	ملت عاشق بود به ملت
ملت عاشق غلجا جلد است	عاشقا ز غلبه ملت جداست	ز یککلام مصیبت مصیبت بیان	در چاقا و دغا غلبه دمان
چونچه برد لهایشان گفت بنو	بر کلام او لیا و اقیغند	پیشتر نزل که با دی شتی است	می شود که از و هر کو شتی است
آن یکی کوید که احمد هم ستم	حمدی با وی و یکدی و اطم	لفکوی لاله این شتی جوی	من بچویم میزنند از و وصول
تعمه حواری کاسه لیس کاژن	دیو هم بکمریزد ازاد بارش	خلق و صفت دولی همتهایشان	بهم فرب خلق نتهایشان
رشته و کشکول و جبهه ایشان	خلق کا لانعام صید و نشان	کرده اند این قوم از جو و جفا	بنک شرح و کشف تر صطفا
کنه کفر و شرک این قوم فصول	او یار کرده بدنام و طول	حاشا لاجاس لاله ای قدیر	کا یخچین باشند شان خیر
الحمد زین مردمان چصال	کا بیا تولند و شیطان فخال	ایضا دارا و لیا انداز چنن	پس بود حق با کرو و بخیر
شوخته یستم از این دنیا	مفقر ترین یا مسکین اولیسا	مفقر و زامسکور باشند سزا	کا انجیل انجیلش حبرا
مسکون باشند هم از فقر و	استیغذ الله همایفتر و	این دو را با هم که داریم و روم	از دل و جان او یار اهر و روم
گفته حق لایستوی عندی	نه انجیمه حال لاعی و بصیر	هم مسکون نیست این غفلت و نور	پس باشد مثل هم غفل و نور

رشد و غنی و کثرت ظاهر بر کرام	عروة الوثقی خذو که لا انضمام	ما که در راه خدا من سالیکم	عروة الوستی شته بود و مستکم
عروة الوثقی خذو ادینا	جسم و جان از نورشان شیرینا	چون ز فیض و لیا پنا شدیم	و مبدم در مع شان گینا شد
بر که مرج و شکر ایشان بخود	نیست بر کنش اگر خلاق فرد	ما نوح ایشان خدا را عادت	بنده شان چنانکه خطر عادت
عارف ایشان خدا را عرفت	جا بل ایشان کی از حق و قنعت	سجده و فرمانشان بر کس بود	ساجده است ای صاحب خرد
سجده آدم ملک کر چه نمود	بنده کی حق بود و مطلب را نسجود	هم بپس از سجده امن کر کشید	سر کشیش بود از حق آفرید
نه علی فرمود آن بصر صفت	اما بعد من عسید المصطفی	چون رسول از حق نیا شد	بنده او پس بود بنده خدا
هر که سر از بندگی آو کشید	هم عبد یک تعشش از حق رسید	پس اطیعوا الله عبادش نشان	در اطیعوا الرسول این نشان
هم اطاعت کردن در خبر لایب	در اول او راست پنهان آید	زین سبب من گشت مولا به شیر	از خدا فرمود در خیم غدیر
که علی بن ابی طالب بر سر شد	بر رویه با ذوق باشیم یک	پس عیسی من باشد و من انا که	خلفه امولا عیسیست و پناه
طاعت و طاعت اند بود	سر کشی از او عروة الله بود	این طاعت یکبار خود درین است	از ره باطن بحق پیوستن است
فان الله نور حق کردیدست	و ما غاش غشی پوشید دست	نور خشنه این اولو الامر است	در خدا آگاه و بس صاحب نظر
تا دلی غیظ نبور الله شد	بر همه سر از حق اگر نشد	این بود عرفان حال هر دلی	اتقوا انتم هم النور العلی
محدثان و محدثان از انجا	میستونم تا که آرام من بجا	انقدر که ز شکر خالق قاصریم	بر ادا شکرشان نا قاصریم
پس ز مدح و حمد او پر دهم	خوشتر ادا می ایشان ستایم	این بس ما من اند خستیم	چونکه غم خویشین بستانیم
بار الها حق نور مصطفی	هم بنور تو علی المرصنه	هم بحق فاطمه خیر النساء	حق تسلیمین رسول پارسا
هم بحق شمس از اولاد حسین	هم شمع المذنبین فی العالین	که رسانے تو در دُود و دُشمار	بر روان احمد و مشت چار
هم سلام هم تحیات و ثنا	بر روان انبسیا و اولیا	سپه بر قلب روح قطبین	سپه پاسروا پس ستین

بهر بار و اح مشایخ جنگی	توسلام از مارسان و جنگی	روح مولانا می رو شاد کن	از سلام و وزیر و دش بکن
عالمین و صالحین و سائکین	حسرت غمخیزان نشان کردن غمین	کرم کن بر عاصمی چسب بازه	نوند اردنیز نو دیکر چاره
یاربازن نیست کس چچایه	شرمسار و مجرم بکار و تر	کرم بر حال این بنده هست	ذنب و حصیان خطایم کرم
حشر گردان با مشایخ بنده	از کرم بنوا از این شرمند را	ایچند طعنه با ایشا کرم کن	لطفها نشان کرده آتم کن
مطلب دیکر نام عجیب	وقت حلت کشها و تر عجیب	کرچه بیاسند کنا هم بس عظیم	عنوک کنا فاعل الذنب عظیم
پای میراثم ز عصبان نامکش	خطا بطاعت بر سر آنها بکش	عمر متنگد دعا آموخته	در شب تیره چرخ افروخته
راستی به بهر دوشم کن	پیش فضل و جبریت شام کن	چون کشای پیش این عجب	هم بندش عنوک این خطا
داخل نشو بنو دوشم کن	نفس را منسوب این در پیش کن	بنده را از اولیای خود شمر	خوف حزن از قلب این بکن
دایما نرو عده دایما سب	بر دور تو دایم من هم جیب	نه غلام آفتم که داعی هم نیم	چون سها دیشم ز غم نیم
این دعا خود روشن بود	بست بود منعم روشن بود	در میان ایشا نستی یقین بود	چون دلد با شمع نشان بود
مصطفی گفت الولد سر سب	فهم کن معنی که تاباشی و سب	در حقیقت من به لای شان	سرسازان آورده دین سب
هم چنین کرد و مار یک سب	نام حشیش بر آوردیم سب	پنجهان کای شان ز سر کی کرد	سرسازان آورده دین سب
چچو انوار سراج و شمعا	نور از هم بستند ان جمعا	تا بحد متصل شد سلسله	جمع شد انوار در یک صفا
نوحید رحیم بود نوربول	کرد و پندگشته ز ابل قبول	نست در این نور مایه و تو	و حد تستین کی در چرخ بود
نور احمد ذات پاک حضرت	و حد ذات نور و حد اندر حد	ذات احمد نو چو حد و چند	لے سخن بکنجی انجا بحد
جمله انوار دیکجا است جمع	نور یک باشد از حدت شمع	اندر انجا کج کرد اسم نور	کفر باشد قید ذات غفور
جز بکاست نیست اندر ذات	اصل شین مالک الاله و جد	عاجز است قاصر است عقل دینا	من عرف الله پس کل لب

فیتقم تم میندا انکم سیم	از وجو دختین من مایتم	لیس محشم تم من پیش	هستی از حق باشد و بند هشتی
نظری و عکس نبود هیچ چیز	سایه از دست پیداکن نیز	بگفت ناطق بخوار شود عیال	آهنگنا آهنگس کو باشد لیل
عکس باشد و ظل ظلیل	سایه معدومت شش و لیل	پس همان موجود باشد کز لیل	دار و دار خود و جو کز لیل
لا شکر که بگفت و دود	گوست مولی و رسولش عبود	چون خدا بر گزیناید رعایا	نایب حشدا یون بران
نظری و عکس نبود هیچ چیز	مرد و پند کز قیام آید نه خود	آنجو دارد و عبد زان آید نه خود	از خجسته بایست کز خود لخت
هر که خالیست از خود و خجسته	او پر از خودیست و ز غوغا	این زمانه و از کافیه	بدن و دود کز خجسته
هر چه میباشد از ماضی کمال	بر چه تا و سوی ذات کمال	گوست اصل منی و کز خجسته	کج خود و کرده و دود خجسته
پس تعارض ارجح جلد زلف	کامل انبیا نیست و عباد	شیعه کمال من فی الازل	هم بود الباقی لیل
نیت مطبق اشکر مخوی	باشد هم لفظی نباشد مولی	نهی شکر لفظ و معنی باشد	از کجی آگاه و این باشد
پس چه باشد از کوشش و ریا	انجیست اینجاست عباد	هم حقیقت و زنجارین قطره	بگذران پس سوختن کوشه
بر حقیقت پلیر المؤمنین	حق از وظایف بریار و شین	ز حق هر طاعت و کتاب	بگذران پس سوختن کوشه
لیک بگفتن از او کار گشت	اگر در اینجاست عباد	من جویم که هم بیا زیست	وصه آن یا کار گشت
نور از زمین بر تافت و نور	بر سر و بر گرد و نور چو نور	ز من از او از خورشید است پر	چون خدا و نور چو نور
لو تو در حق اگر من	سفته ام باشد فتنه و دهن	صد و خجسته هم بگفتن	او فی خیر اکثر آید پیش
حق نموده از فتنه اولیا	گشت خطا بر من این و رخصیا	این کتاب در عشق او است	بسم ولایت نامش از خدا
در ولایت طریق نور رضا	اقبال است از علوم انبیا	در ولایت نامه سر ارم حیات	کین ولایت نامه انوار حیات
این ولایت نامه از خزان بدو	تأدلت رویش و از عشق و دود	دود عشق خدا و کرده ام	تا ولایت نامش از خدا

عشق حق باشد لیسیر المؤمنین	اوست نور آسمانها و زمین	بست در شانش همه از بند فلک و	فاخته به آیه الله نور
روح عقول نفوس و اشک و جگر	جمله فیض ملائک با برسل	جسم و جان با نبیها و اولیایا	عرش و کرسی جلال رض و سلا
زمره کرد و بیان و برین	انبیا و اوصیا و مؤمنین	چهار عنصر هفت گوشت و فلک است	هم موالید رسته و جن و ملک
خلق عالم را دین و آخرین	خسرو نشرو و وزخ و خیرین	بد و سود و هم ظهور هم بطون	و صفت و کثرت و بر و هم درون
دین و غیر تحت قون قبل و بعد	این و فانی که کوف برق و عد	هم زبان هم مکان و شک و پیر	آینه باشد باز هم در عجب
هم در پست باشد از عللین	بست از ضعیف امیر المؤمنین	هم آنکه فاتح ایجاب و بند	بادی کل باز و صیفا و بند
شاع و شیدا است یوم المساک	رو و بنود انان الیها آحاب	این نمباد شد غلوی پاکدین	کوش کن ستر امیر المؤمنین
بجودش است هر که از اول	شوا و رض هم بکن از جان و دل	چون علی موسی با ذات خدا	بدگو مار که بد بر نازد بهت
چون که مرئی انجید انصاف	پس علی هر که بجا از حق و جدت	پادشاه روح و سلطان است	حق و حق را حق و هم طاعت
قدرت الهیست و اول است	بست صلح و نور الهی علی	بست اسماء و عظام حق علی	هم صفات الله و هم مطلق
بست ستر الله هم جنب الله	بست فاعین الله و جنب الله	بست نور الله و صیر الله	آسمانها راست زمین الله
بست صبح الله کلام الله	حجت الله و سلام الله	بست اذن الله لسان الله	حکمت الله و بیان الله
بست علمت و علم الله علی	جود و رحم و عفو و حلم الله	بست قرب الله و لطف الله	هم بد الله است و سیف الله
بست الهیست و فضل الله	آیت الهیست و نظم الله	هم ولی الله و عبد الله	طاعت مقبول و حمد الله
نعمت الله و عطاء الله	ترجمه وحی و لقاء الله	رحمة الله و شفقت الله	و جود رب و بقاء الله
بست میزان الهی هم	عارف اشیا کمالی هم	هم بنود الله و نفع الله	بست نصر الله و فتح الله
ما حی و ذب و محی عظام	محیی و مرشی رزق و امان	هم بود ارکان توحید خدا	هم بود و اشیم جمع انبیا

فتح الرحمن و صلی الله علی	بست هم نوح و نجی الله	دانیال و ارمیا و هود علی	بست شمس و لوط و هم داود علی
بست داود و آل محمد	هم می باشد سیما می	هم بود ادریس و یحیی و عیسی	بست سب هم علی و عیسی
مفسر و انبیا و ائمه و اکر تائید هم	هم بود بر حسین و علی هم علی	حضرت یاقوب صابر هم علی	بر همه شیاست قادیان علی
هم ضعیف الله و ذیج الله	هم کلیم الله و روح الله	هم محمد و هم حبیب الله	هم عیسا و اطیب الله
هم جمیع اوصیاء است قیصر	وی بود هم ابتدا و هم قضا	بوده با جمیع رسل سراسر علی	با محمد هم شد و جزا علی
نبیایا همسر و سرور علی	اولیایا قاید و رهبر علی	هم ادلا علی الله آمد	هم دعا الله و الله آمد
انزع ای شرک و بطین ای عزم	هم علیم ماسیانه سابق	ابن عم و صهر پیغمبر علی	بعل زبر ارج و دو کوثر علی
زین شرف کور و شهور ارف	که علی نور علی نور است او	مستطیر را هم برادر بوده است	چونکه دشمنی برابر بوده است
هم علی باشد حسین هم حسن	هم علی سجاد حق در برین	هم علی بوده است باقر و عیسی	صادقت و نعم که باطلوم
موسی است و کاظم عظیم	بست بر احوال دشمن هم عظیم	هم رضا باشد معنی و هم تقی	هم تقی و زاهد است متقی
عسکریست نشنیده عرب	همدیت و ایدیت و نور رب	زینت محراب و منبر هم علی	منته بر چار و دفتر هم علی
هم بود تورا و خن و زبور	هم صحیفه باشد علی نزل و نور	بست قرآن کتاب الله	هم صراط الله و باب الله
نور خدا صفت و صدق الله	سوء عناق و عشق الله	عرو و الوثقی است باجل المین	اسم عظیم هم المومنین
لوح محفوظ است با هم کتاب	غیب را محتاج و هم جن الباق	کلمات انامات آمد	بر دو فاجر هم مطیع آنو
برضایت حجت و حق کتاب	سوی او باشد ایات هم جبار	اولست و آخرت او ذوالجلال	باطن ظاهر است او پر کمال
منزه هست بالله و انجذاب	و صفت او هرگز نیاید و حجاب	ما علی ما نشا سگشته ایم	لشکر نفس موارا گشته ایم
ما خردیم از هو اظن بیا	هم و دست حق نمود از ایمان	بر که باشد دشمن این فتن	چونکه از طینت نباشد و تن

هر که میجوید ازین حق بدو دل	پیش در طغیانش باشد غفل	هر که خصم نیولایت نامست	ناصبی و مادرش خود کاست
بغیر جید در دامن بختین	او ندارد و هر رب العالمین	هر که خصمی میکند با یکتاب	بهم غمی خمش ایوم هم بخت
پس از چو بخوانش تو بشوق	تا بجند و لکن نور و وق	گر بخوانش ز صدق و شوق	پس لست کرد و بجهت حق نو
چو ز غم نشو نیست این شربت	بو که است می شو کردی شربت	عقل طمانیا و پیش و قال	عجب استکار و خبار و دیل
بهم می شو کردی می شربت	تا می شوی پراکنیز از بخت	تب شو کردی موحد و دنیا	لا حاجت لافین کوز شربت
بهم ز روی صدق بکبر و	رو کنی اندر حیریم کبریا	باز با حال از سوز درون	راز کوئی استخیز لال کو
غزلی جوئی ز کل ماسوی	در دلت آید حق نور هدی	خواب و خور بر خود حرام آرئی	غافل از یادش بخدی بخت
چو چرخ اندر طلب لیل غمار	دور خود کردی تو و چو یار	غیر را و خویش را سوزی بلا	جا کند الا بقیست لا بلا
مانمان از پرده آن بیزیر	از کرم افتاد کازا دستگیر	کیر دست از خویش براندازد	بهم سیکل طارسانت بدست
مست و چو کردی با دست	مغرشد آنجگر فشری برست	جمله این جسم و تن جان شود	کفر و انکار از تو ایما شود
می کند از غفلت او سوز	بهم چنین فرمود و موافق	کردی باید که نفس دلو	ایه الکری بخوان تا حالو
بمدت انکار و کفران و خطا	می کند تبدیل از خود و عطا	سیاست را ز خودش بخرن	مید یکنی بجد در عوض
که تقاضا محبت این بود	از محبت تنها شیرین شود	بار الهما که چه منعم صمیم	شکر الله و دستم دشمنیم
بهم بحق و دینی ای دگر	که ز جبر انهم بر سوی صفا	بهم حق دوستیت کافور	که بر زین ظلمت در بحر نور
مانده ام و لکن تنها و سیر	از تو بخوانم ترسم یکجیب	در کجا بودم فتادم من کجا	باشد این فصل آن بد را بجا
کامدی چو ماه تابان از دم	انسی از عشق زد بر کج کرم	بر عقل و دین و دل از بر دم	شور و سواد بخت اندر دم
خوب و خواران کوفت چشم تو	رفتم از خود که مرا شغل دشت	ساخت مجنونم چو کرد از خود جدا	پهچو نه چید در دین این صدا

غفر و آواز از بهر بصیرت	شرح جهان بکشد بشیریت	نیست صاحب خوشامع و دنیا	با کتبش اندر آواران
نه بالا ز جدایه و فراق	باز کزید شرح درد اشتیاق	سخت مینالد با و از خیرین	که نمرد مساواتان با شقیق
ناگه من جهم را قصص کند	جهمای مرده را همچنان کند	من این یار دور افتاده ام	بهم مجلس عاشق رساده ام
دستگیر مانده در آب کلم	میگشایان سوی عرش و فلجم	بهم گشایان بگشایان پادمان	ز هر دو شرفی چون کوه در جهان
شرح حال دنیای ناخوشی است	قصه عشقت پنهان کنویت	عاقلا ز اینست بهر نفس	عاشقان دارند خود آن زین
پس بر کا عاقلان این نصیحت است	هر که دارد عشق او خود نصیحت است	پس چرا کردی حکایت بایان	سهر و را عشق کردی یغان
من بخردم دل نمودم زهر ادا	داد و ادا ز دست ایندال بخدا	راز با کس از کس پوشیده است	کشت پیدای زین آل ایندیش
را نکه عمارت ایندال بخوان	هر چه بر تو مافت نماید همان	چون که روحانیست بجهان است	صاف بخت است و نور نیست
و انما بهر چه شد بر کسین	علم و جهل کفر و دین و حب و کین	اینست سر خدا و قلب است	پس نکام شد از زهر نادر است
ما در سیما خیالات وطن	چون بکشد درد دلت نه وطن	منقطف کرد دولت قاسمی شود	ذکر حق از خاطرت بجا شود
روده در قلب خود غیر الله	ما ظلمتها بخرد دل سیاه	کرم اقب میگوید بر حال خویش	پس حرارت دلت ایسیدیش
بیناید به نفس بت و دود	که تو کبری یا که ثومن یا یهود	کز بخواهد حق برافراز دهرم	مؤمنم من از ملک هم بهترم
و رنه چون این بچشم انتظار	از کس گر کین کبریا بهترم	رتبنا افصح لنا باب الاعداء	است و آب کرم و دود بجا
لن لنار تبار و قارح	اننا کنا عصیانا لما	رتبنا انت الذی انشأتنا	رتبنا انت الذی ابدا ثقتنا
رتبنا انت الذی حیثینا	رتبنا انت الکه اعطیتنا	رتبنا انت الذی سمعنا	رتبنا انت الذی ابصرنا
رتبنا انت الذی نطقنا	رتبنا انت الذی نفقتنا	رتبنا انت الذی خلقتنا	رتبنا انت الذی ارققنا
رتبنا انت الذی نعمتنا	رتبنا انت الذی طعمتنا	رتبنا انت الذی سمعنا	رتبنا انت الذی شجعتنا

ربنا انت الذی افقتنا	ربنا انت الذی اغیبتنا	ربنا انت الذی ارحمتنا	ربنا انت الذی اکرمتنا
ربنا انت الذی غلقتنا	ربنا انت الذی فقتنا	ربنا انت الذی شرفتنا	ربنا انت الذی کرمتنا
ربنا انت الذی استرنا	ربنا انت الذی اسررتنا	ربنا انت الذی بریتنا	ربنا انت الذی ابدیتنا
ربنا انت الذی غیبتنا	ربنا انت الذی ارجیتنا	ربنا انت الذی عرفتنا	ربنا انت الذی ورجیتنا
ربنا انت الذی صجبتنا	ربنا انت الذی امنیتنا	ربنا انت الذی احفظتنا	ربنا انت الذی انصرتنا
ما عرفنا حق عرفان الاله	قد عجزنا شمس سواد	قد تحذنا لا اله غیرک	فاجمعینا ربنا اعطینک
نحن مسکین عید مسکین	رب فاحم استغیر الکریم	لا تعذبنا علی ذنب العظیم	ربنا اغفر لک الرب الکریم
انت واتب الکریم مؤمن	انت غفار رحیم محرم	یا کریم اضعف فاصغ دعبنا	یا جمیل السیر ستر صیبننا
	کرده از لطف خود در محبت	کن دعا با ارجا بت کرم	
	لطف احسانهای تو چه بود	کثرت نعم تو چه بود	
چه کند در اول صدام بخرد	از عدم سوی وجود آورده	سبق رحمت غضب فرموده	چه کند تو و نفس حجت بود
ابتد کردی نعمت اله	قبل از استحقاق بمانیده	خلق کردی مان رحمت غضب	روح و جسم و رزق و ادبی
پرورش دادی ما از زبان	دیکجا کرده بماند کان	که توان صهی نمودن نعمت	جله اشیا وسیع از رحمت
از دفر و کثرت نعماء تو	بهم زو و غشش الاله تو	ما سیر نفس شهوت کشته ایم	در هوای نفس خود کشته ایم
ما که فقیم این هوا را اله	اوقتا دیم از شقاوت و کینا	و در ما ندیم از سعادت سالها	روح را بکشته پر و باها
اندرین کمدان به آب و علف	بچه خر کردیم عمر خود و تلف	در ما ندیم از دست یزد کمال	به زور و زحما و جمع طه و مال
خواب خود را چو انعام نمود	بهم ز مال و جاه و در خود نمود	عقل و دین در ما ندیم از شکار	کرد شیطان فعیض طهارت شکار

مستغنیست بدهیم و شو	مجموعه عاصی و زشت بخونی	مصیبتنا کرده ما تو دیده	سز خمر ابر آن پوشیده
بر کنه ما کشیدی پرده	و ز کرم ستایش هم کرده	ما ز ستاری و آن علم عظیم	پیشتر مغرور کشیدیم ابریم
هم شیطان نفس بد اختیار	دینی و عقی خود را سوختیم	کز طریق بندگی که بده ایم	هم ز راه رست معوج بودیم
بندگی نفس کردیم خستید	او فادیم از ره سپردن کار	از عبادات تو ناک بودیم	در جمع عمر مشرک بودیم
آنچه کردی هر غیر شرک بود	و آنچه نیست آن بجا آورده ایم	او لیا را ما ز خود رنجانده ایم	زان بخاری در شقا یافتیم
با دم آن نعم از حال خویش	جرمان مردم شود ز پیش	خوشتن را در بلا افکنده ایم	عذر خود هم این زمان شنیدیم
حق آن حرکت که او کرده	سفره ایجاب دراکس کرده	خود کردیمان ز جبهه تانیش	ریختی بر ما نعمت خویش
خلق بخشیدی نعمت خلعت را	جاذب نعمت نمودی خلعت را	سوی از عدستان را نداده	بر سر خوان کرمان خوانده
محض خود آورده ایشان بود	نه کز ایشان منفعت یا سود	میهمانان نمودی ایچو	منع ما را تو ایرت ایجاد
بند کاران را میمانی کرده	کو سفند از اشیای کرده	یک نفس نافع ناک بود	حافظ و رب همیشه بود
کو سفندان تو ایم ای پادشاه	از رحمت دری بر ما کش	پرورید اولال لطف غیش	اندر آخر مان کن تهنیتش
دست پرورد تو چشم ایچام	نعم بخردیم از تو کرمانا سیم	رحم کن بر ما که همان تویم	بند و نوکر دستان تویم
که روا باشد که اول رتبه	بر همان خوان کنند و رتبه	آورندش از بندم سوئی بود	پرورشمان بند لطف بود
اندر آخر کو زندانش کشد	که چرا از خوان ما خود بگذرد	اینک آن بر تو ندایم ایر حیم	رحمت ده مان بخوابد ایر
دیده ایم از تو لطف عظیم	نی مکان بد بویست میریم	که تو راضی باشی ما ز خیم	ی ز آستان بوزن کریم
اتش تو میک از شرک را	همچنان کز زردای چکر را	ما تو انیت نورت چون ده	ما نیت نیست سورت چون ده
عاشقم برقه و لطفت بی	بواجب عاشقین برود و نشد	میسان چون میزبان خیر است	با صفا تو و لطف و رحمت

از محبت محبتش سانسود	محبت و محبت برش کسانسود	بلکه در محبت به پند حجت	هم در محبت به پند حجت
مجرمان را بعد از آن بازجو آ	خلعت او را شنیدیم و کات	بنده مجرم شود خوانان حرم	چون پنداند از انظار لطف و رحم
ورنه که باشد روا ایچر دکا	مینرانی چون تو همانش بنار	چون در اول بوده همان نو	پس در آخر امید خود و مساز
کر سوزانے تو مارا آغیو	بر تو چه افراید ارب غفور	یا چه کم کرد اگر بخشایم	چونچه بین اصبیحین شاهیم
مشت خاکیر ایا هم از اکرم	کر کر هم مطلق تر خود و ذر کم	نخ کردی اول ابا ابرا	بود بهر ما توقع البابا
روح بخشیدی تو آفا کرا	بر کشیدی بهر ما افلاک را	آب خاکیر تو آدم کرده	بر همه اسرار مجرم کرده
ساختی دقاره های ابرا	دو هم از تو دار دانه ابرا	طاعی و ناطق طوطی و دوش	محبت کردی زنده چشم
این نه استحقاق بود یجور	نفس محبت لطف نکرد و کرش	طاعی و عاقی کجا بود از انان	کر توستاند بر یک دستان
دینی عقی بنو آد آفتوش	که تو مارا روح بخشیدی تو	برده در کتم عدم بود ندما	سجده آوردیم پیش اینجدا
تا فحش و فیه من رجو دیدم	سرنهیا کشت آدم بید	سجده آورد از پیتعظیم تو	نه غلط کوبود از تعلیم تو
آز زمان وصل آدم بودیم	سجده و تعظیم تا کرده ایم	بلکه قبل از خلق آدم تعلیم	تا تسبیح تو شاعر بودیم
آز زمان کی آدم و حوا بد	دینی و عقی کجا پید آشت	آز زمان و دنیا و عقبای نبود	انخل با ما هم اشیائ نبود
حریت صرفی بدی بکف کم	عاشق او هم وجودیم عدم	دینی و عقی نبود اندر قدم	وین رجا و خوف هم اندر عدم
در قدم اینها کجا بود ندما	راجی و ضایع و کم این و تا	برد و شان از بود ما کجا شد	دینی و عقی ز ما آباد شد
دینی و عقی برم ویرانه	من ترا خواهم که ساجد	دینی و عقی به پیشم نیجو	کشت و کار من نیندازد
کشت و کار و ثور و داس تو	صبر و آرام و قرارت تو	پس بد بر بکشت و کار ما	کشت خود را آب و آید
تا ترا جویم و خواهم کیم	هم تقامان کن کردم تا ویرم	غیر تو چیزی نیندایسم ما	دفر و نهش منجوا نهم

چشم پوشیل ز تو در خواهم	رحم پریش از تو میخوایم	دینیات دنیا پرستان زبده	جنت عقبی پرستان زبده
خوش کو شرمی پرستان زبده	پس اقلایت خیل مستان زبده	غیر تو هر چیز خاراید مرا	دینی و عیبی چکاراید مرا
کر که داریم هر دو زان است	دو رخ و فردی و فرماست	حق چیست که بر ما کرده	در دل ما معرفت آورده
باب فضل و جرم اینجا	روح را در قرب بارش داده	حسرت آینی که در دل کنی	نور و ظلمت را بهم میخی
چشم دل از ما سو برد و خسته	عشق و غلظت را با ما خسته	بلکه راز دلبه جود و پریا	کرده ایم اجریم و عیسان
و آنچه را بر خود اضافت کرده	در تو تنها که ما دیر ده ایم	عفو کن ازنا که عفو او لیست	عفو را با جرم در نمی گزینست
جرم میگوید که عاشق تو ام	عفو میگوید که منم چون تو ام	کز نبودی در جهان نخر مجا	عفو کی پیدا شدی و جیما
رزق عفو ابر از آید پیش	رزق جود هر چه در خود و خویش	بچنین عفو که رویت در پیش	حرم و در خود آمدن که پیش
لیک تو عفو را بدیشان	ورنه عدل و لیست بر که بکشت	و جهان چون پر ظلم و فتنه	ظلمت هم عدل را از رشت
ظلم میگوید که فایده تو	عدل میگوید که باقیم تو	عدل و عفو از ظلم و تو بیاورند	هر یکی دفع خود و س قادی
یا شقیح فتح ابواب الحاصل	ریتنا فاعفر لن کل خطا	ریتنا بینا الیک یا کریم	تب علینا انت تواب الیم
لا تعدنا علی جرم اکبر	لا تاخذنا علی ذنب اکبر	باز کن در های عفو و علم را	رحم کن نشان شر و ظلم را
مذنبین را از کرم یاری کن	میسین را جانب زاری کن	در خضر آرزو ساز از گناه	خیشی ده قلب احمای که
چشم کرم بانه عطا کن بر جیم	عین رحمت منجر ساری کریم	عفو کن از ما گناه و شر	آب ده از رحم خود و از کشتار
آنچه ما کشیم تو آبش بر	کشته خود را بر آبش بر	نیست ابرام لاجباجت با خدا	رحمتش آورده ما را در دعا
فیصل الله ما بشاءه او فقیم	ستر حکیم ما برید هم عار فقیم	چون تو کف می فعل الله بشاءه	ای خدا پس باب رحمت برشا
که چرخ لایسل غایب است	هم سؤال از بند و مستاصل است	کز نبودی این سوال سایلین	کی کسی بشناخت علی سایلین

چشم کرم بانه عطا کن بر جیم
آنچه ما کشیم تو آبش بر
فیصل الله ما بشاءه او فقیم
که چرخ لایسل غایب است

کر نه حاجتمند و هم حاجت طلب	قاضی کاجات چون بیدار شود	بچیز این اسماء رب پنهان	کشت پیدا جلوه زهر بوشان
پس بود آیت حق بر جهان	بهم از این آیات نور و ایمان	نسخه جامع ترش انسان بود	عالم اکبر و آن جهان بود
چون که حرارت کمال یار شد	پس حجب قابل دیدار شد	کز و راست گویا شد نشان	لیک این آینه میباش عیان
من رستم و دروغم را پسین	بهر این فرمود خیر را پسین	هر قدر خود هم که من پوشش	او چو خود پیدا شود چو زارش
لب بندم نیز که درم خوش	بهم دعا را چو پیش آورد گوش	ای خدا هم تو دعا تحمید کن	شرط دادا بر ما نشین کن
ما طلومیم و جھولیم علیل	تو عیسی و حکیم و حلیل	ما نمیدانیم آداب شھان	چون غفلت از تکلیف آخران
طرز و آداب عاراجا بیم	کار غفلت این زبان غفیم	کج محجم و بخیل از هر صفت	غافلیم از کبریا و عزت
ما که ایا نیم بر هر صفت طمع	نیستیم ز ابل غرض قنع	منکر اندر این کجی شستی خوان	در صفات خود نمیگشایان
چون فرمودی تو پاکیزگی	عبارت از هم پوشان سترگی	بند کان لنگ کوک کج محجم	در صراط المستقیم موجیم
رست کن باز که تو بس قادر	در کجی پسند ما را یکجری	منظر مستاصل و پیچا را هم	ما سیر نفعت آثاره ایم
کشف من چاره پیچا را هم	منظر م من ایند اشو چاره ام	کن اجابت از کرم پیچا را را	و همی نه این دل صد باره را
دا و خواها از تو فریاد رس	بهم بفریاد من میکنی برس	ما ندیم در غیبت دور از وطن	قدغنم من بر جسم و تن
کسین با و در جهان یا چون	بند نفس و هوای خوشین	من درین زندگانشا و ما ندیم	یوسفی ما هم که در چندانیم
و ندیر غلظت تو آگاهی بخش	بند دل را از کرم شای بخش	خانمان آواره کارند از سیکر	ای تو هر در مانده باز و سیکر
از وطن آواره من یکیم	در غمی خار و زار هر کس	از وطن آواره را رحمت بخش	در غمیض و فساد و راز بخش
کرد و ما دعا بجوم از هیچ	جستار و قاتل محکمت صفت	میدرند و میخورند این کسان	وز دم چنگانشان بایران
نکوهن و بر او انحراف	ما و کاندازند آنهان من بند	تینخا از خشم و شھوتان کج	حقه هم میکنند از هر طرف

هم بود بلیس کجود کین	او چاکسترده بهم آن کین	مالش کین پدر او ز من	دین ایامم برادر کفر من
با صفتی تند بکتر کچه کرد	الحمد ز کیدش بقیوم فرد	بر دمی تپس و فسانا بدم	میکنم تخلصم کافر من
من چه دهم دشمن تپس جو	چست مکر و حیل و دستان	هم تو میداد که غلطش کرده	کاسخ لایق و بدیش آورده
کار و بار او همه معلوم است	نیست محلی بر تو چتری آخرت	یکطرفم این و فرزند من	کر ز فصد خویشاوند من
ما ز نعمت خود بهم اطمینان	یکشکم سوخو و افریق بت	هر یکی مردم تو قهای پیش	مینماید و کندم عهد خویش
حال نماز تو به دامن	چونکه گفتی فاحزر و هم دشمن	دوستان صورتی بهم بخوان	دشمن عزت نام کرد و گفت
دوستان به نشان و سهر	جدلان حشر و وضع منست	کایچین آنچنانش کرده ایم	ماسی احسانش کرده ایم
قدر ما را او میداند چرا	بعد از این سایه هم بر پیش	فصل و رزاقیت نسبت بچو	میدهند و شکر میآید پیش
وصف این احوال هم نامش نیست	نقل این احوال هم نامش نیست	منکران خود دشمنان بزم	کر کج چو نیکت قاهرند
کینه و رچو ان شتر ظالم چو کج	و زحمت کردید که کشتن چو کج	من میدم چه سازم ای قهر	تا خلاصی یابم از این دار و کمر
از دنیا جدا شدن نمیدهند	آنچه میدهند دوست آنچه دشمنند	چه که میدهند الهی و چه بهی	بر طوف بر یکجایم میخورند
عالم ایشان پر از جن جنبل	بر که اهل نفس شد بل هم فصل	دوستانش دوست و از امانی	دوستانش بهت با منی
الحمد از ازل و دنیا الحمد	از بند و از خوب ایشان سرسبز	الفرار از ازل و دنیا الفرار	از سلام و دوستان بخوار
خوب آنها به از ما زیادت	دشمن من است کویا بهت	نه غلام کفتم نه دشمن دوستند	چونکه بین الاصدین بستند
چونکه راضی بر قضا هستم	دشمنان خویش را هم دوستم	کر بنودی حیل و مکر تپس	او میرا که کشت کالیس
کره نشان سرودی این دشمنی	بر خیل آتش کجا شد کاشنی	کر نباشد دشمنیها جسد	یوسف مصری بکجای رسد
و کجای فرعو نه بنود	که زموسای تح آیات نمود	کر نباشد معای یا جود	مجمع انبیا که رخ نمود

پس که در این سخنان ادبی
دانش که بشود و بشود و بشود

کر نه کار و عداوتها بدی	رشته احمد کجا پیدا شدی	کر نبود ی سر ز فشا قمریش	که شدی ویر لایک خنجریش
کر میز روی عداوتها نمود	غروشان حشمتی دیر و بدو	دشمنها که زنده می بکود	که علی دراز دل خبر بود
بخش و کین عمر و عمر کر نمود	ضرر بیستم خنق انبر چو بد	کر نبود دشمنهای سینه	که حسین اندر شهادت سینه
استجاب باشد شفاعت هم نهاد	از شهادت کرد حق و عطا	انیا و اولیا از دشمنان	منصفه تادیب پیش از دستان
ناله فلان بر این عداوتها شد	الطفها و دوستی پیداشت	لیک مژده نور سکران و کجاست	هر یک بر خلقت خود در دست
خشمه از زلف و رفته است	لبسها و بزل هر چه است	العاب الهی این جیات دیکو	ایت حرم المآب اخرو
پس تو حکمتها سپین در نه	بیرفت الاشیاء من اینده	اولیا را که منکر و مدعیب	نورشان کی سر ز دخت
کر چه و ندان حساد کور	علم و عرفان که بیامد نور	هم چنین تا منگری بر من نزد	نور عرفان که باطن سر زرد
کر نبود ی بخرافه منکران	کی ولایت نامده در بیان	کر نشد و موسمی آشکار	کجی الارض کشته فصلها
کر رسد ناکاش خیم و برج	حق مبدل میکند بهرت خورش	چون کجاستی بنده حق بفرمن	دشمنان بسته دست و چون
فاخر شوند یا اعدا و الولا	تا رود جهان بر عودات انلا	اقنا و یا اعدای قتلوا	ان قتلے حیاتنا عجلوا
ایچده دشمنان را و کین	دشمنها را بکن اینج وین	چونکه بر ما و وسیعها کردند	بر دوشها و نور آورده اند
پس طلبت بر سران کونو	چون بومی و جیمی و غفور	مانندایم عداوت و دوستم	در محبت خاکهای اوستم
خاکهای حیدریم و خیرخواه	کر چه مایه خیر بر کسر اجواه	دشمنان خوشتر از ارم و دوتبارش	پیشو منشی نور بر عالم پریش
باش و همچون درخت میوه	هر که سخت زد شمر ز دوش به	دشمنان از بخاندین پچاره را	تخته آوردم برش این نام را
بار آنها پس کما از کس تو نه	خواهم از ماری بفریادم سر	تخته آوردم برش کج و مال نیت	غیر حرف عشق بخوان نیت
پس کمن مار کن این برجم	بخش فوخت حر اقلب سلیم	وز ترجم روی بر دیم کن	هر درزی و فافویم کن

این ششوی را جناب مرحوم راضی الدین طایب شاه در معبر خود جناب قطب العالی شیخ عسکری از ابواب المتخصصین را از

قدس سره الغریز گفته یتما و تبرکاً در خستم کتاب بنو ششم می شود

شیر یا کوش جان بود راز	ششوی شیر این بود راز	راز آن خورشید اوج معرفت	راز آن سیاح بحر کرمیت
راز آن سر حلقه اصحاب	راز آن در عالم وحدت حید	راز آن میرا تسکیم صفا	راز آن بدر اوج صفا
کیست نادوی در طریقه راز	بود غامفی و حقیقه راز	مشرق خورشید عزت راز	مطلع جمیع سعادت کوی
قطب عز و افتخار عز و جاه	آن بابر آوازه عالم پناه	سیند باز کس نوین پر بها	غوث عظم بود و قطب ولایا
مفخر ملت ضیاء شمع و دین	بان پاک سر منیع صدق یقین	ساکنانرا علش استاد آمده	مفخر ابدال وادنا آمده
قشر این پیکانه نذر کوی او	منبر اسرار است گفتگوی او	او اسیر کثرت کشف و بیان	دار ملک عشرت اصحاب حرم
کلبه ناز باغ صدر نهیسا	سید غر زانه تاج الیسا	شمس ملت آسمان سرور	کوهر پاکش ز بحر حید
چو دانش رضای هر موند	آسمان فقر احوال بجز	ساکنان ملک سر و جان	محرر اسرار سب جان همه
دیو جل از پر تو نورش نمان	خود شهاب آفتاب نور آن	دید ه پناهی او پر نور عشق	چون کلیم الله شد بر عشق
نوشته کرد دل بر در موند	قدر او چون جنت او هر بلند	از جمال او چشم عاشقان	جنت الی و سر هر شد جفا
از می وحدت لبالب چنان	دفعی ای لامکان آرام او	پاک باز کوی و درت جان او	ای صدق و صفا دشان
سر سری و در طریقه یافته	سهر اوجی از حقیقت یافته	شیخ مفت اقلیم قطب ولایا	و صل حضرت ندیم کبریا
چون که حق اکتسابه آنگار	وصف قدرش نیست پر و نثار	سفت نتوان این در نمانند را	در عباس خم آرم گفته را
بر جنبش ظل و ممد و باد	دوستش را عاقبت محمود باد	پیر دامن از وی بود پیاپی	شایدش باو رخ جانانه امش
چون در آن نظیر ذوالفصل	با غصص ساکن و اراک در	چون که پرو کز دار خود دهنده را	کرد و صل پنجش و امانده را

این بر بیگو که ششم کتاب

بکرمی و او شمس الدین

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ روزیہ دیرانہ لیا جائے گا۔
